

لاک طلاپی

niceroman.ir

نویسنده: یگانه علیزاده

نگاهی به ساعت انداخت هنوز تا زمان رفتن به محضر سه ساعت وقت داشت .

روی صندلی جلوی آیینه نشست و نگاهی به صورتش انداخت ، تصمیم گرفت دستی به سر و رویش بکشد .

به سمت کمد رفت و از لا به لای لباس هایش رنگ مو و ابرویی که یواشکی خریده بود برداشت و به سمت حمام رفت .

دوش آب را باز کرد و جلوی آیینه بزرگ حمام ایستاد ، رنگ را در ظرفی ریخت و با قلمو مخصوصش مشغول رنگ کردن موهایش شد . بالاخره با هرسختی بود تمامی موهایش را رنگ کرد ، سپس به سراغ ابروهایش رفت و پس از برداشتن ابروهایش آنها را رنگ زد . با صدای مادرش سریع دوش کوتاهی گرفت ، لباس هایش را به تن کرد و از حمام خارج شد .

نگاهی به ساعت کرد که چشمانش گرد شد ، با خود گفت

یعنی من یک ساعت و چهل دقیقه تو حموم بودم!

لاک طلایی

قبل از اینکه کسی ببیندش ، سریع وارد اتاقش شد و در را قفل کرد.

باسرعت موهایش را خشک کرد ، سپس به سراغ صورتش رفت .

کرم پودرش را برداشت و کمی بر صورتش زد سپس خط چشم پهنی که زیبایی چشمهایش را دوبرابر کرده بود و آنها را کمی خمار نشان میداد کشید و رژ کالباسی تیره و زیبایی که با پوست سفیدش تضاد چشمگیری داشت بر لبانش کشید . در آخر با کشیدن ریمل و مداد ابرو و کمی رژ گونه ارایش خود را به پایان رساند .

مانتو سفیدش را از کاور در آورد و به همراه شلوار جین سفیدش برتن کرد .

قسمتی از جلو موهایش را بیرون ریخت و روسری سفیدش که با طرح های طلایی اراسته شده بود با مهارت بالایی مدل بست.

لاک طلایی اش را برداشت که در به صدا در آمد با عجله مشغول زدن لاک بر ناخن های بلندش شد و گفت :

__بفرمائید

مادرش گفت

__ارنیکا سریع آماده شو تا یک ربع دیگه حاج اقا رفیعیشون میرسن

ارنیکا با فشار نفسش را بیرون داد و گفت

__باشه الان آماده میشم

لاک طلایی

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خود انداخت ، چقدر زیبا شده بود!

نگاهی به چشمانش که از همیشه سردتر بودن انداخت ، غمی عمیق در دلش نشست .

روی تختش نشست و آهی کشید ، چشمانش را بست و باخود تصور کرد که اگر سیاوش جای احسان بود چه شکلی میشد !؟

سری تکان و با خود گفت

_قوی باش دختر ، اصلا مگه یادت رفته امروز با یکی دیگه اومده بود اونوقت توهنوز تو فکرشی

وبا حرفهایش سعی میکرد خود را دلداری دهد .

(به نام خدا)

نویسنده: یگانه

"مقدمه"

گاهی یک "نگاه" به تمام دنیا می ارزد...

گاهی یک نگاه می تواند،

چنان عشقی را با خود داشته باشد،

لاک طلایی

که هزاران جمله‌ی دوستت دارم نداشته باشند...

اصلاً انگار عشق واقعی را چشم‌ها فریاد میزنند،

نه زبان‌ها...

عشق آدم‌ها به خودتان را

میان حرف‌هایشان جست و جو نکنید...!

در چشم‌ها دنبال عشق بگردید...!

زبان‌ها به دروغ می‌توانند عاشق شوند اما...!

چشم‌ها هیچگاه عشقشان دروغ نیست...

از نگاه برایتان می‌گفتم...

نگاه همان حرفِ دلِ چشم است...

اصلاً شاید برای همین است،

ما دوستت دارم‌های یک نفر،

ممکن است فراموش‌مان شود اما...

دوستت دارم‌های نگاهش را هرگز..

.

.

.

ماشالا هزار ماشالا یه جای پارک پیدا نمی شه .

اخه یکی نیست بگه خواهر من ، برادر من ، یکم خونه بمون از آلودگی هوا هم جلوگیری کن .

چیه آخه ! هر روز هر روز ماشین رو برمی دارین ، میان بیرون .

با جای پارکی که دیدم دست از غرغر برداشتم و با نیش باز سمتش رفتم .

در صدم ثانیه ماشین رو پارک کردم .

انگار یه کوه از رو دوشم برداشتن .

کم چیزیم نیست که این همه مدت توی این آفتاب و ترافیک دنبال جای پارک باشی .

خوشحال کیفم رو از صندلی شاگرد برداشتم و پیاده شدم .

بعد از قفل کردن ماشین به سمت پاساژ مورد نظرم راه افتادم .

خب حالا به گفته ی النا باید برم طبقه ی دوم واسه ی این که سفارشای خانوم رو بگیرم.

وا! اینجا که همش بوتیک مردونس ؛ فقط کت شلوار و این جور چیزاست .

با گنگی سمت اولین بوتیک رفتم که فروشندش یه مرد مسن بود .

فروشنده: سلام بفرمایید؟

_ سلام ببخشید یه سوالی داشتم.

فروشنده: در خدمتم

_ اینجا بوتیکی به اسم بارانا هست؟

فروشنده : نه!

_ مطمئنید؟

خنده ای کرد و گفت: اره دخترم من چندین ساله که اینجا هستم تا الانم با بوتیکی به اسم بارانا ، مواجه نشدم .

_ باشه مرسی.

فروشنده: خواهش میکنم .

از بوتیک خارج شدم و شماره ی النا رو گرفتم که بعد از ۴ تا بوق برداشت.

النا: الو!

_ الو رو کوفت ! اینجا که بوتیکی به اسم بارانا نیست.

النا: وا ! مگه میشه ؟ من خودم همیشه از اونجا خرید می کنم .

_ نمی دونم والا ! الان اومدم طبقه ی دوم اما همه ی بوتیکاش مردونس از یکی هم پرسیدم گفت بارانا اینجا نیست

.

یهو صدای شلیک خنده ی النا بلند شد .

_ چت شده الان ؟ بابا از کار و زندگی انداختی من و.

النا: دینا اشتباه رفتی اون پاساژی که من گفتم یه خیابون بالاتره ساختمونشم سه طبقه.

بادم خالی شد !

یعنی من از اول صبح تو این گرما دارم بنزین می سوزونم ، دنبال جای پارک می گردم ، بعد از قرنی هم که پیدا کردم ، خانم میگه اشتباه اومدی ؟

النا: الو ، هنوز هستی؟

_ بمیری الننا ، فقط دستم بهت نرسه ، که تیکه بزرگت گشته.

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و از پاساژ خارج شدم .

بیخیال ماشین شدم چون اگه اونجا هم جای پارک نباشه بازم علاف میشم پس این یه خیابون رو پیاده برم بهتره.
بالاخره پیداش کردم.

وارد پاساژ شدم و طبقه ی دوم رفتم.

چند قدم جلوتر که رفتم اسم بوتیک بارانا رو دیدم .

وارد بوتیک شدم که یه دختره با خوش رویی سمتم اومد.

دختر : سلام چه کمکی از دستم برمیاد؟

_ سلام از طرف النّا اومدم سفارشاش رو بگیرم.

دختر: پس شما دوست النّا جون هستین؟

_بله!

دختر: منم یسنا هستم از فامیلای النّا.

دستش رو سمتم دراز کرد .

با لبخند دستش رو تو دستم فشردم و اظهار خوشبختی کردم .

یسنا رفت تا سفارش ها رو بیاره منم از بی کاری به لباسا نگاه می کردم .

واقعا که همشون خوشگل بودن و نمونشون توی شهر کم پیدا میشد .

با صدای یسنا به خودم اومدم.

یسنا: بفرما گلم ! یه نگاه هم خودت بنداز یه وقت چیزی اشتباه نشده باشه.

یه نگاه به داخل بسته کردم .

خب این از لباس ، اینم کتش ، اینم از کفش و کیف ، پس حله همه چی هست.

با لبخند به یسنا گفتم: همه چی درسته عزیزم حالا چقدر تقدیم کنم؟

یه خنده با مزه کرد و گفت: زحمت نکش النا خودش حساب کرده.

_ که این طور پس دیگه مزاحم نمی شم.

یسنا: این چه حرفیه عزیزم.

_ حقیقته ! الکی هم تعارف تیکه پاره نکن .

دوتایی خندیدیم و باهم دست دادیم .

بعد از این که یه خداحافظی کلی کردم از اونجا خارج شدم .

قدم زنان راه ماشین رو در پیش گرفتم .

بعد از این که رسیدم سوار ماشین شدم ؛ و سمت خونه النّا اینا راه افتادم.

تو راه کلی زنگ زد تا فضولی کنه ببینه خریداش رو گرفتم یا نه اما جواب ندادم تا ته بسوزه .

الکی که نیست بخاطرش امروز قید دانشگاه رو زدم اون وقت آدرسه اشتباه بهم میده.

ماشین رو جلوی در خونشون پارک کردم و پیاده شدم .

زنگ خونه رو زدم که در عرض چند ثانیه در باز شد .

از حیاط بزرگ شون عبور کردم که دیدم خانم دم در ورودی وایستاده و داره ریز ریز میخنده .

یه اخم مصنوعی کردم و گفتم: یه وقت نترکی از خنده.

النا با خنده بلندی گفت: تو غصه نخور.

چپکی نگاهش کردم که گفت: بیا تو عشقم ؛ چرا دم در وایستادی ؟

_ تو دست از سر کچل من بردار عشقت پیش کش.

النا: خاک تو سرم موندی ، موندی ، موندی دم عقد من کچل شدی؟ حالا بقیه نمیگن رفیق عروس چرا قیافش
ایکبیره؟ تازه کچلم هست ؟ اخه این عروس بی نوا دلش رو به چیه رفیق خرس خوش کرده؟

خیره نگاهش کردم که به صورت نمایشی آب دهنش رو قورت داد و گفت: الان که فکر می کنم بقیه خیلی غلط می
کنن خیلی هم دلشون بخواد رفیقم کچل و بد قیافه باشه اصلا ایشالا همیشه همین جوری عین جوجه اردک زشت
بمونی تا چشم حسودا دربیاد.

با خنده یکی زدم تو سرش و گفتم: مثلاً اومدی بهتر کنی زدی بدتر کردی.

چنگی تو موهاش زد و گفت: یعنی انقدر ضایع بود گند زدنم؟

_از اون چیزی هم که فکر می کنی بیشتر .

باهم دیگه به سمت اتاقش رفتیم .

روی تختش نشستم اونم مشغول بررسی سفارشاش شد.

_ پس خاله کجاست؟

همون جوری که لباسش رو جلوی بدنش گرفته بود و توی آئینه به خودش نگاه می کرد گفت: رفته یه سر تا خونه ی دوستش حالا حالا ها نمیداد.

_ که این طور.

مانتو و شالم رو در اوردم و روی تخت دراز کشیدم .

چشمام رو بستم و ذهنم رو واسه ی چند لحظه هم که شده خالی از هرچیزی کردم .

اما صدای زنگ گوشییم اجازه نداد این آرامش مدت زمان بیشتری طول بکشد.

روی تخت نشستم و به النّا گفتم : میشه گوشیم رو بیاری؟

النّا: خدا این دستی که به من داده رو به توهم داده پس خودت برو!

_ واقعا که ! از صبح دنبال کاراش بودم اون وقت حاضر نیست یه قدم برداره گوشیم رو بده.

النّا که تو دنیای خودش بود محل به حرفم نداد.

با حرص گوشیم رو از کیفم در آوردم .

شمارش ناشناس بود .

اول خواستم جواب ندّم اما لحظه ی آخر تماس رو وصل کردم.

_ الو؟

صدای یه خانم توی گوشی پیچید: الو؟ دینا جان خودتی؟

با سر درگمی گفتم: خودمم ولی ببخشید بجا نیاوردم؟

سریع گفتم: بله عمه سمیرا خوبید؟ ببخشید نشناختم شمارتون رو نداشتم.

عمه سمیرا: اشکال نداره عزیزم چه خبر؟ خودت خوبی؟ حالت خوبه؟

_ اونم خوبه سلام داره.

عمه: سلامت باشه راستش یه کاری باهات داشتم دیانا.

_ چه کاری؟

عمه: می خوام درباره ی یه موضوعی باهات حرف بزنم ولی نمی خوام کسی در این باره چیزی بدونه.

_ خیالتون راحت باشه.

عمه: پس من پس فردا منتظرتم.

_ چشم فقط چه ساعتی؟

عمه: هروقت که خودت راحتی.

_ ساعت ۵ خوبه؟

عمه: اره عزیزم فعلا کاری نداری؟

_ نه عمه جون سلام برسونید.

عمه: توهم همین طور خداحافظ عزیزم.

_ خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم ، که النا پرسید: کی بود ؟

_ عمه بابام .

النا: خودت رومسخره کن جدی کی بود؟

به جون خودم راست میگم.

با تعجب گفت: اون با تو چی کار داره؟

خودمم نمی دونم بعد از ۱۲ سال چرا یاد من افتاده اصلا چه حرفی با من داره که نباید دیگران بدونن .

النا: حالا خودمونیمما به قول خودت بعد ۱۲ سال چجوری شناختیش؟

همون جوری که مانتوم رو می پوشیدم گفتم: از اسمش ! چون فقط یه سمیرا تو کل فامیل داریم.

النا: حالا چرا مانتو پوشیدی؟ کسی اینجا نیست که.

دیگه برم.

النا: من که تنهام چرا می خوام بری؟

یکم خستم نیاز به استراحت دارم.

النا: نامرد

_ تو یکی دم از نامردی زن که دست همه رو از پشت بستی .

با خنده گفت: دیوونه

تا در حیاطشون باهام اومد و گفت: قرار فردا یادت نره ها.

با اخمایی که بخاطر تعجب روی صورتم نقش بسته بود گفتم: چه قراری؟

النا: ای خدا ! به همین زودی یادت رفت؟ فردا مگه قرار نبود باهم بریم کتابخونه درس بخونیم؟

_ اها اون رو میگی ؟ خیالت تخت یادم نمیره فردا میام.

النا: خدا بکنه یادت نره! راستی فردا نمی خواد ماشین بیاری میام دنبالت.

_ باشه ! دیگه برو داخل ۲ ساعته بیرون وایسادیم.

لاک طلایی

خندید و گفت : خب حالا توهم که لیاقت محبت نداری خداحافظ.

_ فعلا

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم .

حدود نیم ساعت بعد رسیدم .

بعد از این که ماشین رو پارک کردم وارد خونه شدم.

خاله: چرا زود اومدی؟ مگه نباید الان دانشگاه باشی؟

_پیش النا بودم.

خاله: باشه

نمی دونم چرا دلم گرفته بود و نیاز به یه گریه ی اساسی داشتم.

با قدمای تند خودم رو به اتاق رسوندم .

در رو قفل کردم و بهش تکیه دادم .

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه بیرون نره .

دیگه خسته شدم از همه چی از خودم از زندگیم از سرنوشتیم .

با دستم محکم اشکام رو پاک کردم .

الان هیچ چیز دیگه ای به اندازه ی حموم بهم آرامش نمیده.

یه دست لباس راحتی برداشتم و روی تختم گذاشتم .

زیر آب یخ وایسادم لرز خیلی بدی توی بدنم افتاد اما بعد از چند لحظه همه چی عادی شد .

مثل مرگ مامان و بابا که اولش شوک بدی بهم وارد کرد اما وقتی رفتارای دیگران رو دیدم که عین خیالشون نیست کم کم همه چیز واسم عادی شد .

آب رو گرم کردم و بعد از یه حموم ۲۰ دقیقه ای دل از اونجا کندم .

وقتی لباسام رو پوشیدم نم موهام رو گرفتم و جلوی آئینه وایسادم تا موهام رو شونه کنم .

همون طور که موهای تقریبا بلندم رو شونه می کردم چشمم به قیافم خورد.

چشمای آبی طوسی ، پوستی سفید ، لبای قلوه ای ، ابروهایی که دخترونه برداشته شده بود و بینی عملی.

بعد از تموم شدن کار موهام روی تختم دراز کشیدم .

هندزفری هام رو از روی عسلی بغل تختم برداشتم و بعد از این که به گوشیم وصل کردم داخل گوشم گذاشتم .

آهنگی که همیشه گوش می دادم رو پلی کردم و غرق خاطرات شدم***

با صدای النا که انگار داشت صدام می کرد چشم از نوشته های کتاب گرفتم .

_ جانم؟

النا: کجایی ؟ ۲ ساعته دارم صدات می کنم ! حنجرم پاره شد.

_ کارت رو بگو ! صدام کردی مسخره بازی دربیاری؟

چینی به بینیش داد و گفت: نخیرم این سوال رو هر چی می خونم توی مخم نمیره میشه واسم توضیح بدی؟

بعدشم چشاش رو عین گربه ی شرک مظلوم کرد.

_ جمع کن شکل و قیافت رو ! خیر سرت ۲۰ سالته اون وقت چشات رو اون جووری می کنی؟

النا: چی کار کنم ؟ تنها راه خر کردنتم همینه.

یه چشم غره بهش رفتم و شروع کردم به توضیح دادن .

بعد از این که مطمئن شدم سوال رو فهمیده دست از توضیح برداشتم و مشغول کار خودم شدم.

۱ ساعت دیگه هم درس خوندم که با احساس ضعفی که پیدا کردم کتاب رو بستم و رو به النا گفتم: الی بسه دیگه هر چی خوندم میای بریم یه چیز بخوریم؟ گشتمه.

النا: اره بریم ۵ ساعته بکوب داریم می خونیم.

_ واقعا ۵ ساعته داریم درس می خونیم؟

الی: اره چرا تعجب کردی؟

_اخه زود گذشت فکر می کردم فوق فوقش ۲ ساعت شده باشه .

همون جوری که وسایلاش رو داخل کیفش می داشت گفت : از این فکرا نکن بیشتر از اونی که فکر کنی امروز خر زدیم.(به منظور خر خون)

بعد از جمع کردن وسایلا از کتابخونه بیرون رفتیم و سمت کافی شاپی که یکم با اون جا فاصله داشت راه افتادیم .

سریه میز دو نفره نشستیم و سفارش ۲ تا چای با کیک شکلاتی دادیم .

بعد از این که پیش خدمت سفارشا رو گرفت و رفت النا گفت: دیانا

_جان؟

النا: میگم مطمئنی فردا می خوای بری؟

_اره چرا نباید برم؟

النا: اخه بعد از این همه سال قراره بری ببینی شون شاید یه سری حرفا بشنوی که ناراحت بشی! به نظر من نرو.

_ عمه سمیرا آدم بدی نیست اتفاقا خیلی هم خوبه هیچ وقتم حرفی نزده ناراحت بشم پس اتفاقی نمیوفته.

النا: امیدوارم همین طور که میگی باشه.

با آوردن سفارشا دیگه حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم.

.

.

.

با نزدیک شدن به خونه ، بهش گفتم: الی همینجا پیاده می شم.

النا: چرا ؟ هنوز نرسیدیم که.

_ این چند قدم راه رو می خوام پیاده برم.

لاک طلایی
النا: دیوونه شدی؟

_ از کی تا حالا اسم کسی که خواسته پیاده روی کنه شده دیوونه؟

النا: باشه بابا نزن مارو اصلا تو مرحوم انیشتن بزرگوار.

با خنده ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم.

هوا تقریبا تاریک شده بود .

ساعت ۲ رفته بودیم کتابخونه و الان ساعت ۸ و رب بود ، که برگشتیم .

قدمام رو تند تر کردم .

مدیونید اگه فکر کنید بخاطر تاریکی و خلوت بودن کوچه ترس ورم داشته .

بلاخره این مسیر خوف ناک آورم تموم شد .

با کلیدم در خونه رو باز کردم.

حیاط توی تاریکی مطلق فرو رفته بود.

وا پس چرا چراغ ها رو روشن نکردن؟

با سردرگمی در ورودی رو باز کردم که دیدم اونجا هم تاریکه .

حتما رفتن مهمونی .

لامپ حال رو روشن کردم و سمت اتاقم راه افتادم .

لامپ اتاق رو هم روشن کردم و لباسام رو عوض کردم .

حالا چی کار کنم ؟ تازه سره شبه .

الان که نمی تونم برم بخوابم !

پس بهتره یه کاری کنم حوصلمم سر نره .

اها یافتم !

یکم به کمدم برسم خوبه خیلی وقتم هست دست بهش نزدم.

با تموم شدن کار کمد از خستگی دست به کمر شدم که چشمم به ساعت خورد .

۲ ساعت گذشته بود .

از جام بلند شدم تا برم یه چیز بخورم و بعد بخوابم .

یکم از غذایی که از ناهار مونده بود رو گرم کردم و خوردم .

فردا صبح امتحان داشتم باید می رفتم دانشگاه.

وارد اتاق شدم و بعد از شونه زدن موهام روی تختم دراز کشیدم .

بعد از چند دقیقه فکر و خیال به خواب عمیقی فرو رفتم***

آخرین سوال رو هم نوشتم و خواستم از جام بلند شم که چشمم به النا خورد .

ردیف بغلیم نشسته بود و با دست و چشم و ابرو ، خواهش می کرد که بهش جواب سوال رو برسونم.

خوبه حالا دیروز کلی باهم کار کردیم اما بازم خنگ خدا هیچی یادش نیست .

مثل خودش با چشم و ابرو اشاره کردم کاغذی چیزی ندارم که بخوام جواب رو واسش بنویسم .

اونم ذوق زده با دستش نا محسوس جوری که مراقبا نبینن اشاره کرد که جور میکنه .

با کلافگی دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و دوباره از اول ، سوال هارو با جوابایی که نوشته بودم خوندم .

حداقل تا وقتی که النا داره کاغذ جور میکنه منم یه کار مفید کرده باشم .

با صدای افتادن چیزی چشم از ورقم گرفتم و رو به سمت جایی که صدا ازش اومده بود شدم که دیدم خودکار النا دقیقا کنار صندلی من افتاده و می خواد بیاد برداره ولی مراقب نمی زاره.

النا: خانوم حقیقی چی میشه مگه برم برش دارم؟ والا شما واسه ی یه خودکار این جوری می کنی اگه بمب اتم بود چی کار می کردی؟

حقیقی رو به النا گفت: شاکری گفتم نه یعنی نه ! نمیشه که سر جلسه ی امتحان از جات بلند شی .. بمون خودم میام بهت میدم .

تا خواست از جاش یه قدم برداره النا تندی از جاش بلند شد.

خودکارش رو برداشت و چیزی رو که فکر کنم کاغذ بود ؟ زیر پام انداخت .

کفشم رو گذاشتم روش تا حقیقی که داشت به سمتون با عصبانیت می اومد نبینتش .

وقتی بهمون رسید با عصبانیت به النا گفت: مگه بهت نگفتم از جات بلند نشو؟

النا با ذوقی که بخاطر کاغذ دادن به من بود گفت: ببخشید ! دیگه تکرار نمیشه.

حقیقی هم یه چشم غره بهش رفت .

دیدم حالا که حواسش نیست ، منم وارد عملیات شم .

خم شدم و از زیر کفشم کاغذ رو برداشتم .. که حقیقی این دفعه رو به من گفت: چیزی شده جهان فر؟

سریع گفتم: نه خانم ! توی کفشم فکر کنم سنگه .. خواستم درش بیارم.

یه چشم غره هم به من زد .. و سر جای اولش وایساد.

خب حقم داره ! اخه سنگ توی کفش چی بود که به مغز آکبند من رسید ؟

کاغذ رو جوری که حقیقی و بقیه مراقبا نبینن باز کردم .. که دیدم خانم ۷ تا سوال رو خواسته واسش بنویسم .

یه فحش جانانه توی دلم بهش دادم .. و بعد از این که واسش جواب ها رو نوشتم از جام بلند شدم .

موقعه ی رفتن پام رو الکی به پای النا که همیشه ی خدا نیم متر وسط راه افتاده بود گره زدم .. و به حالت نمایشی افتادم .

در صدم ثانیه کاغذ رو جوری که کسی نبینه پرت کردم زیر صندلی النا .. که اونم کار من رو کرد ! و کفشش رو گذاشت روش .

به کمک یکی از مراقبا از جام بلند شدم .. و از کلاس زدم بیرون .

اینم از اولین امتحان !

خدا بقیه رو به خیر بگذرونه .

قدم زنان راه افتادم سمت یکی از نیکمت ها .

روش نشستم .. و بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق به آسمون خیره شدم .

یکم بعد ، از دور النا رو دیدم .. که با خوشحالی می دوید سمتم .

نگاهی از بالا تا پایین به قد و قوارش انداختم .. و زدم زیر خنده .

دختره ی شتر مرغ با این قد و هیکل ، خجالت نمی کشه میدوئه؟ اگه از فردا سوژه نشدیم!

وقتی بهم رسید با شتاب پرید بغلم .. که کمرم محکم با قسمت تکیه گاه نیمکت برخورد کرد و آخ بلندی نا خداگاه از دهنم پرید .

الی سریع از بغلم بیرون اومد .. و وقتی دستم رو در حال مالش کمرم دید گفت: وا ! چی شدی یهو؟

با غیض نگاش کردم و گفتم: هیچی ! مگه چی قرار بود بشه؟ فقط به لطف شما یه کمر سالم واسم مونده بود که اونم زدی ناکار کردی.

خندید و مشت آرومی با شوخی به شونم زد و گفت : بیخیال رفیق ! دنیا ۲ روزه .. خون کثیف رو بخاطر این جور مسائل از پیشه پا افتاده کثیف تر نکن .

_ تو آدم نمی شی؟

الی: وا !! از کی تا حالا فرشته ها آدم میشن؟ نکنه خدا قانون جدید وضع کرده؟

_ کی؟ تو؟ فرشته بودن؟ می دونی حرفت مثل چی می مونه؟

با خونسردی شونه ای بالا انداخت و گفت: چی؟

_ مثل این که من الان بگم تو خیلی باهوشی یا مثلا اواما سفید پوست ترین مرد جهان .. هیچ کدومشون با عقل جور درنمیان و خیلی مسخرن .. حرف توهم دقیقا مثل این مثالا می مونه ! حالا بر فرض محال اگه یه زمانی فرشته هم شدی بدون از نوع ازرائیل شه .. وگرنه بیشتر از این پستا به توئه بی عرضه نمیدن.

النا: اصلا من اینایی که گفتمی تو هم فرشته ملائکه! ولی ضد حال نزن یه امروز رو ! الانم بلند شو بریم یه چیزی بخوریم.

_ باشه بریم .. مهمون من به حساب تو.

یه خنده ی بلند کرد و گفت: چی کارت کنم که جون به جونت کنن خسیسی ! بلند شو بریم به حساب من.

_ باشه عشقم بریم.

دوتایی با خنده از جامون بلند شدیم.

بعد از این که یه چیزی خوردیم از همدیگه خداحافظی کردیم .. و هر کی راه خودش رو رفت .

النا که نامزدش وحید بهش زنگ زده بود که باهم برن بیرون یه دوری بزنن ..

منم باید می رفتم تا ببینم این عمه گرام که بعد از ۱۲ سال یاد من افتاده چی کارم داره.

داخل گوشیم آدرس رو که همون روز عمه واسم فرستاده بود رو پیدا کردم .. و به همون سمت راه افتادم .

ماشین رو جلوی یه خونه ی ویلایی پارک کردم.

دوباره یه نگاه به آدرس و یه نگاه به خونه و پلاکش انداختم .

دسته گلی رو که خریده بودم و به همراه کیفم برداشتم .. و از ماشین پیاده شدم .

بعد از قفل کردن ماشین سمت خونه قدم برداشتم .. و زنگ رو فشردم.

چند ثانیه طول کشید تا صدای مهربون عمه رو بعد از چندین سال شنیدم .

عمه: سلام بفرمایید؟

_ سلام دیانام !

عمه: تویی دخترم؟ بیا تو قربونت برم .

بعد از چند لحظه صدای تیک در نشون از این می داد که در رو واسم باز کرده .

با لبخند سمت عمه که جلوی در ورودی ایستاده بود رفتم .. که سخت در آغوشم کشید و گفت: ماشالا هزار ماشالا
ایه پا خانومی شدی واسه ی خودت .

از بغلم بیرون اومد .. و با حالت چهره ای که نشون میداد به سال ها قبل برگشته گفت: انگار همین دیروز بود که توی
این خونه می دویدی .. و با فریمه (دخترش) بازی می کردی .

به روش لبخند عمیقی زدم و گفتم: واقعا خوشحالم که بعد از این هم سال می بینمتون.

دسته گل رو سمتش گرفتم و گفتم: ببخشید ناقابل!

عمه: این چه کاری بود .. تو خودت گلی عزیزم ! به هر حال دستت درد نکنه .. حالا هم بیا بریم داخل .. ببخشید تا
الان بیرون نگهت داشتم.

با همون لبخند پشت سرش راه افتادم .

وارد خونه شدم و گفتم: شما ببخش من رو که مزاحم شدم .

اخم مصنوعی کرد و گفت: مزاحم چیه دختر؟ اگه می خوای ناراحت نشم دیگه از این حرفا نزن!

_چشم .

خاله: بی بلا گل دختر .

به مبلائی توی پذیرایی اشاره کرد و گفت: بشین عزیزم ! خسته شدی انقد سرپا موندی.

یه تشکر آروم کردم .. و سر جایی که نشون داده بود نشستم .

کیفم رو بغلم گذاشتم و گفتم: عمه گفتید باهام یه کار واجب دارید .. می شه بگید اون کار چیه؟

با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد .

وقتی سینی رو جلوم گذاشت ، روی مبل روبه روم نشست و گفت : راستش از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون ! کسی که باهات کار داره من نیستم.

سرش رو انداخت پایین و گفت: بهتره خودت بری ببینیش .. اول چاییت رو بخور بعد برو داخل اون اتاق!

و به یکی از اتاق های گوشه پذیرایی اشاره کرد و ادامه داد: کسی که قراره باهات حرف بزنه اونجاست.

از جام بلند شدم .. و با کنجکاوی گفتم: ممنون بخاطر چای ! ولی ترجیح میدم ببینم اون کیه که قراره باهام حرف بزنه .

عمه: هر جور خودت راحتی عزیز دلم .

با کنجکاوی از جام بلند شدم .

کیفم رو برداشتم .. و به سمت اتاق حرکت کردم .

۲ تا تقه به در زدم .. و با صدای بفرمایید یه زن وارد شدم .

چشمم خورد به اتاق فریمه ! همه چیز شبیه قبلا بود .

دست از آنالیز کردن اتاق برداشتم.

این دفعه چشمم به زنی که کنار مبل ، گوشه ی اتاق وایساده بود خورد.

بلا فاصله اون نگاه تعجب انگیزم جاش رو به نفرت داد ! نفرتی که سال ها کینه ی این زن رو تو دلم نگه داشته بود .

اول خواستم عقب گرد کنم و برم .. اما وایسادم ! وایسادم تا ببینم زنی که باعث مرگ پدر و مادرم شده بود بعد این همه سال چی کارم داره .

با صداش به خودم اومدم.

لادن: سلام ! خواهش می کنم بشین .

و با دست به مبل دو نفره ای که فکر کنم قبل از اومدن من روش نشسته بود اشاره کرد .

سخت بود کنارش نشستن .. سخت تر از اونم تحمل کردنش تو جایی بود که من بودم .

بر خلاف حرفش روی تخت سابق فریمه نشستم .. و با لحن خشک و سردی گفتم: می شنوم .

چند قدم فاصله بینمون رو پر کرد .

و اومد کنارم ، روی تخت نشست .

خدایا این زن با چه رویی اومده پیشم نشسته؟ من حالم ازش بهم می خوره ! اون وقت اون میاد کنارم می شینه؟ هه

لادن: می دونم از من خوشت نمیاد و ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: واسه ی چیزای مسخره نیومدم .. برو سر اصل مطلب.

لادن: باشه .

یه نفس عمیق کشید و گفت: پدربزرگ و مادر بزرگ واقعیت ، اونایی نیستن که می شناسی .

چشم تو چشمش شدم و گفتم : یعنی چی؟

لادن: ببین خانواده ی پدریت کسای دیگه ای هستن .. نه سحر و علی !

_ باز چه بازی می خوای راه بندازی که بخاطرش یه مشت چرت و پرت داری تحویل میدی؟

لادن: من واسه ی حرفایی که زدم مدرک دارم .. می دونم آه و نفرینت دنبال زندگیمه ! واسه ی همین خواستم حقیقت رو بهت بگم تا یکم از نفرت نسبت به من کم شه .. پدر بزرگ اصلیت داره دنبالت میگرده ! سحر نداشت پیدات کنه .. اما خیلی زود لو رفتن .

یه پوزخند زدم و گفتم: مگه اون یارو کی هست که این همه سعی دارن بهش نزدیک بشن و من رو ازش دور کنن؟
لادن: ارتشبد کل منطقه شمالی ایرانه .. سحرم واسه ی این که مقام و موقعیتش خیلی خوبه نمی زاره تو رو پیدا کنه .

یه لحظه هنگ کردم !

یعنی کسی که یکی از مقام مهم توی نیرو انتظامیه پدر بزرگ منه؟

۸۰ درصد مطمئنم که لادن داره راست میگه .. چون از اون خانواده دل خوشی نداره ! تا جایی که یادمه هر کاری می کنه تا نابودشون کنه .

اما بازم باید اطمینان پیدا کنم که این حرفا حقیقت داره .

_ انتظار نداری که حرفات رو بدون سند باور کنم ؟ پس مدرکی که ازش حرف می زنی و رو کن.

یه باشه گفت .. و از کیفش یه کاغذ و خودکار در آورد .. و شروع کرد به نوشتن یه چیزی .

کاغذ رو سمتم گرفت و گفت: بیا این آدرس محل کارشه .. بقیه چیزا رو باید از خودش بشنوی ! من تا همین جا رو وظیفه ی خودم دونستم .

آدرس رو ازش گرفتم .. و یه سر به معنی باشه تگون دادم .

از جاش بلند شد و گفت: امید وارم یه روزی من رو ببخشی.

_ کاری که با زندگیم کردی هیچ وقت قابل بخشیدن نیست .. دیر یا زود باید منتظر تقاضش باشی

لادن: اگه اون روز به پدرت زنگ زدم واسه ی این بود که این ماجرا رو بهش بگم .. اونم وقتی شنید ، نتونست پشت فرمون آرامش خودش رو حفظ کنه و همین باعث مرگ پدر و مادرت شد .. من واقعا متاسفم!

بدون حرف دیگه ای بیرون رفت .

با این که با حرفای آخرش دلم یکم براش سوخته بود ، اما بازم نمیتونستم نسبت بهش دل خوشی داشته باشم.

یه نگاه دقیق به آدرس انداختم .. ۱ ساعتی تا اونجا راه بود ! پس بهتره سریع برم .

کاغذ رو داخل کیفم گذاشتم .. و بعد از یه خداحافظی سرسری با خاله از اونجا خارج شدم .. و سمت محل کار پدر بزرگ جدیدی که حتی اسمشم نمی دونم راه افتادم.***

وارد اداره شدم .. و چند قدمی جلوتر رفتم .

هر کسی یه طرف می رفت .

یکی دستش پرنده بود ، یکی دیگه دستبند دور دستاش ، اون یکی التماس می کرد آزادش کنن .

واقعا جای عذاب آوریه ! خدا صبر بده به اونایی که اینجا کار می کنن .

نزدیک سربازی که کنار یه اتاق وایساده بود رفتم و گفتم : ببخشید آقا ! می تونم یه سوال بپرسم ؟

سرباز یه نگاه بهم انداخت و گفت : بفرمایید

اییش مرتیکه خر با اون طرز نگاهش .. حیف که کارم بهت گیره وگرنه می زدم لهت می کردم .

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم ! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اینجا کسی به فامیلی جهان فر هست ؟

سرباز یه تا ابروش رو انداخت بالا و گفت : بله هست ! با ایشون چی کار دارین؟

پس لادن درست گفته !

سریع گفتم : کار واجبی باهاشون دارم .. می خوام ببینمشون .

سرباز: باشه با کدومشون کار دارین؟

عین خنگا گفتم: یعنی چی با کدوم کار دارم ؟ میگم با آقای جهان فر .

نفسش رو با حرص داد بیرون و گفت : خانم محترم ! اینجا سه نفر هستن که فامیلیشون جهان فره .. یکی سروان یکی سرهنگ یکی هم ارتشبد ! حالا با کدوم کار داری؟

تا خواستم جوابش رو بدم که یکی از پشت سرم گفت: چی شده کریم پور ؟

سرباز نگاهش رو از من گرفت .. و به کسی که پشت سرم بود گفت: جناب سروان این خانم میگه با کسی به فامیلی جهان فر کار داره .. اما هر چی میگم با کدوم یکی از شماها کار داره حرف نمی زنه .

وایسا ببینم ! این گفت با کدوم یکی از شماها .. یعنی کسی که پشت سرم هست فک و فامیل همون پدر بزرگس !

سریع به عقب برگشتم که چشمم به یه پسر خورده .

انگار خشکش زده بود .. چون بدون حرکت و با تعجب بهم خیره شده بود !

دستم رو جلوش تکون دادم و گفتم : آقا .. آقا!!! کجایی شما؟

انگار به خودش اومد .

یه اخم گنده ، توجه کنین گندیده کرد و گفت : دنبالم بیا.

عین این خل و چلا به رفتنش نگاه کردم.

خدا ایشالا همه رو شفا بده این نفهمم شفا بده .

اخه درد من اینه که برم این ننه بزرگ ، ببخشید پدر بزرگ جدید رو ببینم .. خب یه کلمه بگو می شناسی یا نه !
دیگه دنبالم بیا چیه آخه ؟

همون جوری که با غرغر عین جوجه اردک زشت دنبالش بودم یهو جلوی یه اتاق وایساد .. و درش رو باز کرد .

با حرکت سر بهم اشاره کرد که برم داخل .

یه شونه از سر بی خیالی بالا انداختم .. و داخل رفتم.

به به تا حالا اتاق نظامی از نزدیک ندیده بودم ، که لطف خدا اونم دیدم .

پسره رفت پشت میزی که گوشه اتاق بود نشست و گفت: خب می شنوم.

دست از نگاه کردن دور و اطرافم برداشتم و گفتم : چی رو می شنوی؟

پسر: خودت رو زن به اون راه ..گفتی با جهان فر کار داری .. پس می شنوم ! کارت رو بگو .

_درسته ! گفتم با جهان فر ، اما اون سرباز گفت سه نفر به این فامیلی اینجا هست .. اونیم که من دنبالشم شما نیستی یکی از اون دو نفره .

پسره: تو کی هستی؟

لاک طلایی

_ متوجه ی منظور تون نمی شم .

پسر : اسمت چیه؟

_ دیانا

به وضوح دیدم که رنگش پرید !

با لکنت گفت: د..دیا...دیانا ...چی؟

_ دیانا جهان فر .

در مقابل حرفم چیزی نگفت .

ای بابا ! اینم که همش میره تو فکر و خیال .

دوباره دستم رو جلوش تکون دادم و گفتم: آقا .. هووووی حاجی کجا سیر می کنی؟

بابا جواب من رو بده .. می شناسی کسی که دنبالشم رو یا نه؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد .. و با رنگ و روی پریده گفت: بمون الان میارمش .

بعد از گفتن این حرف ، با عجله از اتاق رفت بیرون .

وا ! خود درگیری داره بدبخت .. حداقل مثل تو فیلما زنگ نزد بگن یه چایی ، آب میوه ای ، قهوه ای ، آب خنکی ، کوفتی ، زهرماری چیزی بردارن بیارن .. اه !
یه نگاه به ساعت میچیم انداختم .

وای خدای من ! ۲۰ دقیقه از رفتن این پسر نظامی می گذره اما هنوز که هنوزه نیومده.

آخه یکی نیست بگه عقلت رو چرا دادی دست این پسره ؟

خب خودت می رفتی از ۴ نفر دیگه می پرسیدی .. می فهمیدی بالاخره کیه دیگه .

با اخمای درهم دست به سینه نشستم .. و با پام روی زمین ضرب گرفتم .

دو تا تقه به در خورد و باز شد .

همون پسر نظامی و یه آقای مسن اومدن تو .

لاک طلایی
با خودم درگیر بودم !

یعنی حرفای لادن راسته ؟ وای خدای من .

مرد مسن ، با لبخند آرامش بخشی سمتم اومد .. و در آغوشم کشید .

حرکتش غیر قابل پیش بینی بود!

برای چند لحظه ماتم برد .. اما بعدش یه حس شیرین ، سرتا سر وجودم رو فرا گرفت.

هیچ حرفی بینمون رد بدل نشد .. نه من چیزی گفتم نه اون ! انگار هردومون به این آرامش نیاز داشتیم .

بغل این مرد ناشناس عجیب حس پدرا نه داشت .. حسی که من از درک کردنش خیلی وقت بود دور بودم .

با همون لبخندش ، روی پیشونیم بوسه ای زد .. و رفت پشت میز نشست .. و گفت: دیگه داشتم از پیدا کردن
ناامید می شدم ! حتی تو خوابم نمی دیدم که پیدات کنم .. چه برسه به این که با پای خودت بیای .

_ ببخشید اما من چیزی درباره شما نمی دونم .. اگه اینجا اومدم ، فقط واسه ی اینه که از حقیقت باخبر شم ! چون
واقعا گیج شدم.

مرد ناشناس: حرف می زنیم دخترم .. درباره همه چیز حرف می زنیم .. به اندازه تک تک روزای این سال هایی که ندیدمت حرف می زنیم .

پسر نظامی از جاش بلند شد .. و رو به من و اون آقاهه گفت : من میرم شما راحت باشید .

مرد: من رو از کجا پیدا کردی؟

با سوال ناگهانی ، دست و پام رو گم کردم .. اما کم کم ماجرای لادن رو ، این که اومد پیشم و همه چیز رو بهم گفت و براش توضیح دادم .

با تموم شدن حرفم ، یه سر تکیه داد و گفت: خوشحالم که طرف اونا رو نگرفت .. و حقیقت رو بهت گفت .

_ آقای جهان فر ...

پرید وسط حرفم و گفت: بهم بگو بابابزرگ

_ شرمندم ! فکر کنم واسه ی مخاطب قرار دادنتون ، با این اسم یکم زود باشه .

جهان فر: باشه دخترم ! هر جور خودت راحتی .. اسم من اردلان .. اردلان جهان فر .

لبخندی کم رنگی زدم و گفتم : خب آقا اردلان می شه واسم همه چی رو بگین ؟

لادن فقط گفت پدر بزرگ و مادر بزرگم یکی دیگس .. چیز دیگه ای نمی دونم .

یه نفس عمیق کشید و گفت: حوصله داری از اولش رو برات بگم؟

_اره حتما !

دستاش و توهم گره زد .. و به پرونده های جلوش خیره شد

اردلان: توی یه خانواده اشرافی بزرگ شدم .. اما هیچ وقت رفتار اونارو نداشتم .. و همیشه باهاشون متفاوت بودم!

کم کم حس کردم عاشق دختر خدمت کارمون شدم .. مسخره بود که پسر اشراف زاده بخواد عاشق همچین دختری بشه ! اما واسه ی من اینا مهم نبود .. واسم خود دیانا بود که مهم بود.

با تعجب گفتم : دیانا؟

یه خنده ی آروم کرد و گفت: اره اسمش دیانا بود .. دقیقا هم اسم تو .

با هیجان گفتم : خب ! خب ! ادامش رو بگین .. داره جالب میشه .

دوباره لبخندی رو لبش اومد ! انگار که رفته به گذشته ها .

اردلان: نمی دونم چجوری اما خانوادم فهمیدن که من عاشق دینا شدم .. اول خواستن بیرونشون کنن اما نهگشون داشتن تا من رو عذاب بدن .

مادرم شب و روز به اون بیچاره امر و نهی می کرد .. طوری شده بود ، که از شدت کار یه هفته بیمارستان بستری بود ! و خدا می دونه چی به روز من گذشت .

پوزخندی کنج لبش نشست ! و با همون پوزخند تلخ ادامه داد: با خودم گفتم همه چی رو به خانوادم میگم .. فوقش چند تا بزمن در گوشم .. اما شده به پاشون می اوفتم تا رضایت به ازدواجمون بدن .

وقتی به پدرم گفتم انتظار داشتم بزنتم .. اما فقط یه چیز گفت ، گفت اگه می خوای باهاش ازدواج کنی به یه شرط رضایت میدم .

اونم این که از این خونه بری .. و هیچ وقت دیگه ای اینجا نیای ! حتی از ارثم محرومت می کنم .

حالا با خودته که کدوم رو انتخاب می کنی ..

یا دختر گدا ، یا خانوادت .

تا آخر هفته وقت داری فکر کنی .

چند لحظه سکوت کرد .. حس کردم دستاش لرزش خفیفی داره.

اردلان: من نیاز به فکر کردن نداشتم .. تصمیمم رو گرفته بودم .. بهش گفتم همین الان جواب میدم .

با پوزخند گفت: پس حتما سر عقل اومدی و فهمیدی ، که اون دختره لیاقت نداره بخاطرش از این همه پول و ثروت بگذری .

مثل خودش با پوزخند گفتم: اتفاقا برعکس ، پول و ثروت شما ارزش این رو نداره که از کسی که دوستش دارم دست بکشم .

به ثانیه نکشید که با فریاد گفت: پس گورت رو گم کن .. دیگه نمی خوام ببینمت.

یه آهی کشید .. و دوباره ادامه داد.

اردلان: از بین وسایلام فقط چند دست لباس برداشتم .. بعدش با دیانا و مامانش ، از اون خونه رفتیم بیرون .

پدر دیانا فوت کرده بود .. و مادرشم واسه ی این که زندگیشون رو بچرخونه خونه ی ما کار می کرد .. اما خونه ی قبلی شون رو داشتن .

یه خونه ی کوچیک که نصف اتاق خواب منم نمی شد .. اما من حتی اون اتاقک چند متری رو هم دوست داشتم .

درسته کوچیک بود .. اما مهر و محبتی ، که وجود داشت غیر قابله مقایسه با خونه چند هزار متری ما بود که کل محبتشون این بود ، یه روز در هفته همه دور هم غذا بخوریم .

فردای اون روز من و دیانا باهم عقد کردیم ، مادرشم خونه ی کسه دیگه ای کار پیدا کرده بود .. و قرار بود بره .

اول می خواستم برم سرکار ، اما به اصرار دیانا قرار شد اول برم خدمت .

چند وقتی گذشته بود!

زندگیمون خیلی سخت پیش می رفت .. شرایط مالی خوبی نداشتیم تا این که ، توی یکی از عملیات ها من جون پسر ار تشبدر رو نجات دادم .. و تیری که قرار بود به اون بچه بخوره ، به من خورد .

نگاهی بهم انداخت و گفت : خسته شدی دخترم؟

تند گفتم: به هیچ وجه ! خواهش می کنم بقیه اش رو بگید.

سرش رو به نرمی تگون داد و گفت:

خلاصه سرت رو درد نیارم .. همون ماجرا باعث شد ارتشبد با یه دید دیگه بهم نگاه کنه .. و کمکم کرد ، تا وارد نظام شم .

حقوقش خوب بود .. و همین باعث می شد تا زندگیمون خیلی بهتر شه .

بهترین اتفاق خوبی هم که افتاد ، خبر پدر شدنم بود.

چند سال دیگه هم گذشت!

بهم درجه ی سروانی تعلق گرفته بود .. و یه بچه ی چند ساله هم به اسم فرهاد داشتم .. و یه بچه ۱ ماهه به اسم فرید ...

وسط حرفش پریدم و گفتم : که این فرید یه ماهه ، می شه پدر من؟

خندید و گفت: یکم صبر داشته باش دختر .. چه قد عجولی!

یه خنده آروم کردم و گفتم : ببخشید!

اردلان: اره اون فرید پدر تو بود .. همون طور که گفتم ۱ ماهش بیشتر نبود ، که کسی واسم خبر آورد پدرم میخواد من رو ببینه .

اصلا راضی به رفتن نبودم .. و دلم نمی خواست برم .. اما دیانا انقدر تو گوشم خوند ، که پدرته ، زشته و این حرفا ، که راضی شدم بریم .

وقتی رفتیم اونجا برخلاف تصورم همه به گرمی باهام رفتار کردن .. نه تنها با من ، بلکه با دیانا هم همین طور .

یه مدت که گذشت و رفتارشون رو دیدم ، با خودم گفتم حتما نظرشون عوض شده ! اما نمی دونستم واسم نقشه چیدن ..

دیگه رفت و آمدمون عادی شده بود .. و اونارو مثل سابق عین خانوادم دوست داشتم .. تا این که یه روز پدرم به دیانا گفت علی و سحر دارن میرن بیرون فربدم بده بهشون ببرن ، یه دوری بزنن .. و حال و هواشون عوض شه .

من اون روز اداره بودم .. و خبر از این حرف پدرم نداشتم .

اینم بگم که سحر و علی بچه دار نمی شدن .. دیانا هم که ساده ، نمی خواست سحر ناراحت شه ، فربد و میده تا ببرن ..

اما چند ساعت بعدش برمی گردن .. و می گن که فربد گم شده ! و یکی توی پارک بچه رو ازشون دزدیده .

وقتی این خبر رو شنیدم با خودم گفتم شاید از دشمنام بودن ، که خواستن این جوری بهم صدمه بزنن .

غافل از این بودم که دشمنم کسی جز خونوادم نیست .

بعد از اون اتفاق دیانا افسردگی شدید گرفته بود .. منم دیگه قطع رابطه کردم با خانوادم ! چون نمی خواستم دیانا با دیدن اونا عذاب بکشه .

سال های سال گذشت ..دقیقا ۲۰ سال پیش بود که پدرم خواست من رو ببینه !

نخواستم برم چون واقعا دل خوشی ازشون نداشتم .. اما گفتن که داره میمیره و می خواد لحظه های آخرش من رو ببینه .

جوری که دیانا نفهمه رفتم .. اما ای کاش نمی رفتم!

دست از حرف زدن کشید .. و خیره به دستاش شد .

احساس کردم ادامه دادن داستان واسش عذاب آوره .

به همین خاطر گفتم : آقا اردلان اگه براتون سخته نمی خواد دیگه ادامه بدین .. تا همین جاشم زیادی برام توضیح دادین.

نگاه از دستاش گرفت و گفت: نه دخترم تا اینجاش رو گفتم ، بقیشم میگم .. دیگه چیزی نمونده!

با لبخند گفتم : هر طور صلاحتونه!

اردلان: پدرم گفت با ازدواج من و دیانا آبروش جلوی همه رفته ، که پسر حاجی با دختر خدمت کارشون ازدواج کرده .. واسه ی همین می خواسته کار من رو تلافی کنه .. وقتی هم می شنوه بچه دومم به دنیا اومده ، نقشه می چینن ، که با نزدیک شدن به من بچه رو قایم کنن و بگن دزدیده شده .. و بعد از این که آب ها از آسیاب افتاد ، فرید رو جای بچه سحر و علی جا بزندن .

وقتی این حرفا رو از پدرم ، کسی که از گوشت و خورش بودم شنیدم ، ازش متنفر شدم ! متنفر شدم از کسی که نابود کردن زندگی بچش رو ، مایه ی برگشتن ابروی خودش می دونه .

خواستم از اونجا برم که دستم رو گرفت و گفت: فرید ازدواج کرده ! امروزم بچش داره به دنیا میاد .. زندگیش رو خراب نکن .. نزار از چیزی بو بیره ! بزار راحت زندگی کنه .

بدون توجه به حرفاش با هزارتا زور و زحمت آدرس بیمارستانی ، که قرار بود تو به دنیا بیای رو گرفتم .

خدا می دونه از شدت عصبانیت ، چند بار داشتم تصادف میکردم !

وقتی رسیدم علی من رو دید .. اومد جلوم رو گرفت ! و با کلی خواهش و التماس گفت ، که بزارم فرید زندگیش رو بکنه .

منم یه پدر بودم ! نمی خواستم بچم زندگیش نابود شه .. اما پس من چی می شدم ؟ دیانا چی می شد ؟ تو اون لحظه خون جلو چشمم رو گرفته بود.

علی رو کنار زدم .. و رفتم داخل بیمارستان ، و با پرس جو شماره ی اتاق رو گرفتم .

به محض این که به اتاق رسیدم ، خواستم برم و همه چیز رو به فرید بگم ، اما وقتی دیدم یه بچه تو بغلشه ، و با ذوق داره به سحر نشونش میده ، پشیمون شدم .

چند دقیقه ای خیره نگاش کردم .. که با دست علی که روی شونم نشست ، چشم ازش گرفتم !

علی داشت ازم تشکر می کرد که چیزی نگفتم .. اما در جواب حرفش فقط ازش پرسیدم که بچه چیه؟ اونم گفت دختر !

یه لحظه دیانا جلو چشمم اومد ! که بخاطر یه تصادف ، فلج شده بود .. و دکتر ازش قطع امید کرده بودن!

به علی گفتم به شرطی چیزی به فرید نمیگم ، که یه کاری واسم کنی .. با شک پرسید چی ؟ بهش گفتم اسم بچه رو بزاره دیانا .

اولش جا خورد .. اما بعدش با بی میلی بهم قول داد ، که به شرطم عمل کنه .

آخرین نگاهم به فرید و دیانا کوچولو انداختم .. و رفتم ! رفتم و به قولم عمل کردم .. و هیچ وقت به پشت سرم نگاه نکردم .

با تعجب گفتم : پس یعنی بخاطر همین اسممون یکیه؟

خندید و گفت: اره بخاطر همینه .

_عجب!

خندید و گفت : کجاش عجیبه؟

_کلش عجیبه!

دوباره خندید .. که گفتم : آقا اردلان؟

اردلان: جانم؟

_ ببینید ! من حرفاتون رو باور کردم .. از طرفیم شباهت بی نهایت شما به بابام واسم هیچ جای شکی نمی ذاره ..اما واسه ی این که خیالم راحت شه ، که واقعا شما پدربزرگمی ، می خوام یه کاری انجام بدین.

اردلان: چه کاری دختر جون؟

_ آزمایش دی ان ای .. این جوری دیگه جای شکم نمی مونه .

اردلان : باشه ! پس بلند شو بریم آزمایش بدیم.

تا خواست از جاش بلند شه ، سریع گفتم: الان که نه دیروخته ! اگه میشه فردا.

اردلان: باشه هرطور برات راحت.

_ ممنونم!

از جام بلند شدم و گفتم : خب دیگه من رفع زحمت می کنم .. فردا میام همین جا بریم برای آزمایش.

اردلان: باشه دخترم .. منتظرتم!

_ پس فعلا ، خدانگه دار.

با همون لبخندش گفت: با این که تو همین مدت کوتاه دیدمت ، اما دل کندن ازت برام سخته .. مواظب خودت باش دخترم ! خدا پشت و پناهت.

خواستم در و باز کنم و برم ، که یه چیزی یادم اومد .

برگشتم و گفتم : ببخشید ! می شه یه سوال بپرسم؟

اردلان: آره عزیزم

_این آقایی که اومد شمارو صدا کرد ، که من اومدم ، خیلی شبیه به شما بود .. چه نسبتی باهاتون داره؟

خندید و گفت : پسرمه!

با تعجب گفتم : یعنی آقا فرهاد انقد جوون موندن ؟ تا جایی که من می دونم ، باید الان سن و سالی ازشون گذشته باشه.

بلندتر از قبل زد زیر خنده و گفت: نه دخترم اون فرهاد نبود .. یادم رفت بهت بگم .. چندین سال بعد از گم شدن فرید ، دیانا دوباره بار دار شد .. و دوتا پسر دوقلو به دنیا آورد .

_ که این طور !

بعد از خداحافظی ، از اون جا خارج شدم .. و با فکری در گیر ، راهی خونه شدم ***

بعد از دادن آزمایش ، با استرس روی صندلی های سرد آزمایشگاه نشستم .

با پام روی زمین ضرب گرفتم .. و به نقطه نامعلومی خیره شدم .

همش به جواب آزمایش فکر می کردم .. اگه مثبت باشه باید چی کار کنم؟

با صدای اردلان ، دست از فکر و خیال برداشتم .. و بهش چشم دوختم.

با صدای گرفته ای گفتم: جانم ، چیزی فرمودید؟

صندلی بغلم نشست و گفت: پرسیدم حالت خوبه؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم .

اردلان: یادته بهت گفته بودم دوتا پسر دو قلو دارم؟

_بله یادمه!

اردلان: یکی شو که دیدی ، مثل خودم تو نظامه .. اما اون یکی اینجا کار میکنه ! دکتر قلبه.

با تعجب به چشاش نگاه کردم و گفتم : اگه کارش اینجاست ، پس چرا ندیدمش؟

اردلان: واسش یه کاری پیش اومد ، مجبور شد یه چند روزی رو بره سفر .. حالا برگشت میبینیش.

_ بله همین طوره ! راستی جواب آزمایش رو کی میدن ؟

اردلان: گفتن هفته ی دیگه .. اما به اردوان گفتم ، اونم سپرده جواب آزمایش رو تا ۲ ساعت دیگه بدن.

_ که این طور ! راستی اردوان همون پسر تونه که اینجا دکتره؟

یه خنده آروم کرد و گفت: اره دخترم همونه.

حرف خاص دیگه ای نزدیم .. فقط ازش خواستم که برم یه دوری این اطراف بزنم که اونم قبول کرد .

اول خواستم با ماشین برم اما ترجیح دادم ، که یکم پیاده روی کنم .

بی هدف راه میرفتم .. بدون این که مسیری رو در نظر داشته باشم .

یکم که رفتم ، رسیدم به یه پارک کوچولو .

روی اولین نیمکت خالی ، که دیدم نشستم .. و مشغول آنالیز اطرافم شدم .

با صدای زنگ گوشیم چشم از دور و برم گرفتم .

با دیدن اسم الناز روی گوشیم ، نا خودآگاه لبخندی روی لبم نشست .

بدون معطلی جواب دادم.

_ الو

الی: سلام بانو ، کجایی تو پیدات نیست؟

_ کجا باید باشم ؟ رو زمین خدام.

النا: جیگر چه باکلاس می حرفی ؛ ببینم پسر مسری ، چیزی دور و برته جو گیر شدی؟

بلند زدم زیر خنده که جدی گفت: مرگ! چته؟

_النا دیوونه ای بخدا

الی: کمال همنشینی با توئه عزیزم .. حالا کجایی؟

_پارک!

النا: کدوم پارک؟

_نمی دونم والا .. به اسمش توجه نکردم .

الی: از بس خنگی! حالا پاشو بیا اینجا دلم برات تنگ شده .

_نه به فحش دادنات ، نه به ابراز احساسات.

با خنده گفت: ما اینیم دیگه! حالا جون الی بلند شو بیا .. خیر سرم فردا جشن عقدهمه .. توهم که خیر سرت نیومدی
این چند روز رو پیشم بمونی .

_خیلی نمک شناسی! اون همه خرید و این ور اون ور رفتن و با کی می رفتی .. هان؟

بلند خندید و گفت: شوخی کردم! جدی جدی بیا آخرین روز مجردی مو دور هم باشیم.

_باشه میام!

الی: پس منتظرم! بلند شو بیا.

_الان که جایی کار دارم .. تا یکی ۲ ساعت دیگه میام.

با صدایی که انگار داره از طرف بازجویی می کنه پرسید: چی کاری داری؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اومدم میگم برات .

الی: باشه پس می بینمت .. فعلا!

_فعلا!

گوشی رو قطع کردم .. که چشمم به ساعتش افتاد .

۱۱ و ده دقیقه بود .. یعنی ۱۰ دقیقه پیش جواب آزمایش رو دادن .

سریع از روی نیمکت بلند شدم .. و با قدمای تند سمت آزمایشگاه راه افتادم.

از دور اردلان رو دیدم که یه برگه تو دستش بود .. و روی صندلی نشسته بود .

یه جورایی سمتش دوییدم .

به محض این که رسیدم ، با حالت بریده بریده بخاطر دوییدنم گفتم: س..سلام ببخ..بخشید دیر ...کردم جو...جواب چیه؟

با لبخند برگه رو سمتم گرفت و گفت: خودت ببین چیه.

از دستش گرفتم و به جواب نگاه کردم .

دنیا دور سرم چرخید .. جواب مثبت بود!

به سختی با کمک دیوار ، خودم رو سرپا نگه داشتم .

احساس کردم سرم داره گیج میره .

می دیدم اردلان ، یا بهتر بگم بابابزرگم رو ، که تکونم می داد .. لباس تکون می خورد ! اما نمی شنیدم چی می گفت .

کمکم کرد روی صندلی بشینم .. و خودش رفت .

چشمام رو بستم .. دستام می لرزید .. ولی نمی دونستم دلیل لرزشش چیه .

به دقیقه نکشید اردلان برگشت !

آب میوه ی توی دستش رو باز کرد .. و سعی کرد به خوردم بده .

یکم ازش خوردم .. حال جسمیم بهتر شده بود ؛ اما روحی چی؟

اونم با یه آب میوه خوب می شد ؟

اردلان : خوبی دخترم ؟ چت شد یهو؟ بخدا اگه ناراحتی از این که من پدربزرگتم میرم و مثل این سال ها ازت دور می مونم .. من می خواستم پیشم باشی ! اما وقتی حالت از بودن من بد میشه ، نمی خوام که ...

وسط حرفش پریدم و با صدای بی حالی گفتم : نه بابابزرگ ! برعکس حرفات خوشحالم ، که تو پدربزرگمی .

بغلم کرد و گفت : دیگه نمی زارم چیزی اذیت کنه .. تو از این به بعد دختر نداشته ی منی .

با لبخند بی جونی ، بهش نگاه کردم و گفتم: مرسی که هستی!

اردلان : می خوای بگم بهت سرم وصل کنن؟ حالت بده.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم : نه نه مرسی .. حالم خوبه ! فقط یکم میخوام تنها باشم همین .

اردلان: مطمئنی؟

_تا حالا تو زندگیم ، انقد مطمئن نبودم .

اردلان: باشه ! پس شمارت رو به من بده .. ازت بی خبر نباشم.

بعد از این که شمارم رو دادم سریع از اونجا زدم بیرون .

با حالت دو خودم رو به ماشین رسوندم .

کیفم رو پرت کردم روی صندلی شاگرد .. و برای دومین بار به جواب آزمایش نگاه کردم.

یه قطره اشک از چشمم روون شد .. و روی برگه افتاد .

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم .

نمی دونستم کجا دارم میرم .. فقط می خواستم برم ، برم و واسه ی چند لحظه هم که شده ، از همه چیز و همه کس دور باشم.

با همون دستای لرزون ضبط رو روشن کردم !

آهنگ فراموش کردم بابک جهانبخش پلی شد .

بعد از یک ساعت رانندگی رسیدم .

از توی ماشین خیره شدم به دریا .. تو این شرایط تنها چیزی که بهم آرامش می داد دریا بود .

تک تک اون حرفا ، عین فیلم توی سرم رژه می رفت .

با صدای بلند زدم زیر گریه .

صدای زجه هام ، با صدای آهنگ قاطی شده بود.

انقده درد تو دلم دارم انقده غم تو صدام انقده حرف نگفته که عمری مرده رو لبام (فراموش کردم _ بابک
جهانبخش)

اره اونقدری درد تو دلم دارم ، که کسی نمی دونه چی بهم می گذره .

اون قدری غم و غصه تو صدام هست ، که از شدت زیاد کسی متوجه نمی شه.

انقدی حرف نگفته دارم ، که هیچ وقت قرار نیست بگم .

لاک طلایی
صدای زنگ گوشیم بلند شد .

اشکام رو پاک کردم .. و از کیفم درش آوردم.

وای خدا ! یادم رفت قرار بود برم پیشش .

تماس رو وصل کردم.

_جانم النا؟

النا: مثلاً داری میای؟

ماشین رو روشن کردم .. و راه افتادم.

_ببخشید قربونت برم ! دارم میام.

النا: دیانا چیزی شده؟ صدات گرفتم.

لاک طلایی
_ اومدم میگم برات.

النا: باشه عزیزم! مواظب خودت باش.

یه باشه گفتم و قطع کردم.

بس بود هر چی به گذشته فکر کردم.

فردا عقد تنها کس و بهترین دوستم بود.. به خاطر اونم که شده باید خودم رو خوشحال نشون بدم.

تازه یادم افتاد، لباسی که واسه ی فردا گرفته بودم، همراهم نیست.

مسیرم رو عوض کردم.. و بعد از این که لباسم، و چیزایی که می خواستم رو از خونه برداشتم، سمت خونه ی الناه راه افتادم.

بعد از این که رسیدم، یه سلام و احوال پرسی سرسری با خاله (مامان الناه) کردم.. و سمت اتاق الی رفتم.

طبق معمول بدون در زدن وارد شدم!

الی: آخرشم نفهمیدم، تو چه مشکلی با در زدن داری.

_ ببخشید!

اومد یه قدمیم وایستاد .. سرم رو که پایین بود رو با دستش بالا آورد .. که باعث شد چشم تو چشمش بشم.

النا: چت شده تو دختر؟

_ هیچی!

النا: بخاطر هیچی چشات قرمزه؟ صدات گرفته؟ بخاطر هیچی مظلوم شدی ، معذرت خواهی می کنی؟ واسه ی چیزی ، که همیشه باعث خندمون بود؟

دستش رو پس زدم .. و روی تخت نشستم.

اومد بغلم نشست و گفت: مگه نگفتی اومدی واسم میگی ؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم که گفت: خب پس بگو!

لاک طلایی

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم: بیخیال شو الی ! فردا بهترین روز زندگیت .. نمی خوام به خاطر حرفای من ، ذهنت درگیر شه.

النا: تیرپ فهمیده ها رو واس من درنیارا بهت بگم .. حالا بگو ببینم چی شده؟

_ول کن نیستیا.

خندید و گفت : تازه فهمیدی عشقم؟

چپکی نگاش کردم .. که دوباره خندید.

به تخت تکیه داد .. و بهم اشاره کرد ، که برم رو پاش بخوابم.

همیشه وقتی ناراحت بودیم کارمون همین بود .

سرم رو روی پاش گذاشتم .. اونم شروع کرد ، آروم آروم موهام رو نوازش کردن .

النا: اگه ازت می خوام حرف بزنی ، واسه ی اینه که خودت سبک شی .. ولی اگه اذیتت می کنه بیخیال !

النا: واسه ی تو همیشه دارم .

شروع کردم به گفتن .. همه چی رو گفتم .. اونم مثل همیشه ، بدون حرف گوش کرد .

النا: تا حالا سختی زیاد کشیدی قربونت برم .. اما شاید خدا خواسته در عوض تمام این سختی ها ، رنگ خوشی رو بهت نشون بده .. شاید این پدربزرگ و خانوادش ، باعث خوشبختیت باشن .. پس خودت رو ناراحت نکن ! و به فکر آیندت باش ! نه گذشته.

جوابی واسه ی حرفش نداشتم .

شاید به قول خودش ، خدا دلش واسم سوخته و خواسته رنگ خوشی رو بهم نشون بده .

نمی دونم چی قراره بشه .. فقط هرچی که هست ، خدا به خیر بگذرونه.

از شدت گریه بود ، یا خستگی زیاد ، رو نمی دونم اما هرچی که بود ، باعث شد پلکام در عرض چند ثانیه روی هم بیوفته .. و به خواب برم***

_____ النـا بدو دیگه ! دیر شد! ! خیر سرت عروس تشریف داری .

همون جوری که تند تند از پله ها می اومد پایین گفت : اومدم بابا .. چقدر غر می زنی .

یه قدمیم وایساد و گفت: خوبم به نظرت؟

گونش رو بوسیدم و گفتم : ماه شدی ! حالا بدو بریم ، که دیر شد .

سریع سوار ماشین شدیم .. و به سمت محضر حرکت کردیم .

از اونجایی که النـا خانوم ۲ ساعت داشت به خودش می رسید ، خانوادش زودتر رفتن محضر تا یه سر و سامونی به مجلس بدن .

من و النـا هم قرار شد ، نیم ساعت بعد از اونا بریم .. که نیم ساعت برابر شد با دو ساعت .

بعد از رسیدن و پارک کردن ماشین ، وارد محضر شدیم .

از دور خاله رو دیدیم .. و اسش یه دست تـکون دادیم .. و نزدیکش رفتیم.

لاک طلایی

برای بار سوم عرض می کنم .. وکیل شما رو به عقد دائمی جناب آقای وحید امین پور ، با مهریه ی معلوم در بیاورم؟
آیا وکیل؟

بالا سر النا بودم .. و داشتم قند می ساییدم .

بعد از این تعارفای الکی ، که عروس رفته گل و گلاب بیاره گفتم: عروس زیر لفظی می خواد !

وحید از جیب کتش یه جعبه بیرون آورد .. و به النا داد .

وقتی جعبه رو باز کرد ، یه گردبند توش خودنمایی می کرد .. اما چشمم دقیق نمی دید پلاکش چیه.

النا: با اجازه ی پدر و مادرم ، ...

حرفش با جیغ دختری ، که داد میزد وایسا نصفه موند.

همه با تعجب به سمت صدا نگاه کردیم.

یه دختر تقریبا ۲۷ ساله ، با موهای بلوند و هیکل تو پر ، نزدیک سفره ی عقد اومد .. و با عصبانیت رو به وحید گفت:
عوضی ، کثافت کاریات رو کردی ، حالا داری ازدواج می کنی در بری؟

از تعجب تو هنگ بودم .. کم کم دستم شل شد .. و قندا افتادن روی زمین!

النا شوک زده ، با لکنت گفت: چی .. چی داری ...م..میگی .. خا..خانم؟

دختر ناشناس: همتون خوب گوش کنین ، من زن صیغه ای این آقا هستم .

به وحید اشاره کرد .. و ادامه داد: الان ۲ ساله من زنشم ، اما الان که ازش حاملم ، داره شونه خالی می کنه.

دهن هممون از تعجب باز مونده بود.

یعنی وحید انقدر عوضی بود ، ما خبر نداشتیم؟

همه از تعجب حرفی نمی زدن .. فقط نظاره گر ماجرا بودن .. حتی خود وحیدم ساکت بود !

دختره رو به الی گفت: نخواستم تو هم گول بخوری .. از طرفی من یه بچه ازش دارم ، پس بیخیالش شو!

بالاخره همه از شوک در اومدن .. شنیدم دادی که وحید زد و حمله کرد سمت دختره .. دیدم مشتی ، که پدر الی زد به وحید .. اما اینا به کنار .. وقتی دیدم الننا چشمش اشکی شده ، و داره از حال میره ، یه لحظه قلبم گرفت .

سریع زیر بازو رو گرفتم و گفتم: النا جان ، حالت خوبه؟

با بغض گفت: تو رو خدا من رو از این جا ببر.

این دفعه به چشمام با همون چشای اشکی زل زد و گفت : می بری مگه نه؟

صدای جیغ داد ، کل محضر و پر کرده بود .

_ معلومه که میبرمت .. بیا تا کسی حواسش نیست بریم .

در عرض چند دقیقه از اونجا خارج شدیم .. و سوار ماشین شدیم .

النا: دیانا زود روشن کن ، تا نرسیدن.

بی حرف ماشین رو روشن کردم .. و راه افتادم .

توی مسیر حرفی نزددم .. خواستم با خودش یکم خلوت کنه .

روبه دریا پارک کردم و گفتم: نمی خوام چیزی بگی؟

پوزخندی زد و گفت: به نظرت جای حرف واسم گذاشتن؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هر چی که هست ، باید خدا رو شکر کنی زودتر فهمیدی .. یه در صد فکر کن ، بعد از ازدواج می فهمیدی .. اون وقت الکی الکی شناسنامه خط خطی می شد ..

ببین خدا چقدر دوست داره ، که یه ثانیه مونده بود به خراب شدن زندگیت نجات داد.

حرفی نزد .. خیره شد به دریای روبه رو .. انگار که تو فکر غرق شده.

دستی جلوش تکون دادم و گفتم: حواست کجا رفت خوشگله؟

با گنگی برگشت سمتم و گفت: راست میگی دیانا .. به اینش فکر نکرده بودم ! به قول تو واقعا باید خدا رو شکر کنم ، که یه ثانیه مونده بود همه چیز خراب شه ، نجاتم داد.

لبخندی زدم و گفتم: پس الان با حقیقت کنار اومدی ، و آرام شدی؟

لاک طلایی

النا: یکم اره ولی انتظار نداری بلند شم برات برقصم که؟

_تو خوب باش ، من رقصت رو نمی خوام!

ماشین رو روشن کردم ، که گفت: کجا می خوای بری؟

_خونتون.

النا: اونجا نه!

_یعنی چی نه؟ دیوونه شدی الی؟

النا: نه ! ولی فعلا نمی خوام بابا رو ببینم .. همش تقصیر اون بود که می گفت وحید پسر دوستمه ، و این حرفا.

_باشه اونجا نمیریم .. میریم خونه ی ما.

النا : اونجا هم نه ! بریم یه جا کسی نباشه.

با تعجب نگاش کردم و گفتم : مثلا کجا؟

النا: چه می دونم .. مسافر خونه ای ، هتلی چیزی.

یهو جیغ زد: دیـــــانـــــا! خیلی بیشعوری .. تو این شرایط یعنی من باید بهت بگم کجا بری ؟ خنگ خدا ،
خیر سرت من الان شکست عشقی خوردم.

بلند زدم زیر خنده که گفت : یعنی خاک تو گورم ، گونی گونی بریزم ، که رفیقم تویی .. به جای این که دل داری بده
، بیشتر نمک می پاشه رو زخم بی صاحبم.

_ حرص نخور ، پوستت چروک میشه ، عروس مرده.

چپکی نگام کرد .. که دیگه خفه شدم .

یه سر تا خونه ی الناز رفتم وسایلی مورد نیازش رو جمع کردم .. البته اینم بگم که الی پاشو از ماشین بیرون نداشت

چقدر خاله التماس کرد ، که بره ببینتش .. اما نداشت که نداشت .

خونه ی خودمونم رفتم .. و وسایل هام رو جمع کردم .

النا: بییچ دست چپ!

_ باشه .. حالا یه سوال بپرسم؟

النا: نه!

_ پس می پرسم.

آروم خندید و گفت: از بس کله شقی .. حالا چی می خواستی بگی؟

جلوی مسافر خونه نگه داشتیم و گفتم: اینجا رو از کجا می شناسی؟

النا: ماجراش مفصله .. حالا بهت میگم ! فعلا بریم .

سری تکون دادم .. و بعد از پارک ماشین ، چمدونا رو با کمک الی برداشتیم .. و وارد شدیم.

_ سلام

آقای که فکر کنم مسئول اونجا بود گفت : سلام بفرمایید؟

دفتر بزرگی رو باز کرد و گفت: به اسم کی ؟

به النا نگاه کردم .. که آرام گفت: همه چی ، به عهده ی خودت.

_دیانا جهان فر .

مرد: واسه ی چند وقت می خواین؟

خواستم جواب بدم که النا زودتر از من گفت: یه هفته!

با تعجب نگاهش کردم ..که با چشم و ابرو اشاره کرد ، چیزی نگم .

بعد از دادن شناسنامه ها و کرایه ، کلید رو گرفتیم .. و وارد اتاق شدیم .

یه تخت ۱ نفره ، با یه کاناپه گوشه ی اتاق ، و یه Tv ، و وسایل های جزئی .

چمدونش رو گوشه ای گذاشت .. و روی تخت نشست.

دست به سینه وایسادم و گفتم: چرا گفتی یه هفته؟

النا: چون قراره یه هفته بمونیم.

_ هیچ می فهمی چی داری میگی؟

النا: اره! می فهمم چی میگم .. می خوام یه مدت تنها باشم ، تا خودم رو پیدا کنم .. اما تو نمی تونی بمونی ، اشکال نداره! برو .

پشت چشمی و اشک نازک کردم ، که گفت: میری یا می مونی؟

_ کی تنهات گذاشتم تا این بار دومم باشه؟

لبخند بی جونی زد و گفت: می دونستم رفیق نیمه راه نیستی.

_ دارم میرم یه سر تا بیرون .. چی می خوری برات بگیرم؟

همون جوری که روی تخت دراز می کشید ، و پتو رو روی خودش مرتب می کرد گفت: گشتم نیست .. واسه ی خودت بگیر.

_باشه !کاری داشتی زنگ بزنی.

جواب حرفم رو نداد .. منم همچین انتظاری نداشتم.

توی این شرایط ، همین حرفایی هم که بینمون رد و بدل شده بود ، جای شکر داشت.

از مسافرخونه خارج شدم .

این اطراف رو دقیق نمی شناختم .. واسه ی همین نمی دونستم کجا باید برم یه رستورانی ، جایی پیدا کنم ، بتونم یه چیزی ، واسه ی شام بگیرم .

تصمیم گرفتم به النازنگ بزنی و ازش بپرسم .. هرچی نباشه این اطراف رو به گفته ی خودش بلده .

گوشیم رو از کیفم در آوردم و شمارش رو گرفتم .. لعنتی خاموشه !

گوشی رو داخل کیفم پرت کردم .. یه جورایی پناه بر خدایی یه مسیری رو رفتم .. انشاءالله که درست باشه .

فکر کنم حدودای نیم ساعت می شد داشتم با پای پیاده ، خیابون ها رو بالا پایین می کردم .. ولی هنوز جایی که تر و تمیز باشه ، پیدا نکرده بودم .

هرچی باشه پایین شهر بود ، بیشتر از اینم نمی شد توقع داشت.

نمی گم خودمون بالا شهر بودیم ، اما تو منطقه ی متوسط زندگی می کردیم .

همون ورا هم کلی مسافر خونه و هتل بود .. برام جای تعجب داشت ، النا گفته بیایم همچین منطقه ای .

با دیدن یه رستوران کوچیک ، دست از غرغر برداشتم .. و سریع وارد شدم .

خبری از اون کثیفی هایی ، که جاهای قبل دیده بودم نبود .

عجیبه که همچین رستورانی ، توی همچین محله ای وجود داشته باشه . اما هر چی که هست ، خدا پدر مادر سازندش رو نگه داره .

بعد از یکم معطلی ، دو پرس غذا گرفتم .. و سمت خونه راه افتادم .

از سوپری سر خیابون هم ، یه سری وسایل گرفتم .. تا شبی نصفه شبی از گشنگی جان به جان نیافرینیم .

با کلیدم در اتاق رو باز کردم .. و وارد شدم .

همه جا سیاهی مطلق بود .

وسایل ها رو آروم روی زمین گذاشتم .

با دستم روی دیوار دنبال کلید برق گشتم .. بالاخره پیداش کردم .

با زدنش اتاق از اون فضای تاریک خارج شد .

چشمم به النا خورد ، که روی تخت خوابیده بود .

نزدیکش رفتم .. و وقتی صورتش رو از نزدیک دیدم ، متوجه ی اشکای خشک شده روی صورتش شدم .

بمیرم براش ! چه زجری داره می کشه.

با احساس ویبره ی گوشیم ، که داخل جیب مانتوم بود ، چشم از النا گرفتم .

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم .. اسم اردلان بود ، که روش نمایان شده بود .

بی سر و صدا وارد بالکن کوچیکی ، که داخل اتاق بود شدم .. و تماس رو وصل کردم .

_سلام

اردلان: علیک سلام ؟ با خودت نمیگی یه زنگ بزنم ، این پیرمرد رو از نگرانی دربیارم ؟

آروم خندیدم و گفتم : پیرمرد کجا بود بابا بزرگ .. تازه اول جوونیته.

با حیرت گفت: چی گفتی؟

_گفتم تازه اول جوونیته.

اردلان: نه نه ، قبلش چی گفتی؟

_گفتم بابا بزرگ.

اردلان: یعنی تو واقعا با همه ی ماجرا کنار اومدی ، و من رو پدربزرگ خودت می دونی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بله همین طوره.

با هیجان خندید و گفت: باورت نمی شه ، چقدر با این حرفت خوشحال شدم .. راستی ببخش این موقع شب زنگ زدم ! آخه دل نگرانت بودم .

_مراحمی .. مرسی که زنگ زدی.

اردلان: وظیفم بود .. حالا برو بخواب دختر بابا .. همین که صدات رو شنیدم ، خیالم راحت شد .

_چشم ! امری باشه؟

اردلان: عرضی نیست دخترم .. فقط یه چیزی

_جانم؟

اردلان: فردا می تونی بیای اداره ؟ کارت دارم.

لاک طلایی

_ شرمندم!

نمی تونم فردا پیام ، اگه می شه یه چند روز بهم وقت بدین.

اردلان: باشه عزیزم هروقت تونستی بیا .. فقط تو این مدت بی خبرم نذار.

_چشم .. شبتون بخیر.

اردلان: شب توهم بخیر دخترم .. خداحافظ!

_خدانگه دار!

گوشی رو قطع کردم .. و وارد اتاق شدم .

پاکت های خرید رو ، که روی زمین بود برداشتم .. و هر چیزی رو سر جای خودش گذاشتم .

روی تخت نشستم .. و آروم شروع به تگون دادن النا کردم .

_النا

لاک طلایی
چشماس رو از هم باز کرد .

با دیدنم روی تخت نشست .. و با صدای گرفته ای گفت: سلام ، کجا بودی تا الان؟

نگاهی به ساعت قدیمی روی دیوار ، انداخت و ادامه داد: ساعت ۱۱ ! تا این موقع شب ، اونم تو این محله بیرون بودی؟

همون جور که داشتم لباسم رو عوض می کردم گفتم : میگی چی کار کنم ؟ خب اینجا رو نمی شناختم خودم رو کشتم ، تا تونستم یه رستوران پیدا کنم .

النا: حالا چیزی هم واسه شام گرفتی؟

_گرفتن رو که گرفتم ، اما تو که گفته بودی نمی خوری!

از روی تخت بلند شد و گفت: اون واسه ی اون موقع بود .. الان می خوام بخورم .

رفتم دستم رو شستم .. الناهم رفت سمت سرویس بهداشتی کوچیک داخل اتاق .

ظرف غذا ها رو روی سفره گذاشتم .. و منتظر الی شدم .

از چمدونش حولش رو برداشت .. و همون جوری ، که مشغول خشک کردن صورتش بود گفت : یه لیوان آب نیاوردی ؟ همین طوری غذا بخوریم؟

_آخ ببخشید حواسم نبود .. از یخچال بیار بی زحمت.

با دوتا نوشابه برگشت .. و روبه روم نشست.

ظرف غذاش رو جلوش گذاشت .. و شروع به خوردن کرد .

منم مشغول شدم.

✱

داشتم بی خیال اطراف رو نگاه می کردم ، که دستم توسط النا کشیده شد.

با ذوق گفت: اون مانتو مشکی خیلی خوشگله .. نه؟

بی حوصله سرم رو تکون دادم .. که با حرص نگام کرد.

_الان که فکر می کنم عالیہ .

دست به کمر وایساد و گفت: من رو مسخره می کنی ، بی شعور؟

با خنده گفتم: این چه حرفیه ! من غلط بکنم مسخرت کنم ، جیگر.

دوتایی خندیدیم .. و وارد بوتیک شدیم.

بعد از پرو ، الی مانتو رو خرید .. و از بوتیک بیرون رفتیم.

_خب حالا کجا بریم؟

همون جوری ، که داشتیم قدم می زدیم گفت: یه چیز بگم بهم نمی خندی؟

_نه دیوونه!

النا: می خوام برگردم خونه.

با تعجب گفتم: واقعا؟

النا: اره! راستش خیلی فکر کردم .. یه اتفاقی افتاده ، تموم شده رفته .. دلیلی نداره خودم ، و بقیه رو عذاب بدم .

با لبخند گفتم : خوشحالم که تصمیم درست رو گرفتی .

آروم خندید و گفت: پس بریم مسافر خونه ، همه چیز رو جمع کنیم؟

دستش رو گرفتم و گفتم: بریم!

بعد از این که کارمون تموم شد ، از اونجا خارج شدیم .

النا رو که رسوندم خونه ، وقتی خاله ، الی رو دید اگه بگم از خوشحالی داشت بال در می آورد ، دروغ نگفتم .

کلی بهم اصرار کردن ، که پیششون بمونم .. اما فهم و شعور خودم رسید ، که الان باید تنها و بدون سر خر باشن .

مسیر خونه رو در پیش گرفتم .

بعد از رسیدن و پارک ماشین ، وارد شدم .

خاله داخل آشپزخونه بود .. که با صدای در ، بیرون اومد .

یه سلام آروم گفتم ، که خیلی آروم تر جوابش رو شنیدم .

بدون حرف دیگه وارد اتاقم شدم .

روی تختم نشستم .. و شماره ی اردلان رو گرفتم.

بعد از ۵ بوق برداشت .

اردلان: سلام دخترم!

لبخندی رو لبم نشست .

_ سلام بر پدر بزرگ جدید ، خوبی ؟ خوشی ؟ سلامتی؟

بلند خندید و گفت: از دست تو!

آره عزیزم خوبم .. توهم که بیای پیشم بهتر از اینم می شم.

_ خب خدا روشکر .. زنگ زدم بگم فردا می تونم پیام اداره ؟

اردلان: اره دخترم بیا .

_چشم پس من فردا مزاحم می شم.

اردلان: این چه حرفیه ، مزاحمی .

آروم خندیدم و گفتم: لطف داری .. امری نیست؟

اردلان: عرضی نیست .. مواظب خودت باش دخترم.

_چشم .. شما هم مواظب باش ! خدا حافظ.

اردلان: خدانگه دار عزیزم .

گوشی رو قطع کردم .. و بعد از این که یه حموم درست و حسابی گرفتم ، رفتم خوابیدم*

روی صندلی های سرد اتاق نشستم .. و منتظر شدم تا بیاد .

چند دقیقه ای گذشت ، که تقه ای به در خورد .. و اردلان وارد شد .

به احترامش از جام بلند شدم .. که به سمتم اومد و بغلم کرد.

با لبخند گفتم: سلام خسته نباشی.

بوسه ای روی موهام زد و گفت : سلامت باشی.

پشت میزش نشست و گفت: دلم برات تنگ شده بود عزیزم!

با همون لبخند حفظ شده ، سر جای قبلیم نشستم و گفتم: دل به دل راه داره جناب.

خنده ی بلندی سر داد و گفت : بله بله تو درست میگی .. خب وضع و اوضاع چطوریه؟ خودت خوبی؟

_ شکر خدا منم خوبم .. شما خوبی؟

لبخندی به روم زد و گفت : الان که دختر گلم رو می بینم ، خوبه خوبم .

از این حرفش یه حس خوبی بهم دست داد ، که قابل توصیف نبود .

_ گفته بودی پیام باهام کار داری .. میشه بگی چه کاری؟ راستش از فضولی خوابم نمی برد.

دوباره زد زیر خنده و گفت: دختره ی دیوونه .

توی جاش جابه جا شد ، و با کمی جدیت گفت: می خوام یه چیزی بهت بگم .. اما می ترسم ناراحت بشی .

اخم هام رو در اثر تعجب درهم کشیدم ، و گفتم: این چه حرفیه ! لطفا بهم بگو .

نفسش رو با شدت بیرون داد و گفت: تو الان با کی زندگی می کنی؟

_ با خاله پرستو! همین بود سوال ناراحت کنندتون؟

اردلان: نه ! واقعیتش به دیانا گفتم بالاخره پیدات کردم .. اونم مشتاقه ببیندت ! از طرفی هم دلم می خواد بیای پیش ما زندگی کنی .. و هممون توی یه خونه دور هم باشیم .

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم : من روی دیدن خانوادتون رو ندارم .. از طرفی هم نمی خوام سربارتون باشم .

اردلان: اولاً دیدن خانواده‌ت خجالت نداره .. دوماً تو نوه ی منی ، دختر نداشتمی ، از گوشت و خون خودمی .. اخه سر بار بودن چیه ؟

_اما من ...

حرفم رو قطع کرد و گفت: اما و اگر نداره .. امروز میری با خالت صحبت می کنی ، فردا هم خودم میام دنبالت تا بریم خونه .

_چشم!

اردلان : بی بلا عزیزم.

از جام بلند شدم و گفتم : من دیگه برم .. با من کاری نداری؟

اونم از روی صندلی که نشسته بود ، بلند شد و گفت: فقط چیزایی که لازم داری رو جمع کن .. آدرس خونتونم واسم بفرست ! فردا ساعت ۸ میام دنبالت.

_بازم چشم!

بعد از خداحافظی ، از اداره خارج شدم .. و سمت خونه حرکت کردم.

با کلیدم در ورودی رو باز کردم .. و داخل رفتم.

چشمم به خاله خورد .. که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود .. و مشغول دیدن سریالی بود .

روی مبل کناریش نشستم و گفتم : خاله میشه چند لحظه باهم حرف بزنیم؟

تلویزیون رو خاموش کرد و گفت : عه تو کی اومدی؟ اره گلم ، حتما!

نمی دونستم چجوری باید شروع کنم .. که خاله کارم رو راحت کرد و گفت :چیزی شده ؟

_ببینید خاله من چند وقتی هست ، که فهمیدم خانواده ی پدریم کسای دیگه ای هستن ...

خواستم ادامش رو براش تعریف کنم ، که میون حرفم اومد و گفت: منظورت اردلان و دیاناست؟

با چشای گرد از تعجب بهش خیره شدم و گفتم: شما از کجا می دونی؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت : چند سال قبل از مرگ پدر و مادر خدایا مرزت ، پروانه (مامانم) همه چیز رو فهمیده بود .. اما به فرید چیزی نگفت .

__ پس مامان بهتون گفته؟

سری تکون داد و گفت : اره وقتی فهمید اومد راجع بهش باهام حرف زد .. از منم خواست به کسی ، مخصوصا تو و فرید چیزی نگم .

با گنگی گفتم : آخه واسه ی چی؟

خاله: نمی دونم والا ! می گفت اگه به صلاحتون باشه ، به موقعش خودتون می فهمید.

__ آهان ! خاله الان اردلان بهم میگه که برم پیش اونا زندگی کنم .. گفت اول پیام به شما بگم .

لبخند بی جونی زد و گفت : خوب می کنی خاله جون .. پدر بزرگته بهتره پیش اونا باشی .. تازه این جوری از دست غرغرای منم خلاص میشی .

بغلش کردم و گفتم : این چه حرفیه .. شما همیشه بهترین خاله ی دنیا برام بودین و هستین !

از بغلم بیرون اومد .. و به شوخی ، ضربه ای به بازوم زد و گفت : برو دختر .. برو کم زبون بریز!

با خنده از پیشش بلند شدم ، و سمت اتاقم رفتم .. و مشغول عوض کردن لباسام شدم .***

از استرس با پاهام ، روی زمین ضرب گرفتم .

از دیروز تا حالا ، داشتم از نگرانی میمردم .

همش به این فکر می کنم ، که رفتارشون چه جوویه.

با روشن شدن صفحه ی گوشیم ، از فکر و خیال بیرون اومدم .. و جواب دادم .

_الو سلام

اردلان : سلام به دختر گلم .. حاضری بابا جان؟

_بله حاضرم .. الان میام .

گوشی رو قطع کردم .. و چمدون به دست ، از پله ها پایین رفتم .

خاله وقتی چمدون توی دستم رو دید گفت: اومد؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم .

چند قدمی به سمت جلو برداشت .. و رو به روم ایستاد.

به آرومی بغلم کرد .. و در گوشم گفت: مواظب خودت باش عزیزم .

از بغلش بیرون اومدم .. و گونه ی سمت چپش رو بوسیدم و گفتم : چشم ! شما هم مواظب باشید .

خاله: ببخش این مدت بهت بد گذشت.

اخم مصنوعی کردم و گفتم : این حرفا چیه خاله .. شما ببخش من مزاحمت بودم.

خنده ی آرومی کرد و گفت : تعارف تیکه پاره نکن .. برو بیرون منتظرته !

برای آخرین بار باهم خداحافظی کردیم .. و بهش قول دادم ، که هر از گاهی بهش سر بزنم.

به سختی با چمدون ، از خونه بیرون رفتم .

اردلان همین که چشمش بهم افتاد ، سمتم اومد .. چمدون رو از دستم گرفت و داخل ماشین گذاشت.

اردلان : به به چه عجب ! دیانا خانم ما بالاخره افتخار داد.

با خنده گفتم : ببخشید دیر شد .. داشتم با خاله خداحافظی می کردم.

اردلان : خوب کاری کردی دخترم .

حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد .

با نگاهی که از پنجره به بیرون انداختم ، متوجه شدم سمت بالا شهر اومده . پس خونشون همچین جاییه .

_ میشه کنار یه گل فروشی وایسی؟

اردلان: واسه ی چی؟

زد زیر خنده و گفت : پس بگو خانم می خواد از همین اول ، جای خودش رو باز کنه.

منم با خنده گفتم : منحرف!

کنار یه گل فروشی وایساد .. و خواست پیاده شه ، که گفتم : شما بمون ! من میرم الان میام .

به سرعت از ماشین پیاده شدم ، تا جای اعتراض نداشته باشه.

وارد مغازه شدم ..که یه حس خوبی به سراغم اومد .

دیدن اون همه گل ، با رنگای مختلف ، زیبایی خاصی به وجود آورده بود.

از بین اون همه گل چشمم به رز آبی افتاد .

از فروشنده خواستم رز آبی و سفید رو برام درست کنه .

بعد از این که سفارشم رو گرفتم ، و هزینش رو دادم .. و سوار شدم .

حدودای ۲۰ دقیقه بعد رسیدیم .

با ریموت در مشکی طلایی رو باز کرد ..و وارد حیاط شدیم.

از ماشین پیاده شدم .. و مشغول آنالیز اطراف شدم .

حیاط سر سبز و بزرگی ، به همراه خونه ای که بی شباهت به قصر توی کارتونا نبود .

اردلان نزدیکم اومد .. و دستم رو گرفت .

اردلان : بریم ؟

با مکث چند ثانیه ای گفتم : بریم!

سمت در ورودی قدم برداشتیم .

یه آقای هم رفت ، تا چمدونم رو بباره .

وارد خونه شدیم .. و سمت سالن پذیرایی حرکت کردیم .

دلم می خواست با کنجکاوی به دور و اطرافم نگاه کنم .. اما زشت بود از همین اول ، ندید بدید بازی بیارم .

همین که وارد شدیم ، چشمم به اعضای خانواده خورد .

یه مرد میان سال ، و یه خانم ، به همراه پسری ، که کنارشون ایستاده بود .

دوتا پسر جوون که همون دوقلو ها بودن ، و زنی که روی ویلچر نشسته بود ، اعضای این خانواده رو تشکیل می دادن.

سلام آرومی گفتم .. که انگار همه به خودشون اومدن .

همون خانم میان سال با خوش رویی سمتم اومد .. و بغلم کرد.

خانم: سلام به روی ماهت گلم .. خوش اومدی!

ازش تشکر کردم ؛ و تک تک به همه سلام کردم .. که رسیدم به همون خانمی ، که روی ویلچر نشسته بود.

خشکم زد با دیدنش!

انگار من و این زن دوقلو بودیم ، از شباهت زیاد .

روی پاهام نشستم ، تا هم قد ویلچرش بشم.

دستی روی موهام کشید و گفت : خوشحالم که می بینمت نوه ی قشنگم.

وای خدای من!

یعنی این زن مادر بزرگمه؟

این همه شباهت چهره ، و اسمی ، فکر کنم تو جهان بی سابقه باشه.

با ذوق گفتم : منم خوشحالم از دیدنتون.

اردلان: عزیزم بشین تا بقیه رو باهات آشنا کنم.

سری به معنی باشه تکون دادم .. و روی یکی از مبل ها نشستم .

به همون زن و مرد اشاره کرد و گفت : پسر فرهاد ، و عروس گلم شادی .

به پسر کنارشونم اشاره کرد و گفت : اینم نوه ی عزیزم شایان .

به روشن لبخندی زدم و گفتم : خوش وقتم از آشنایی تون .

اوناهم به گرمی جوابم رو دادن.

این دفعه اردلان به دوقلوها اشاره کرد و گفت: پسر اردوان ، و پسر عرشیا .

بعد از اظهار خوش حالی ، این دفعه اردلان به همون خانم روی ویلچر ، یا بهتر بگم مادر بزرگم اشاره کرد و گفت: و اینم دیانای من .

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده .. که مامان بزرگ سرش رو با خجالت ، پایین انداخت و گفت : باز تو پررو شدی بی حیا .

این دفعه بلندتر از دفعه ی قبل ، صدای خندمون بلند شد .

خدمت کاری نزدیک اومد و گفت :شام حاضره .. بفرمایید .

همه بلند شدن .. که اردلان گفت : تا شماها برین سر میز ، منم اتاق دیانا رو بهش نشون میدم میام.

همه باشه ای گفتن .. و رفتن .

دستم رو گرفت .. و از پله ها بالا رفتیم .

رو به روی در سفیدی وایساد .. و گفت : اینم از اتاقت عزیزم .

_ نمی دونم چطور تشکر کنم .. ممنونم بخاطر همه چی.

اخم مصنوعی کرد و گفت : نیاز به تشکر نیست .

به اتاق رو به روش اشاره کرد و گفت : این اتاق اردوانه.

و به اتاق بغلی من اشاره کرد و گفت : اینم اتاق عرشیا !

_ پس بقیه ی اتاقا...

حرفم رو قطع کرد و گفت : اتاق مهمانه .. اتاق من و دیانا هم پایینه!

اردلان: خب برو لباست رو عوض کن ، بیا پایین .

_چشم!

اردلان: بی بلا عزیزم.

در و باز کردم .. و وارد اتاق شدم .

ست سفید صورتی بود .

تخت دو نفره ی سفید صورتی ، با فرش صورتی ، میز آرایش سفید، پرده های سفید و صورتی ، کمد صورتی و میز مطالعه ی سفید.

خیلی ازش خوشم اومده بود .. اتاق دخترونه ی جذابی بود.

از بین چمدون کنار تختم ، یه تونیک آستین سه ربع ، به رنگ گلبهی برداشتم .. و پوشیدم .. شال مشکی هم سرم گذاشتم .. و بعد از نگاه کردن توی آینه ، از اتاق بیرون رفتم .

سمت میز رفتم .. که اردلان به صندلی کناریش اشاره کرد .

با لبخند سمت صندلی رفتم و گفتم : ببخشید دیر کردم !

همه با خوش رویی اشکال نداره ای گفتن ، و مشغول شدن .

از بین غذا ها فسنجون رو انتخاب کردم .

همین طور در حال خوردن بودم ، که عمو فرهاد گفت : عمو جون یکم از خودت بگو .

_ هر سوالی دارین بپرسین ، بهتون بگم.

این دفعه زن عمو گفت: چند سالتَه عزیزم؟

_ ۲۰

عمو: دانشجویی؟

اردوان لبخند جذابی زد و گفت : پس قراره همکار بشیم.

نخودی خندیدم و گفتم : آگه خدا بخواد ، آره!

بعد از تموم شدن غذا ، از خدمت کار تشکر کردیم .. و دوباره سمت پذیرایی رفتیم .

روی همون مبل قبلی نشستیم .

خواستم سر صحبت رو باز کنم ، واسه ی همین گفتم : حالا آگه می شه ، یکم شماها از خودتون بگین.

عمو : من که سرهنگم .. داخل اداره ای ، که بابا هست کار می کنم .. شادی هم خانه داره.

شایان: منم وکیلیم ، داداش ارسلاشم مهندسه.

با تعجب گفتم : داداش ارسلان؟

زن عمو با ذوق گفت : ارسلان پسر بزرگمه.

_ پس چرا نیست؟

عمو اخماش رو توهم کشید و گفت : جدا از ما زندگی می کنه.

حس کردم ادامه دادن این موضوع واسشون سخته .. واسه ی همین دیگه چیزی دربارش نپرسیدم.

اون شب با شوخی و خنده گذشت.

به جرعت میگم ، که یکی از بهترین شب های عمرم بود.

با رفتن عمو ، زن عمو ، شایان ، منم از جام بلند شدم ، تا برم بخوابم .

بعد از این که مامان دیانا ، و اردلان رو بوسیدم ، شب بخیری گفتم .. و از پله ها بالا رفتم.

شالم رو از سرم برداشتم .. و روی تختم دراز کشیدم .. که تقه ای به در خورد.

بفرماییدی گفتم ، و روی تخت نشستم .

اردوان با همون لبخند جذابش وارد شد و گفت: اجازه هست؟

از دیدنش احساس خوبی بهم دست داد .. با ذوق گفتم : صاحب اجازه ای.

بالای تختم وایساد و گفت : می تونم بشینم؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم .

کنارم نشست و گفت: می دونی کدوم یکیم دیگه؟

منظورش به این بود ، که تونستم بین اون و عرشیا رو تشخیص بدم یا نه .

آروم خندیدم و گفتم : آره آقا اردوانی .

اردوان: می شه فقط اسمم رو صدا کنی؟

__باشه!

دوباره همون لبخند مخصوص به خودش رو زد ؛ و گفت: حالا از کجا فهمیدی من اردوانم ؟

_درسته از لحاظ قیافه سخته تشخیص دادنتون ، اما از لحاظ شخصیت و اخلاق راحت قابل تشخیصین.

اردوان : متوجه نمی شم!

_ببین تو کاملاً آرومی .. چشمت به آدم آرامش میده .. راه رفتنت آروم و مردونس .. روی لبه همیشه لبخنده .. اما عرشیا این طوری نیست .

خنده ی کنترل شده ای کرد و گفت : خانم دکتر ، میشه بگی اون وقت عرشیا چطوریه؟

از لفظ خانم دختر ، کیلو کیلو قند تو دلم سابیدن.

_خب عرشیا شوخه .. از چشاش شیطننت میباره .. حرف زدنش با تو فرق داره .. قدمای اون بلند و محکمه .. و خیلی چیزای دیگه .

اردوان : خوبه که تو اولین برخورد ، باهامون آشنا شدی .

لاک طلایی

به تاج تختم تکیه داد .. و اشاره کرد رو پاهاش دراز بکشم .

بی معطلی سرم رو روی پاش گذاشتم .. و چشمام رو بستم.

اونم مشغول نوازش موهام شد .

حتی با کاراشم به آدم ارامش می داد .

اردوان : خیلی خوشحالم از این که تو اومدی .. دیانا خیلی وقت بود توی خونمون ، خنده نبود ! اما با اومدن تو همه چیز شده مثل قبلا .

سرم رو چرخوندم .. و به چشمای روشنش ، خیره شدم .

پوستی سفید ، موهای صاف و مشکی ، لب و بینی و ابروی متناسب ، با یه ته ریش ؛ که فوق العاده جذابش کرده بود.

_ منم یه اعترافی بکنم؟

آروم چشمماش رو به معنی آره ، باز و بسته کرد .

_ منم خیلی وقت بود ، مثل امشب از ته دل احساس خوشبختی نکرده بودم .

اردوان : دیانا؟

_ جان دل دیانا؟

لعتنی بازم از اون لبخندای مخصوصش بود ، که به روم پاشید .

اردوان : می شه مثل دوتا دوست باشیم ؟ مثل دوتا خواهر و برادر ؟

حالت متفکری به خودم گرفتم و گفتم : مگه چیزی غیر از اینه؟

اردوان : نه خب .. ولی فکر می کردم ، قراره مثل این عمو و برادر زاده های خشک باشیم.

_ دیگه از این فکرا نکن .

با لبخند پی شونیم رو بوسید و گفت : من میرم ..توهم بخواب عزیزم .

سرم رو از روی پاش برداشتم و گفتم : شبت بخیر داداشی !

بعد از این که اردوان رفت .. دوباره روی تختم دراز کشیدم .. و با یه حس خوب به خواب رفتم.***

۶ ماهی از اومدن من به خونه ی اردلان می گذره.

باهاشون به حدی جور شدم ، که انگار از اول زندگیم باهاشون بودم.

اردوان که همون آدم آروم ۶ ماه پیشه .. عرشیا و شایانم یه پا مسخره ای واسه خودشون هستن .. به قول معروف از دیوار راست بالا میرن .

به اردلان و مامان دیانا هم بدجوری وابسته شدم .. حتی طاقت یه لحظه دوری شونم ندارم .. چند باریم خونه ی خاله رفتم و بهش سر زدم .. و هر چند روز یک بارم بهش زنگ می زنم.

بی هدف کانالای تلویزیون رو بالا پایین می کردم .. که یهو از بغل گوشم یه مار مشکی جلو صورتم اومد .

چنان جیغی کشیدم ، که گوش خودم از صدام کر شد .. چه برسه بقیه .

از ترس ، دستم رو روی سینم گذاشتم .. و سعی می کردم حالت نفس کشیدنم رو عادی کنم.

چندتا از خدمت کارا اومدن تا ببین چی شده .. منم با گفتن چیزی نیست ، فرستادم برن.

با چشای برزخی به عرشیا ، که داشت قه قه میزد نگاه کردم .. که گفت: سلام بر برادر زاده ی عزیز تر از جانم .

با حرص کوسن مبل رو برداشتم رو به طرفش پرت کردم .. که صاف خورد تو سرش.

همون جور که سرش رو ماساژ می داد ، و از درد صورتش جمع شده بود گفت: آخه دختره ی خنگ ، کی می خوای دست از این وحشی بازیات برداری ؟

با چشم به مار پلاستیکی توی دستش اشاره کردم ، و گفتم : هروقت که تو دست از این بیشعور بازیات برداشتی.

بی خیال سرش شد .. نگاهی به مار توی دستش انداخت .. با خنده گفت : ولی خدا وکیلی ، بد جور ترسیدیا .

پشت چشمی واسش نازک کردم .. سمت اردلان رفتم و بغلش کردم .

_سلام خسته نباشی!

طبق معمول پیشونیم رو بوسید و گفت : سلامت باشی دخترم .. واسه ی چی جیغ می زدی؟

از بغلشم بیرون اومدم .. و دست به سینه وایسادم .

_از شازده پسرت پیرس!

با خنده گفت : نگو که دوباره ترسوندت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : دیگه عادت کردم به خل بازباش.

صداش از پشت سرم اومد .

عرشیا: ای بی ادب ! آدم به عموش میگه خل ؟

_ نه پس به آدم دیوونه ای مثل تو میگن عاقل.

دیگه تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد .

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم .. که ۱۲ شب رو نشون می داد .

شب بخیری روبه جمع گفتم .. و به اتاقم رفتم .

بعد از این که ساعت رو روی ۷ تنظیم کردم ، خوابیدم .

با شنیدن سر و صدایی ، از خواب بیدار شدم .

هوا تاریک بود .. و نشون از این می داد ، که هنوز صبح نشده.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم .. ۳ و نیم شب رو نشون می داد.

سر و صدای ماشین بود .. انگار داشت وارد حیاط می شد.

یه لحظه با خودم فکر کردم ، همه که خونه بودن .. پس کیه این موقع شب اومده ؟

سریع از روی تخت بلند شدم .. و به سمت پنجره رفتم .

پنجره ی اتاقم رو به حیاط بود .. واسه ی همین می تونستم ببینم کی اومده .

یه ماشین آبی نفتی ، که اسمش رو نمی دونم چیه!

با ترس و لرز ، به ماشین خیره شدم تا ببینم رانندش کیه .

بعد از این که ماشین گوشه ی حیاط ، از حرکت وایساد در سمت راننده هم باز شد .

با هیجان داشتم نگاه می کردم .. که یه پسر جوون از ماشین خارج شد.

به دیوار تکیه دادم .

بسم الله ، این دیگه کیه ؟

بهش هم نمیداد دزد باشه !

سریع یه شال سرم انداختم .. و از اتاق خارج شدم .

پاورچین پاورچین ، از پله ها پایین رفتم .. پشت یکی از ستونای حال ، قایم شدم.

به دقیقه نکشید ، که همون پسر وارد خونه شد .. سمت آشپزخونه رفت .. آروم آروم دنبالش رفتم .

از یخچال یه بطری آب برداشت .. و یه نفس سر کشید.

ای چندش!

خواستم چند قدمی برم جلوتر ، تا بهتر به آشپزخونه دید داشته باشم ، که پام به میز گرد خورد .. یکی از عکس ها افتاد روی سرامیک ها .

با صدای شکستن قاب عکس ، چشمام رو یه لحظه بستم .

گندت بزنی دینا !

دیگه موندن رو جایز ندونستم .. با قدم های بلند ، خودم رو به اتاق رسوندم .

همین که در رو بستم ، بهش تکیه دادم .. دستم رو روی قلبم گذاشتم .

با استرس روی تختم دراز کشیدم .. و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم .

هنوزم واسم گنگ بود .. اون پسره کیه؟

ولی تصمیم گرفتم دیگه از اتاق بیرون نرم .

چشمام رو بستم .. سعی کردم ذهنم رو خالی از هر چیزی کنم .. اما با صدای باز شدن در ، چشمام باز شد .. لرز به تنم افتاد.

از ترس پتو رو تو مشتم گرفتم و فشار دادم .

صدای قدم های کسی رو نزدیک به تختم شنیدم .

جوری که تابلو نباشه ، سرم رو یه خورده از پتو بیرون آوردم .. که دیدم بازم همون پسر!

اه آخه اینجا چی می خواد ؟!

این همه اتاق .. یعنی بین این همه ، همین چشمش رو گرفت ؟

سعی کردم آرام باشم .. اما مگه می شد ؟

یه چیزی رو کنار عسلی بغل تختم پرت کرد .. احتمالا ساعت یا گوشی بود .

همین جور داشتم فکر می کردم چه جوری از اتاق برم بیرون ، که با افتادن یه چیز سنگین روی بدنم ، جیغم بلند شد .

به محض این که جیغم کشیدم ، اون جسم سنگینم از روم بلند شد.

پتو رو بلا فاصله از روی خودم برداشتم .. که همون پسره رو دیدم.

این دفعه بلند تر جیغ کشیدم .. سریع دستش رو روی دهنم گذاشت.

آروم در گوشم گفت : تو کی هستی ؟ اینجا چی کار می کنی؟

چیزی نگفتم ! یعنی دستش جلوی دهنم بود ، چیزی نمی تونستم بگم.

اونم دید حرف نمی زنم ، آباژور کنار تختم رو روشن کرد .

چشمش که بهم افتاد ، ماتش برد.

اروم از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت.

یه لحظه با تعجب نگاهش کردم .. بعد به خودم نگاهی انداختم ، که ببینم چرا این طوری نگاه می کنه.

همین که نگاهم به خودم افتاد ، دوباره یه جیغ کشیدم .. که چون دستش هنوز جلوی دهنم بود صدام بلند نشد.

سریع دستش رو پس زدم .. و پتو رو جلوی خودم گرفتم .

یه تاپ قرمز ، با شلوارک لی کوتاه .. بدبخت حق داشت کپ کنه!

با صدایی که استرس توش کاملاً پیدا بود گفتم : برو بیرون !

این دفعه اون بود که حرفی نمی زد .. و فقط نگاهم می کرد.

دیدم این بشر از رو نمیره .. خم شدم سمت جلو .. چشم تو چشم شدیم .. خیره ی چشمام بود ، که محکم زدم تو صورتش.

از هیپروت اومد بیرون و اخماش رو توهم کشید .. مچ دستم رو محکم گرفت و سمت خودش کشید ، که باعث شد بدنم بخوره به سینه ی لختش ، و سرم زیر گردنش باشه .

خواستم یه جورایی از بغلش بیرون بیام ، که گفت: حالا روی من دست بلند می کنی؟

همین جور که داشتم سعی می کردم خودم رو ازش دور کنم گفتم: حقته ! خجالت نمی کشی بدون پیراهن اومدی جلوم وایسادی ؟ بهتم که میگم برو بیرون ، موندی داری من رو دید می زنی.

پوزخندی زد و گفت : تو در حدی نیستی بخوام دیدت بزنم!

مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم : آره از چند لحظه پیش معلوم بود.

مچ دستم رو محکم فشار داد و گفت: حرف زیادی نزن ! تو اتاق من چی کار می کنی؟

چند ثانیه نگاهش کردم ، و بعد بلند زدم زیر خنده .. انگار یکی برام ، جک برتر سال رو تعریف کرده بود.

پسره: غش نکنی!

همون جور با خنده گفتم : خیالت راحت.

پسره: بهت میگم تو اتاق من چی کار می کنی؟ کری یا خودت رو زدی به نفهمی؟

دیگه داشت تند می رفت .

اخمم رو مثل خودش ، توهم کشیدم و گفتم :از کی تا حالا وسایلی اتاق رو

صورتی می کنی؟ اگه چشای کورت رو باز کنی ، می بینی اینجا واسه ی منه.

گنگ نگاهی به دور و اطراف انداخت.

دستم رو ول کرد و گفت: ولی این جا واسه ی من بود!

همون جوری که از روی تخت بلند می شدم گفتم: دیگه اونس رو من نمی دونم .. امشب رو می تونی اینجا بمونی ، تا صبح تکلیفت روشن شه.

خواستم برم ، که دوباره مچ دستم رو گرفت.

کلافه نگاش کردم و گفتم : باز چیه؟

پسره : نگفتی کی هستی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: عادت ندارم به غریبه ها جواب پس بدم .

سریع از اتاق زدم بیرون .. تا شاهد فوران کردنش نباشم .. از قیافه ی قرمز شدش ، معلوم بود اگه یه ثانیه بیشتر می موندم ، خونم رو جای آب می خورد.

آروم در اتاق اردوان رو باز کردم و وارد شدم.

آروم روی تختش نشستم .. شروع کردم به تکیه دادنش.

چشمش رو از هم باز کرد که گفتم: اردوان؟

در حالی که با دستش ، چشمش رو می مالید گفت : جانم ، چیزی شده؟

_ یه پسره اومد تو اتاقم و گفت اونجا واسه ی اونه .. منم گفتم پیام پیش تو ، تا فردا معلوم شه کیه.

به ثانیه نکشید که روی تخت نشست ، و با تعجب گفت: قیافش چه جوری بود؟

قیافش رو خوب ندیدم .. ولی ماشینش آبی بود.

با چشای گرد شده گفت: قیافش رو ندیدی ، بعد ماشینش رو دیدی؟

آروم خندیدم و گفتم : دیگه دیگه!

لبخندی زد و گفت : ارسلا نه!

این دفعه من با چشای گرد شده گفتم: ارسلان دیگه کیه؟

اردوان: پسر بزرگه ی فرهاد.

_ یعنی پسر عمومه؟

خندید و گفت: آره ، حالا بیا بخواب دیر وقته.

باشه ای گفتم .. و کنارش روی تخت دراز کشیدم .

بعد از کلی این ور و اون ور شدن ، و فکر و خیال بی خود ، بالاخره خوابم برد.***
چشمم رو که باز کردم ، نگام به اردوان خورد .. انگار داشت دنبال چیزی می گشت.

روی تخت نشستم و گفتم: صبح بخیر!

نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: صبح توهم بخیر!

_ دنبال چیزی می گردی؟

اردوان: یه پوشه ی آبی اینجا گذاشته بودم .. الان نیست .

_تو کشو اولیه!

با تعجب گفت: تو از کجا می دونی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: خب دیدم رو میز بود ، گذاشتمش تو کشو.

اردوان: امان از دست تو!

کیفش رو برداشت و گفت: کاری نداری ؟

_نه مواظب خودت باش!

اردوان: توهم مواظب خودت باش!

خواست در رو باز کنه ، که دوباره برگشت سمتم و گفت: راستی!

در حالی که چنگی تو موهام می زدم ، تا از حالت آمازونی بودن دربیام گفتم : جانم؟

اردوان: برو لباست رو عوض کن .. ارسالن محرمت نیست که بخوای این طوری جلوش بگردی.

نگاهی به خودم انداختم ، که تازه همه چی یادم افتاد.

_دیشب موقع خواب لباسم رو عوض کردم .. وگرنه خودتم می دونی این جوری ، جلوی کسی لباس نمی پوشم.

سرش رو به معنی تایید حرفم تکون داد و گفت: می دونم عزیزم ! واسه ی خودت میگویم .

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت : کم کم داره دیرم میشه .. من دیگه برم .. فعلا دیانای من!

_خدانگهدارت عزیزم.

تو این مدت ، همیشه بهم می گفت دیانای من .. بازم برای هزارمین بار ، خداوشکر کردم که منبع آرامشی مثل اردوان ، تکیه گاهی مثل عرشیا نصیبم کرده.

بعد از این که رفت ، کش و قوسی به بدنم دادم .. و از روی تخت بلند شدم.

آروم سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم .. خداروشکر رفته بود.

سمت سرویس بهداشتی رفتم .. بعد از کارای لازم ، بیرون اومدم.

لباسم رو با یه تونیک آستین بلند نارنجی ، و شلوار مشکی عوض کردم .

درحالی که نزدیک میز می رفتم ، سلام بلند بالایی گفتم .. که طبق معمول جوابم شنیدم .

سمت بابا و ماما رفتم ، و گونشون رو بوسیدم .. که اونا هم به عادت همیشگی ، گونم رو بوسیدن.

سر جای همیشگیم نشستم ، که چشم تو چشم اون پسره ، ارسلا شدم .

چون می دونستم ادم جو گیریه ، اصلا بهش توجه نکردم .. و مشغول صبحانه شدم.

اردلان کمی از چاییش خورد و گفت : دیانا جان؟

لقمه رو قورت دادم و گفتم : جانم؟

با دست به ارسال اشاره کرد و گفت: ارسال ، نوه ی ارشدم.

اروم جهت نگاهم رو از بابا ، به سمتش سوق دادم و گفتم:خوشبختم !

البته صدام اون قدر آروم بود ، که خودمم به زور شنیدم .. چه برسه به بقیه!

این دفعه اردلان به من اشاره کرد .. و روبه ارسال گفت: دیانا ، دختر فرید !

یه لحظه لقمه تو گلویش گیر کرد .. و به سرفه افتاد.

بعد از این که عرشیا چندتا مشت به کمرش زد ، حالش جا اومد .

با تعجب گفت: یعنی این دختره عمو فریده؟

اخمام رو توهم کشیدم و گفتم : این به درختی مثل خودت میگویند .

صدای خنده ی جمع بلند شد .

چشماتش برزخی شد .. با چشم و ابرو واسم خط و نشون کشید .

خودم رو بی خیال نشون دادم .. ولی از تو ، داشتم از خوشحالی بال در می آوردم .. که اعصابش رو بهم ریختم!

بعد از این که صبحونه خوردم ، سمت اتاقم رفتم تا حاضرشم .. اخه قرار بود با النا بریم خرید.

همین جور داشتم لباسای کمدم رو بالا پایین می کردم ، که در اتاق باز شد .. و اومد داخل.

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم : بهت نگفتن جایی می خوام بری اول در بزنی؟

بدون حرف سمتم قدم برداشت.

یه لحظه ترسیدم .. اما خودم رو خونسرد نشون دادم .

درحالی که عقب عقب می رفتم ، گفتم : چته ؟ هوس پیاده روی کردی ، بفرما تو حیاط! چرا تو اتاق من قدم می زنی؟

دیگه راه نداشتم که عقب تر برم .. خوردم به میز ارایشم !

جلوتر اومد .. تو یه قدمیم وایساد .

با چشای سرخ ، که حالا نمی دونم از عصبانیت بود ، یا نخوابیدن گفت: که حالا من درختم ؟

از ترس زبونم بند اومده بود .. اما هر طور که بود گفتم : الان که آدمیزادی ! ولی اگه علاقه ای به درخت داری ، خب از این به بعد درخت صدات می کنیم!

دوتا دستم رو پشتم گرفت و گفت : ببین کوچولو ، پات رو داری بیشتر از حدت دراز می کنی .. مواظب خودت باش!

بدون حرف نگاش کردم .. فکر کرد حرفی واسه ی گفتن ندارم ! اما بدبخت خبر نداشت واسش نقشه چیدم.

با تمسخر گفت: چرا از حرف افتادی؟ سر میز که خوب زبون داشتی.

چشمام رو مظلوم کردم .. اونم خیره ی چشمام شد .. آخرین راه خر کردنش همین بود!

چون دستام رو نگه داشته بود ، اجرای نقشم سخت بود .. اما غیرممکن نبود !

به زور و زحمت از روی میز ، لاک طلاییم رو برداشتم .. درش رو به سختی باز کردم .

همون جور که داشت نگام می کرد ، سریع لاک رو از روی میز پشتم ، بالا آوردم و ریختم روی صورتش!

البته عقل داشتم ، که رو چشمش نریزم .. فقط روی لب ، بینی ، گونه هاش ریختم.

دستم رو ول کرد .. تند تند با دستش سعی می کرد مایع لاک رو ، از صورتش پاک کنه .

از دیدنش بلند زدم زیر خنده .. که مثل وحشیا حمله کرد سمتم .

با حرص گفت : مثل بچه ی ادم می شینی اینارو پاک می کنی .. فهمیدی؟

شونه ای بالا انداختم .. و با خنده گفتم : به من چه ؟ مشکل خودته !

محکم پرتم کرد روی تخت و گفت : من اعصاب کل کل با تو رو ندارم .. یا این رو پاک می کنی ، یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

دیدم عین شتر کینه گرفته .. واسه ی همین ، ترجیح دادم به حرفش گوش کنم.

از روی تخت بلند شدم .. که با داد گفت : کدوم گوری داری میری ؟ مگه نشنیدی چی گفتم ؟

با جیغ گفتم : احمق چجوری از رو صورتت پاک کنم ؟ باید برم لاک پاکن بردارم دیگه.

این دفعه صداش آروم تر شد .. ولی با همون تن صدای حق به جانب گفت : زود تر می گفتم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : جای حرف گذاشتی آخه؟

جوابم رو نداد .. منم دیگه چیزی نگفتم .

یه بسته لاک پاک کن برداشتم .. و مشغول تمیز کردن صورتش شدم .

با صدای زنگ گوشیم ، خم شدم سمت عسلی .

گوشیم رو برداشتم .. که چشمم به اسم النا خورد .

تماس رو وصل کردم .. درحالی که گوشی رو ، ما بین سر و شونم می زاشتم گفتم : سلام عزیزم.

النا : سلام با ادب!

با خنده گفتم : دیوونه!

لاک طلایی

النا: خانم با ادب ، حاضر شدی دیگه؟

صدام رو مظلوم کردم و گفتم : عشقم؟

النا : درد و عشقم ، نگو که حاضر نشدی .

_خو یه کاری پیش اومد ، نشد !

با جیغ گفت: چی چی رو نشد؟ مگه من مسخرتم؟

_خب ببخشید دیگه!

النا: وای دیانا ! یعنی دستم بهت نرسه.

_تا بیای دنبالم حاضر شدم .

النا: رو نیست که ! به سنگ پا گفتمی برو حاجی ، جات هستم.

با خنده گفتم : کاری نداری؟

با حرص گفت : آماده شو دارم میام .. شرت کم!

گوشی رو قطع کردم .. که ارسال گفت : بابا می دونه با پسر جماعت میری بیرون؟

پسره ی بیشعور داره من رو تهدید می کنه.

با خونسردی ظاهری گفتم : بدون دونه ، به تو ربطی نداره !

چونم رو محکم توی دستش گرفت و گفت :بهت گفتم مواظب باش ! امروز فردا زبونت ، کار دستت میده .. بعد نگی نگفتی!

با گنگی نگاهش کردم .. چونم رو ول کرد .. و سریع از اتاق خارج شد.

جلوی آینه رفتم و به خودم نگاه کردم.

ببین تو رو خدا ! وحشی چجوری صورتم رو قرمز کرد.

یعنی من یه روز از عمرم مونده باشه ، خفش می کنم ! تا هم خودم هم یه ملت ، از دستش راحت شن .

واسه ی این که کم تر حرص بخورم ، تصمیم گرفتم حاضر شم .

مانتوی نارنجی جیغ ، شال و شلوار مشکی ، کیف هم رنگ مانتوم .. کلا امروز زدم تو فاز نارنجی.

از اتاقم خارج شدم .. سمت اتاق مامان رفتم .

آروم در زدم .. با گفتن بفرماییدش ، داخل شدم.

با لبخند گفت : خوشگل کردی عروسک ، کجا میری؟

روی تخت نشستم و گفتم : با النامی خواهیم بریم خرید ، واسه ی جشن تولد ، یکی از بچه ها .. گفتم پیام بپرسم چیزی نمی خوانی براتون بگیرم؟

مامان دیانا: نه دورت بگردم ، برو خوش بگذره .

گوشیم زنگ خورد .. طبق معمول النابود ! اصلا انگار من بدون این جیغ جیغو ، زنگ خور دیگه ای ندارم .

واسه ی این که دوباره عصبانی نشه بخاطر دیر کردنم ، سریع از روی تخت بلند شدم.

با استرس رو به مامان گفتم : وای ! مامان من برم .. کاری نداری؟

بلند خندید .. با چشمک گفت: راستش رو بگو شیطان ، یار بیرون منتظره این جوری هول کردی؟

_ ا مامان ! من رو این حرفا؟

مامان: می دونم دختر من از گلم پاک تره .. برو مادر .. به الناهم سلام برسون !

_ بزرگی تون رو می رسونم .

بعد از این که با مامان خداحافظی کردم ، از اتاق خارج شدم .. بدو بدو سمت حیاط رفتم.

همین که پام رو گذاشتم بیرون خونه ، ماشین النا رو دیدم .. که مدام داشت بوق می زد.

با دست بهش اشاره کردم ، دستش رو از روی بوق برداره .. اما دختره ی بی فرهنگ ، بدتر از قبل شروع کرد به بوق زدن .

واسه ی این که جلوی فحش های احتمالی همسایه ها رو بگیرم ، سریع سوار ماشین شدم.

با حرص گفتم : چته تو ؟ چرا یه سره کردی؟

با خنده گفت : سلام عشقــــــــــــــــم ، خوبی؟

دختره ی دیوونه ، داشت ادای من رو می گرفت.

__به کوری چشم دشمننا ، عالیم.

النا: به به حالا دشمنم شدیم؟

با خنده گفتم : شما تاج سر مایی .. حالا بزن بریم!

با خنده یه پرو گفت و راه افتاد.

النا:اول کدوم پاساژ بریم؟

__به نظر من بریم همونجایی ، که واسه ی نامزدیت لباس سفارش داده بودی.

دیدم چیزی نمیگه .. بهش نگاه کردم ، که دیدم قیافش درهم شد.. تازه فهمیدم طبق معمول گند زدم.

سریع گفتم : ببخشید ناراحت کردم .. بخدا منظوری نداشتم.

لبخندی بی جونی بهم زد و گفت: تنها کسی که ناراحت نمی کنه تویی!

_تو که عشق منی خواهی ، ولی برو پاساژ ...

النا: نه بریم همونجا!

_الی بی خیالش!

النا: بخدا ناراحت نمی شم .. خودمم از لباساش خوشم میاد.

_مطمئن؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت .. بعد به سمت جاده خیره شد.

النا:مطمئن!

می دونستم حالش از به یاد آوردن اون ماجرا بد میشه ، اما طبق عادتم نسنجیده ، یا به قول قدیمیا رو هوا حرف زدم .. دیگه چیزی نگفتم ، تا مبادا باز چرت و پرت بگم .. فقط آهنگ دوست دارم بابک جهانبخش بود ، که سکوت بینمون رو می شکست.

همین که وارد بوتیک شدیم ، همون فروشنده ی قبلی که اسمش یسنا بود ، سمتمون اومد.

یسنا: سلام خوش اومدین!

_سلام

النا: سلام

الی و یسنا مشغول حرف زدن شدن .. منم بی هدف به لباس ها نگاه می کردم.

چشمم به یه لباس خیلی خوشگل افتاد .. اما لباس فوق العاده کوتاهی بود ! از اونا که به نیم متر پارچه داشت.

یه جورایی محوش شده بودم ، که الی گفت :چشمت رو گرفته نه؟

_آره خیلی نازه ! ولی خودتم می دونی مهمونی ، واسه ی بچه های دانشگاهه .. اونجاهم که نمی تونم این رو بیوشم.

الی: خب بگیرش ! حالا بعدا واسه ی مرد جنتلمن ، سوار بر اسب سفیدت بیوش!

چپ چپ نگاهش کردم ، که زد زیر خنده.

_هناق!

الی: حالا حرص نخور .. ولی جدی بگیرش ! رنگشم به پوستت میاد.

دوباره نگاهی بهش انداختم .. النا راست می گفت ! رنگ آبی کاربنی به پوست سفیدم می اومد.

بعد از ۱ ساعت معطل شدن ، بالاخره یه لباس بلند ، به رنگ طلایی ، برای مهمونی انتخاب کردم .. النا هم مثل من لباسش بلند بود .. اما به رنگ مشکی.

بعد از این که پول لباس ها رو حساب کردیم ، از بوتیک خارج شدیم.

حدودای ساعت ۸ بود ، که رسیدم خونه .

همین که وارد خونه شدم ، چشمم به جمع در حال خنده افتاد.

با لبخند به سمتشون رفتم و گفتم : چشمم روشن .. حالا دیگه بدون من دورهمی می گیرین ؟

ارسلان: می خواستی زودتر تشریف بیاری .

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم .. و به ضایع کردنش ، جلوی جمع توجه نکنم .

بدون حتی نیم نگاهی بهش ، رو به عمو فرهاد گفتم : عمو جون دلم براتون یه ذره شده بود.

از جاش بلند شد ، و به سمتم اومد.

بغلم کرد و گفت: دل منم برات تنگ شده بود ، یکی یدونه ی عمو!

عرشیا: حالا هر کی اینارو ببینه ، فکر می کنه ۶۰ ساله هم دیگه رو ندیدن.

از بغل عمو بیرون اومدم و گفتم : نمی تونی ببینی عینک دودی بزنی!

عرشیا هم کم نیاورد ، واسم شکلک در آورد.

پسره ی دیوونه ، با اون هیكلش واسه ی من ادا در میاره.

_ با اجازتون من برم لباسم رو عوض کنم .

بابا : برو دخترم.

همین که وارد اتاق شدم ، لباسای بیرون رو از تنم در آوردم .. خواستم لباسای خودم رو بپوشم ، که چشمم به پاکت خریدم افتاد.

از داخلش پیراهن رو بیرون آوردم .. و نگاهی بهش انداختم.

دو دل بودم که بپوشمش یا نه .. ولی بالاخره دلم رو به دریا زدم .

بعد از این که لباس رو پوشیدم ، جلوی آئینه وایسادم.

وای خدای من ! چقدر بهم میاد .. البته تعریف از خود نباشه.

همین طور محو خودم شده بودم ، که با صدای باز شدن در ، دل از آئینه کندم.

سرمیز شام ، زن عمو شادی با چشم و ابرو ، داشت به بابا یه چیزی رو حالی می کرد .. بابا هم سر تگون می داد.

وا ! ایناهم مشکوک می زننا.

انقد گشتم بود ، که آخرین نفر از روی میز بلند شدم.

از مهلا جون (خدمت کار) تشکر کردم .. و سمت کانون گرم خانواده رفتم.

بغل اردوان نشستم .. مشغول حرف زدن درباره ی دانشگاه شدیم.

با صدای بابا ، همه ساکت شدن .. و دست از حرف زدن برداشتن.

بابا: می خوام یه چیزی رو بگم .. لطفا گوش کنید!

همه سری به نشونه ی تایید تگون دادیم.

بابا: خودتونم می دونید اهل حاشیه نیستم ، پس میرم سر اصل مطلب .. می خوام که دیانا و ارسلان باهم زندگی کنن!

یهو شربتی که داشتم ازش می خوردم پرید تو گلوم .. و به سرفه افتادم.

اردوان چندتا مشتی به کمرم زد ، تا حالم جا اومد.

رو به بابا اردلان گفتم : متوجه ی منظورتون نمی شم!

بابا خواست چیزی بگه ، که زن عمو پیش دستی کرد و گفت : دخترم من از پدر جان خواستم این موضوع رو مطرح کنه.

ارسلان تقریبا با داد گفت: اون وقت واسه ی چی مامان؟

پسره ی بیشعور ، آدم با مامانش این طوری حرف می زنه آخه!

بابا با تشر بهش گفت: صدات رو بیار پایین پسر!

ارسلان نفسی از روی عصبانیت کشید .. و دیگه چیزی نگفت.

خواستم چیزی بگم ، که با گرفتن دستم توسط اردوان منصرف شدم.

اردوان آروم دم گوشم گفت : بهتره توی این موقعیت چیزی نگی .

مثل خودش اروم، دم گوشش گفتم : باشه.

بابا: تو این مدتی که ارسلان تنها زندگی می کرد ، شادی همش نگرانش بود .. که چی می خوره و چی می پوشه ..
دیانا هم یه مدت میره با ارسلان زندگی کنه ، تا هم راه و رسم خونه داری رو یاد بگیره ، هم این که مسیر دانشگاهش
کوتاه تر بشه.

این دفعه عرشیا با داد گفت : بابا شما واسه ی خودت بردی و دوختی .. ولی من اجازه نمی دم دیانا با ارسلان زندگی
کنه.

بابا یه تای ابروش رو داد بالا و گفت : اولاً که به اجازه ی تو نیست .. دومن چرا؟

عرشیا پوزخندی زد و گفت : چراش رو خودتون بهتر می دونین .

روبه بابا گفتم : ولی ما بهم محرم نیستیم .. من نمی تونم همش توی خونه ، شال و لباسای پوشیده بپوشم .

بابا اردلان : فکر اونجاش رو هم کردم .. بینتون صیغه ی محرمیت می خونم ، تا هر دو طرف راحت باشین .

عرشیا: ولی بابا ن...

بابا با عصبانیت رو به عرشیا گفت : تو دخالت نکن!

عرشیا با حرص از جاش بلند شد .. و سمت پله ها رفت.

می دونستم دیوونس ، الان از خونه می زنه بیرون ! واسه ی همین ، سری از جام بلند شدم .. و دنبالش رفتم.

بدو بدو سمت اتاقش رفتم .. و در رو باز کردم .

داشت با عجله ، روی میزش دنبال چیزی می گشت .. نزدیکش رفتم و گفتم : عرشیا؟

عرشیا: هیچی نگو دیانا !

_ آخه چرا اون طوری کردی ؟ اونا فقط یه حرف زدن.

دست از گشتن چیزی ، که دنبالش بود برداشت .. رو بهم گفت: چرا طرفداری شون رو می کنی؟ نکنه از خداته بری پیش اون؟

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم .. با حداکثر آرامشی ، که داشتم گفتم: معلومه که نه ! بعدشم همون قدری که من برادر زادتم اونم برادر زادته .. چرا این طوری دربارش حرف می زنی؟

پوزخندی زد و گفت : هه بردار زاده.

سویچش رو برداشت .. خواست از در بره بیرون ، که جلوی در وایسادم و گفتم : اگه می خوای بری ، اول باید از روی جنازه ی من رد بشی!

کلافه دستی توی موهای خوش حالتش برد و گفت: دیانا بیا برو اون ور .. حوصله ندارم.

_ نمی خوام برم کنار.

عقب گرد کرد ، و روی تخت نشست .. سرش رو توی دستاش گرفت.

کنارش نشستم و گفتم : آخه چت شده تو ؟ عرشیا بخدا معنی این کارات رو درک نمی کنم.

سرش رو بلند کرد .. و خیره بهم گفتم: ارسلان آدم درستی نیست.

با چشای درشت از تعجب گفتم : واسه ی چی اون وقت؟

کلافه گفتم: ببین دیانا خودت من رو بهتر می شناسی ، از اخلاقم خبر داری درست؟

با حالت گنگ گفتم : درست!

عرشیا: وقتی با دوس دخترام هزار جا می رفتم ، ارسلانم با دخترای مختلف می اومد .. و خیلی اتفاقی هم دیگه رو می دیدیم.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد.

عرشیا: دیانا واسه ی همین میگم آدم درستی نیست .. اون وقتی با هزار نفر بوده ، همه چیز واسش عادی شده .. اگه تو بری باهاش زندگی کنی ، اون وقت تنها می شینی ؛ بعد ...

بقیه ی منظورش رو فهمیدم ! واسه ی همین گفتم: نمی دونم چی بگم .. ولی اگه بابا همچین حرفی زده ، پس یعنی خطری تهدیدم نمی کنه.

پکر گفت : دیانا تو این مدتی که اومدی ، اندازه ی خواهر نداشتم دوستت دارم و واسم عزیزی .. از اون روز می ترسم ، که خدایی نکرده ارسلان بخواد بلایی سرت بیاره .

دوباره سرش رو بین دستاش گرفت.

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم : هر کثافت کاری هم بخواد بکنه ، پیش من ، بخاطر شماها ، از این جراتنا نداره .

دیدم چیزی نمی گه .. واسه ی همین خودم رو لوس کردم و گفتم : عرشیا جونم ؟ فدای چشات شم ! نبینم ناراحت باشی ها غصمیتنه من.

خنده ی بی جونی کرد و گفت : دیوونه ای تو دختر!

خندش رو که دیدم ، تا حدودی خیالم از بابتش راحت شد .. واسه ی همین با ذوق گفتم : چه کنیم دیگه .. از قدیم گفتن حلال زاده به عموش میره.

لپم و کشید و گفت : فکر نمی کنی اون دایی بود؟

با خنده گفتم : نه اون واسه ی قبلا بود .. ورژن جدیدش شده عمو.

با این حرفم دوتایی زدیم زیر خنده .

با صدای در خندمون قطع شد .. با بفرمایید عرشیا در باز شد.

اردوان با همون لبخند مخصوص به خودش ، داخل اتاق اومد و گفت :می بینم که عمو و برادر زاده ، خوب باهم خلوت کردین.

عرشیا دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت : همین یه برادر زاده ی خل و چل و داریم دیگه .

چپ چپ نگاهش کردم .. که این دفعه ۳ تایی زدیم زیر خنده.

اردوان : دیگه کم کم بیاین پایین!

_ واسه ی چی؟

اردوان : بابا می خواد صیغه رو ، بینتون بخونه.

عرشیا با شنیدن این حرف ، اخماش رو توهم کشید و گفت : اردوان تو راضی به این کاری؟

اردوان: نه ! ولی اگه بابا همچین حرفی رو زده ، حتما یه چیزی می دونه ، که من و تو نمی تونیم درکش کنیم.

عرشیا: هه آره .. دونستن بابا اینکه که دیانا بره پیش اون پسره ی...

با اعتراض وسط حرفش پریدم و گفتم : ا عرشیا !

عرشیا: چی چی رو عرشیا ؟ دینا حواست رو جمع کن ! خیلی مشکوک می زنی .. واسه ی چی همش طرفداریش رو می کنی؟

_ چون نمی خوام حرمت ها از بین بره.

عرشیا: مطمئنی؟

گونش رو بوسیدم و گفتم : بله که مطمئنم.

اردوان : دیگه بریم .. تا صدای همه در نیومده.

۳ نفری از اتاق خارج شدیم ، و دوباره پیش جمع برگشتیم .

هر کدوم خواستیم سر جای اولمون بشینیم ، که بابا گفت : دینا تو پیش ارسلان بشین ، می خوام صیغه رو بخونم.

به محضه این که نشستیم ، ارسلان خودش رو کشید اون طرف تر .

بابا خواست شروع کنه ، که عمو فرهاد گفت : دخترم تو خودت راضی هستی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم : والا زن عمو و بابا خودشون بریدن و دوختن .. حالا که سر پوشیدن شده ، راضی بودن من ، فکر نکنم زیاد اهمیت داشته باشه.

زن عمو با خجالت سرش رو پایین انداخت .. یه لحظه دلم براش سوخت .. از حرفم بدجور پشیمون شدم .. اما چه میشه کرد ! حرف گفته شده ، مثل آب ریخته شدس .. نمیشه جمعش کرد.

واسه ی این که جو عوض شه بابا سریع شروع کرد به خوندن .

بعد از جاری شدن صیغه ، زن عمو از جاش بلند شد .. و به همه شیرینی تعارف کرد .. حالا انگار من و شازده پسرش ، از روی لیلی و مجنون بودن ، بینمون صیغه خوندن .. بابا یه هم خونه بودن ، که این حرفا رو نداره!

وقتی ظرف شیرینی رو سمت ما گرفت ، ارسلان گفت : زیادی امروز پذیرایی شدم ، نمی خورم!

زن عمو قیافش بدجور درهم شد .. بمیرم واست ، که جلوی همه ضایعت کرد .. اصلا جهنم که نمی خوری!

خودمم علاقه ای به خوردن شیرینی که مناسبتش همچین چیزی بود نداشتم ، اما واسه ی این که دل زن عمو نشکنه ، با لبخند یکی برداشتم و گفتم: دستتون درد نکنه!

ارسلان پوزخندی زد و گفت : تو که از ذوق داری می ترکی ، حداقل چندتایی بردار سیر شی.

با سرد ترین حالت ممکن ، که از خودم سراغ داشتم نگاهش کردم و گفتم : دلم بخواد ، بیشتر برمی دارم ..تو فضول نباش.

با این حرفم خنده های ریز جمع بلند شد.

ارسلان با حرص جوری که فقط من بشنوم گفتم : آدمت می کنم ، وایسا فقط.

مثل خودش جوری که فقط اون بشنوه گفتم : منم وایمیستم ، دست به سینه نگات میکنم .

با چشای به خون نشسته ، واسه ی چند ثانیه نگام کرد .

دروغ چرا!یه لحظه از نگاهش ترسیدم .. اما از بیرون خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

مامان دیانا با ویلچر به سختی پیشم اومد .. بعد از این که صورتم رو بوسید ، آروم گفتم : ایشالا که مهرتون ، به دل هم دیگه بیوفته گل دختر.

_ایش! همین مونده ، مهر این نوه ی گند اخلاقت به دلم بیوفته .

بلند زد زیر خنده و گفت : کار قسمت رو دست کم نگیر مادر .

می دونستم عرشیا حالش گرفتس ، که پیش این پسره ی بی تربیت نشستم .. واسه ی این که حداقل کم تر ناراحت بشه ، از جام بلند شدم و گفتم : من میرم بخوابم ، شب همگی بخیر.

خواستم برم که بابا گفت : وسایل هایی که نیاز داری رو جمع کن .. فردا صبح بعد از خوردن صبحانه ، با ارسلان میری.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم .. و سمت پله ها رفتم .

بعد از این که لباسم رو ، با یه دست لباس راحت تر عوض کردم ، روی تختم دراز کشیدم.

چشام کم کم داشت غرق خواب می شد ، که با صدای باز شدن در ، خوابم به کل پرید.

ارسلان اومد داخل و گفت : خوابیدی؟

_اره خوابم .. الانم روحم داره باهات حرف می زنه!

ارسلان : فردا ساعت ۹ حاضر باش .. وقت و حوصله ی معطل شدن ندارم .. فهمیدی؟

جوابش رو ندادم .. که با غیض گفت : نشنیدم صدات رو .. فهمیدی یا نه؟

با حرص گفتم : اره اره فهمیدم .. حالا گمشو بیرون ! می خوام بخوابم.

با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند .

محکم چونم رو گرفت و گفت: زبونت زیادی درازه ، کاری نکن خودم واست کوتاهش کنم!

چون دراز کشیده بودم ، واسه ی این که بهم نزدیک شه خودش رو سمتم خم کرد بود .

فاصله ی بینمون سر جمع ، یه بند انگشتم نبود .

دقیق تر که بهم خیره شد ، رنگ نگاهش عوض شد.

یعنی هروقت من و این تنهاایم ، باید لباسم ناجور باشه؟ ای بخشکی شانس!

با صدای کسی که به در زد ، یه متر پرید عقب .

کلافه دستی به پشت گردنش کشید .

با استرس گفتم : بله؟

عمو فرهاد : می تونم پیام داخل؟

یهو من و ارسلان با چشای گرد بهم خیره شدیم.

آروم گفتم: حالا من کجا قایم شم؟

با حالت زار گفتم : نمیدونم والا

یهو چشمم خورد به کمدم با ذوق گفتم : بیا برو تو کمد!

با اخم گفتم : دختره ی خنگ ، آخه من توی کمدت جا میشم؟

خواستم جوابش رو بدم ، که عمو دوباره تقه ای به در زد و گفت : دینا عمو ، چرا حرف نمی زنی؟

دستپاچه گفتم:چیزه عمو ، یه لحظه وایستین.

سریع رو به ارسلان گفتم : بیا برو زیر تخت قایم شو.

ارسلان : دینا واقعا خنگی یا خودت رو زدی به خنگی؟ اخه من چجوری زیر تخت جا شم؟

با جیغ گفتم : تو هیكلت عین غوله من چی کار کنم؟

یهو فهمیدم چه گندی زدم .. سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

با صدای جیغم ، ارسلان با بدبختی زیر تخت رفت .. که همون لحظه در باز شد ،

و عمو اومد داخل.

با تعجب گفت : چیزی شده عمو جون؟

با استرس گفتم : نه مگه چی باید می شد؟

عمو: نمی دونم والا .. آخه یه لحظه جیغ زدی.

هول شده گفتم : آهان اون رو میگی ؟ داشتم با دوستم حرف می زدم ، یه لحظه اعصابم خورد شد جیغ زدم .. ببخشید.

عمو با شک گفت : ولی تو که گوشیت ، روی عسلی بغل تخته!

وای گندت بزنی دیانا ، که یه دروغم بلد نیستی مثل آدم بگی.

با هول گفتم : گفتم که بهتون ! اعصابم خورد شده بود ، واسه ی همین گوشی رو پرت کردم.

با این که قانع نشده بود ، ولی گفت: باشه .. ما داریم میریم ! گفتم پیام ازت بپرسم کاری نداری؟

_ نه عمو برید به سلامت.

عمو: از بابت ارسلاشم نگران نباش ، می تونی بهش اعتماد کنی.

تو دلم گفتم : اخ عمو ، خبر نداری همین پسره قابل اعتمادت ، با چندتا دختر کجاها رو که نرفته.

لاک طلایی

عمو: من دیگه برم عزیزم .. هر مشکلی هم که بود ، بهم زنگ بزن!

_چشم!

عمو: بی بلا ، خداحافظ.

_خداحافظ.

همین که عمو از اتاق خارج شد ، ارسلان سریع از زیر تخت ، بیرون اومد .. نفس نفس زنان ، سمت در رفت .. منم به این خیال که داره میره ، دوباره دراز کشیدم .

اما دیدم در رو قفل کرد ، و دوباره برگشت.

نیم خیز شدم و گفتم : چیزی شده؟

با عصبانیت گفت: واسه ی چی جیغ زدی؟

_خب تقصیر خودته .. همش چرت و پرت می گفتی.

لاک طلایی

ارسلان: می دونستی خیلی پرویی؟

__ به پای تو نمی رسم.

چیزی نگفت .. و روی تختم دراز کشید.

با چشای گرد شده ، از تعجب گفتم: راحتی؟

ارسلان: آره

__ بعد به من میگه پرو .. بلند شو حاجی ! راه رو اشتباه اومدی!

ارسلان: اه ، دو دقیقه حرف نزن !

__ چی چی رو حرف نزن .. بلند شو برو تا جیغ نزدم!

پوزخندی زد و گفت: هر چقدر دلت می خواد جیغ بزن ! بابا اردلان خودش گفت بیام.

__ اگه بابا اردلان گفته ، پس چرا وقتی عمو اومد قایم شدی؟

ارسلان: خب ...

_چیه؟ بگو دیگه؟

ارسلان: خیلی خب حالا .. بابا نگفت.

_پس بلند شو برو! می خوام بخوابم.

ارسلان: دیانا؟

ناخودآگاه از دهنم پرید و گفتم: جانم؟

با خنده گفت: جونت سلامت!

_پرو نشو! حرفت رو بزن.

ارسلان: میشه امشب اینجا بخوابم؟

لاک طلایی
تقریباً با جیغ گفتم: چی؟

ارسلان: باز وحشی جیغ زد .

_جدی چی گفتی؟

ارسلان: بالاخره که از فردا باید کنار هم بخوابیم.

_اون وقت کی این غلط رو کرده؟

اخماش رو توهم کشید و گفت: درست صحبت کن!

گنگ گفتم: وا ! چی گفتم مگه؟

ارسلان: کلا طرز حرف زدن ، مثل آدمیزاد رو ، بلد نیستی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: نیست که خودت بلدی نابقه.

آروم زد زیر خنده.

چرا این بشر انقد قشنگ می خنده؟

سعی کردم اون افکار رو کنار بزنم .. واسه ی همین با اخم گفتم: وقتی خندت تموم شد ، بلند شو برو.

بعدشم پتو رو روی خودم کشیدم ، و چشمام رو بستم.

ارسلان: من همین جا می خوابم.

رو بهش چرخیدم و گفتم: ارسلان؟

ارسلان: جان؟

_سرم درد می کنه .. مسخره بازی درنیار .. برو!

ارسلان: والا خستم .. نمی تونم از جام بلندشم.

تا خواستم جیغ بزنم ، سریع دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: جون هرکی دوست داری جیغ نزن!

ارسلان: این بچه بازیا چیه؟ از فردا که کنار همیم، حالا یه روز قبل تر مگه چی میشه؟ بعدشم نامحرم نیستم که بهت.

با حرص گفتم: کی گفته من و تو از فردا کنار همیم؟

پتوم رو یکم کشید و روی خودش تنظیم کرد و گفت: اتاقم!

با گیجی گفتم: هان؟

کلافه گفتم: خونم فقط یه اتاق داره .. که اونم از این به بعد باید مشترک استفاده کنیم.

— ندار نیستی که بگم پول نداشتی، رفتی خونه ی یه خوابه گرفتی .. واسه چی حداقل دو خواب نگرفتی؟

ارسلان: حالا تو ببخش .. دفعه ی دیگه خواستم خونه بگیرم، تو رو می برم نظر بدی.

با خنده گفتم: آفرین! کار خوبی می کنی.

لاک طلایی
ارسلان : پرو مثل تو ندیدم.

_خب دیگه رو تو زیاد نکن ! شب خوش

ساعدهش رو روی چشاش گذاشت .. و هیچی نگفت.

_بی تربیت با تو بودما !

با خنده گفت : باشه باشه وراج .. شب خوش.

تو دلم یه دیوونه بهش گفتم .. و پشت بهش خوابیدم.

یه چند دقیقه گذشت .. که چشمام غرق خواب شد ، و دیگه چیزی نفهمیدم***

با تکونای شدید کسی ، چشمم رو باز کردم.

صدای دیانا دیانا گفتنای یه نفر ، تو مخم اکو شد.

چقدر صداش شبیه یکیه ! ولی هرچی فکر می کنم ، اون شخص یادم نمیاد.

بخاطر فضولی ، از خواب عزیز تر از جانم زدم .. و چشمم رو باز کردم.

این که ارساله !

با حرص گفت : چه عجب ! مادمازل بیدار شد.

روی تخت نشستم .. درحالی که کش و قوسی ، به بدنم می دادم گفتم : صبح توهم بخیر بی تربیت.

ارسالان: جدی انتظار صبح بخیر شنیدم داری؟

همون جور که بلند می شدم گفتم : از توئه بی تربیت نه .. ندارم !

خواستم در دستشویی رو باز کنم ، که گفت: دیانا سریع وسایلات رو جمع کن ! من جایی کار دارم ، باید برم.

بدون جواب دادن به حرفش ، وارد اتاق فکر شدم.

بعد از این که بیرون اومدم ، دیدم خبری از بی تربیت نیست .

لاک طلایی

منم با خیال راحت شروع کردم ، به جمع کردن وسایل هام .

بالاخره تموم شد.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم .. ۱۰ رو نشون می داد.

وای ! گفته بود ۹ آماده باش .

سریع از اتاقم خارج شدم .. تند تند از پله ها پایین رفتم .

وارد پذیرایی شدم .. که دیدم روی یه مبل دو نفره نشسته ، و تند تند پاش رو تکون مید.

سرش پایین بود .. واسه ی همین من رو نمی دید.

نزدیکش رفتم .. و با صدای آروم و مظلومی گفتم :سلام

سرش رو به سرعت بالا گرفت و گفت : علیک سلام .. می موندی فردا تشریف میاوردی.

_ خب حالا !

ارسلان: چی چی رو خب حالا؟ مگه بهت نگفته بودم کار دارم؟ ۱ ساعته معطلم کردی.

تا خواستم چیزی بگم، بابا اومد و گفت: چی شده؟

ارسلان:هیچی بابا

_صبح بخیر بابایی

لبخندی به روم زد و گفت:صبح توهم بخیر عزیز دل بابا

این دفعه خطاب به ارسلان گفت: واسه ی هیچی، صدات رفته بود بالا پسر؟

ارسلان بی حوصله گفت:

ممنون میشم گیر ندین.

بابا:باشه پسر، هر جور راحتی .. دیانا صبحونه خوردی؟

تا خواستم بگم نه ، ارسلان زودتر از من گفت :اره خورده!

با چشای گرد از تعجب نگاهش کردم .. که با چشم و ابرو اشاره کرد ، چیزی نگم.

از جاش بلند شد .. و رو به بابا گفت: ما دیگه میریم .. کاری نداری بابا؟

_تا شما باهم خداحافظی می کنین ، من برم از بقیه خداحافظی کنم .

بابا_باشه

ارسلان : بعدش بیا پیش ماشین.

سری تکون دادم .. و از پله ها بالا رفتم .

اول تقه ای به در اتاق مامان زدم .. و بعد از شنیدن بفرمایشش ، وارد شدم .

_سلام به مامان خوشگلم

نزدیکش رفتم و صورتش رو بوسیدم .

گونم رو بوسید و گفت : سلام به روی ماهت قشنگم

_مامان جون من دارم میرم .. اومدم واسه ی خداحافظی.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید .. که زود پاکش کرد و گفت :خدا به همراهت باشه عزیزم

با بغض گفتم : ا مامان ! گریه کنی نمیرما

خنده ای بغض آلود کرد و گفت : باشه دخترم .. دیگه گریه نمی کنم .. برو دیرت نشه مادرا!

_خیالم راحت باشه؟

مامان: راحتی راحت!

دوباره بوسیدمش .. بعد از این که هم دیگه رو بغل کردیم ، از اتاق خارج شدم.

اردوان رفته بود بیمارستان .. تنها کسی که می موند عرشیا بود.

بدون در زدن وارد شدم .. که دیدم داشت پیراهنش رو تنش می کرد .

با خنده گفت : دختره ی بی ادب هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟ شاید لخت بودم.

با خنده گفتم : من همینم ! بدون در زدن میام اتاقت .. تو سعی کن لخت نباشی.

بلند زد زیر خنده و گفت : بیشعور و ببین ! واسه ی اتاق منم تعیین تکلیف می کنه.

سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که گفت : بسه بسه ! تموم میشم ، چیزی واسه ی دوس دخترام نمی مونه.

همون جور که تو بغلش بودم ، یکی زدم تو سرش و گفتم : اخه تو کی می خوای ادم شی؟

عرشیا: هروقت که تو شدی.

سرم رو روی سینهش گذاشتم و گفتم : دلم واست تنگ میشه داداشی!

برعکس خنده ی چند لحظه قبلش ، با صدای گرفته ای گفت :داری میری؟

_آره

سرم رو از روی سینهش برداشتم .. و همون طور که خیره ی چشاش بودم گفتم : قول میدی با اردوان ، زود زود بیاین ببینمتون؟

دستی روی موهام کشید و گفت: اردوان که میاد .. اما من سر ماجرای دیشب با ارسلان دعوا گرفتم .. واسه ی همین من نمیام .

_ا عرشیا! اذیت نکن دیگه .

عرشیا: اذیت نیست .. اگه می خوای هم دیگه رو ببینیم ، باید هرجایی ، غیر از خونه ی اون ، قرار بزاریم .

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: باشه .. من دیگه برم ، کاری نداری؟

عرشیا: چمدونات رو بردن؟

_نه هنوز!

عرشیا: پس من واست تا پایین میارم .. رفت سمت اتاقم ، تا چمدونام رو برداره .. منم رفتم پایین ، و بعد از این که با بابا هم خداحافظی کردم ، از خونه خارج شدم.

یکم بعد از من ، عرشیا اومد .. و چمدونام رو پیشم گذاشت و گفت :اینم از وسایلی خانم!

_دست گلت ، درد نکنه !

چند قدمی از ماشین ارسال فاصله داشتیم .. اونم از توی آئینه با حرص داشت نگاه می کرد.

عرشیا : دیانا هر اتفاقی که افتاد ، فرقی نمی کنه ، هر موقعی از روز و شب بود ، بهم زنگ می زنی .. باشه؟

خواستم جوابش رو بدم ، که با بوق ممتدد ماشین ارسال ، ساکت شدم .

نگاه چپکی به ماشین انداختم .. رو به عرشیا گفتم:هرچی شد زنگ می زنم .. حالا من برم تا این گند اخلاق به حرف نیومده .

با خنده باهم خداحافظی کردیم .. که بعدش رفت داخل خونه.

همین که عرشیا رفت ، ارسال با اخمای درهم ، اومد کنارم .. بدون گفتن چیزی ، چمدونام رو برداشت .. و داخل ماشین گذاشت.

حالا انگار از اخماش میترسم .. نکبت!

در جلو رو باز کردم .. و نشستم .

بعد از این که اونم سوار شد ، ماشین رو روشن کرد .. و حرکت کردیم.

مدت زیادی از رانندگیش نمی گذشت ، که تازه حرفش یادم اومد.

با اخم گفتم : واسه ی چی به بابا گفتمی ، من صبحونه خوردم ؟

ارسلان : چون اگه نمی گفتم ، خانم ۲ ساعت واسه ی صبحونه خوردن وقت می داشت ، اون وقت از کار و زندگی می افتادم.

جوابش رو ندادم .. یعنی دیگه از حرص نمی تونستم ، چیزی به این بی تربیت بگم .

ارسلان: حالا واسه ی من اخم نکن .. کارم زیاد طول نمی کشه .. تموم که شد ، میریم صبحونه می خوریم.

_مگه تو نخوردی؟

ارسلان : نه!

حوصلم سر رفته بود ! نه حرفی می زد ، نه آهنگی گذاشته بود .

کلا مثل برج زهرمار ، داشت رانندگی می کرد .

هندزفری هام رو از کیفم در آوردم .. به گوشیم وصل کردم .

گوشی ارسال زنگ خورد .. انگاری شایان بود .. چون داشت می گفت ، شایان نگهشون دار نزدیکم!

بی خیال هندزفری هام رو ، داخل گوشم گذاشتم .. و آهنگ تو دیوونه بودی ، از علی یاسینی رو پلی کردم.

حدودای ۱۰ مین بعد ، جلوی ساختمون شیکی وایساد.

از پنجره ی ماشین بهش خیره شدم .. تو دلم گفتم : خدا می دونه چند طبقه!

ارسالان: میای داخل یا تو ماشین می مونی؟

_ میام بالا!

چیزی نگفت و پیاده شد.

منم پیاده شدم .. بعد از این که قفل ماشین رو زد ، سمت پله ها راه افتاد.

با تعجب گفتم : آسانسور رو ول کردی ، می خوای با پله بری؟

_آسانسور خرابه!

بدون حرف دیگه ای ، پشت سرش راه افتادم .

۹ طبقه رو از پله ها بالا رفتیم .

خدا ذلیلت نکنه ، که شرکتم مثل خودت ، دَرِپَیته!

همین که وارد شرکت شدیم ، از خستگی روی اولین مبلی که دیدم نشستم ، و نفس عمیق کشیدم.

ارسلانم سمت میز منشی رفت .. نمی دونم چه چرت و پرتی ، داشتن می گفتن.

وقتی چشمش بهم افتاد ، با خنده سمتم اومد و گفت: چطوری دختر عمو؟

_درد و دختر عمو .. نمی تونین آسانسور اینجا رو درست کنین ؟

زد زیر خنده و گفت: درست کردن اون که با من نیست .. من خیر سرم وکیللم.

_واقعا خیر سرت!

دوتایی زدیم زیر خنده ، که ارسلان چپ چپ نگامون کرد.

چشم ازش گرفتم .. روبه شایان گفتم : این داداشت چرا عین میرغضبیه؟

شایان: تا جایی که من یادم میاد ، این از اولم همین جوری بود.

_که این طور .. حالا برو یه لیوان آب برام بیار ! تشنمه.

شایان : نه بابا؟ امر دیگه ای باشه؟ چیز دیگه ای هم خواستی بگو ها .. اصلا تعارف نکن.

__چشم چشم!

یه پرو بهم گفت .. بعد به آبدارچی گفت ، که یه لیوان آب برام بپاره.

شایان: کاری نداری؟ من برم جلسه داریم.

__نه ! برو.

یه اشاره به ارسال کرد .. بعدش داخل یکی از اتاقا رفت.

بی تربیت ، با چندتا پرونده ای ، که از منشی گرفته بود ، سمتم اومد و گفت: یه جلسه ی کاری دارم .. تو برو تو اتاقم .. کارم که تموم شد میریم.

__باشه .. اتاقت کدومه؟

تا خواست جوابم رو بده ، یکی صداش زد ، که بره.

سریع گفت : از منشی بپرس ، بهت میگه .. بعدشم رفت .

بیخیال سمت میز منشی رفتم.

تلفن بدست داشت هرهر می خندید.

_خانم؟

جوابم رو نداد .. همون جور مشغول حرف زدن شد.

تصمیم گرفتم دیگه چیزی نگم ، تا تلفنش تموم شه.

۱۰ دقیقه ، ۲۰ دقیقه ، نیم ساعت گذشت .. اما خانم ول کن اون تلفن نشد.

منم دست به سینه ، عین برج زهرمار ، این نیم ساعت رو نگاش کردم.

مرده شور قیافه ی عملیت رو ببرن .. اخه فکت خسته نشد انقد حرف زدی؟

همون لحظه ارسال و شایان ، با چندتا مرد دیگه ، از اتاق بیرون اومدن.

بعد از این که باهم دست دادن ، بعضی هاشون از شرکت خارج شدن .. یکی دو نفرم سمت اتاقای دیگه رفتن.

یه نگاه به منشی انداختم .. که در کمال تعجب دیدم ، گوشی رو قطع کرده .. و خودکار به دست ، داره یه چیزی می نویسه.

پت و مت سمتم اومدن .. ارسالن با تعجب گفت : بهت گفتم برو تو اتاق .. چرا اینجا وایسادی؟

با دست به منشی اشاره کردم و گفتم : خانم تا حالا داشت با تلفن حرف می زد .. هر چی هم صداش زدم ، جواب نداد .. مجبور شدم منتظر بمونم ، تا حرفش تموم شه ! که دیگه اومدین.

منشی با حرص گفت : دروغ میگه ارسالن .. تو که می دونی من سرم تو کاره.

با تعجب گفتم : تو به رئیس میگی ارسالن؟

با این حرفم ، شایان زد زیر خنده .. که ارسالن چپکی نگاش کرد .. بدبخت ساکت شد .. دید جو خیلی سنگینه ، دست پاچه گفت : من جایی کار دارم ، باید برم .. فعلا ! بعدشم سریع رفت .

ارسالن با اخم گفت : صدبار بهت گفتم ، تو محل کارم به اسم صدام نکن .. دومن مگه قبلا اخطار نداده بودم ، که سر کار گوشی تعطیل؟

اوه اوه ! داستان جالب شد .. پس باهم یه سر و سری دارن.

دختره: چشم عزیزم .. دیگه تکرار نمی شه.

ایش ! دختره ی چندش.

یه سری قرار داد ، بهش داد .. بعدش باهم از شرکت خارج شدیم.

حالا بماند که سر پله ها ، چه غم بادی گرفته بودم.

بعد از این که سوار ماشین شدیم ، آقا افتخار داد و حرکت کرد .

حدود ۱۰ دقیقه بعد ، جلوی یه سفره خونه نگه داشت .. نمای کاملاً سنتی داشت .

روی یکی از تخته ها نشستیم ، که همون لحظه پیش خدمت اومد .. بعد از این که سفارش صبحونه مفصلی دادیم ، رفت .

ارسلان : دیانا می خوام یه چیزی بگم .

در حالی که به دور و اطراف نگاه می کردم ، گفتم : گوشم باهاته .. بگو!

ارسلان :من که می دونم مامان تو رو ، واسه ی جاسوسی فرستاده.

با این حرفش ، بهش نگاه کردم و گفتم : متوجه ی منظورت نمی

شم؟

ارسلان: مامان تو رو فرستاده ، که آمار من رو بهشون بدی .. گفتم از همین الان بهت بگم ، که هر اتفاقی تو خونه ی من بیوفته ، حق گزارش دادن ، نداری.

پوزخندی زدم و گفتم : همچین بی کار نیستم ، وقتم رو واسه ی اطلاع دادن کارات ، حدر بدم.

ارسلان : خلاصه از من گفتن بود .. چون کوچیک ترین چیزی اگه ازت ببینم ، کاری باهات می کنم ، از به دنیا اومدنت پیشمون بشی.

همون لحظه سفارشمون رو آوردن .. منم دیگه جوابش رو ندادم .. الان شکمم واجب تر بود .

بعد از این که از خجالت خندق بلا در اومدم ، یا بهتره بگم در اومدیم ، دوباره راهی ماشین شدیم.

بی حوصله گفتم : حداقل یه اهنگی ، چیزی بزار!

بی حرف دستش رو سمت ضبط برد .. و روشنش کرد .

آهنگ دیوونه جان از بابک جهانبخش ، تنها صدایی بود ، که سکوت بینمون رو می شکست.

چشمام رو بستم .. و گوش به آهنگ سپردم .

نمی دونم چقد گذشت ، تا به خونس رسیدیم.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم.

چمدونام رو برداشت .. و ماشین رو قفل کرد.

سمت آسانسور رفتیم .. که با تیکه گفتم : خداروشکر اینجا که ، آسانسورش کار می کنه؟

مثل خودم با کنایه گفت: خبر پای چُلاقَت رو داشت .. واسه ی همین به کار اومد!

_خوبه ! حداقل عقل و شعور این آسانسور ، بیشتر از توئه.

تو یه قدمیم وایساد و گفت: فکر نکن هنوز کارات یادم رفته .. پس روی مخ من نرو ! چون ضررش فقط واسه ی خودته.

درحالی که دکمه ی ۶ رو می زد ، گفتم : مثلاً کدوم کار؟

هم زمان با بسته شدن در آسانسور گفت: همون کارت ، که لاک ریخته بودی روی صورتم.

با به یاد آوردن اون لحظه ، نتونستم خودم رو کنترل کنم .. ریز ریز خندیدم.

_نمیری از خنده؟

_نترس ! تا حلمات رو خودم درست نکنم ، زبونت لال نمیپریم.

از آسانسور خارج شدیم .

جلوی واحد دست راستی وایساد .. و با کلیدش در رو باز کرد.

کفشش رو در آورد .. و وارد خونه شد.

یعنی من حق ندارم ، بهش میگم بی تربیت؟ اخه خودش نمی فهمه ، باید یه تعارف بهم بزنه؟ یا مثلاً وایسه من اول برم؟ کلاً بیسوره ، راحت!

با حرص ، کفشم رو در آوردم .. و داخل جا کفشی بیرون خونه ، گذاشتم.

کفشش رو دست نزدم .. به من چه ! خودش دست داره ، برداره.

چمدونم رو به سختی داخل خونه بردم .. و در رو بستم.

چشمم به خود نکبتش خورد .. که روی مبل دراز کشیده بود .

دست به کمر گفتم : حاجی ، اتاق من کدومه؟

سرش رو کمی بالا آورد و گفت: اتاق کدومه؟

_ آره ، تو چیز دیگه ای شنیدی؟

با دست روی پیشونیش زد و گفت : مگه من بهت نگفته بودم اینجا یه اتاق داره ، که باید مشترک استفاده کنیم؟

تازه فهمیدم که طبق معمول ، باز سوتی دادم .. یعنی واقعا شاهکار می کنم ، با این حافظه ی قویم.

دیگه چیزی بهش نگفتم .. سمت تنها اتاقی که بود رفتم .

یه اتاق بزرگ ، که ست سورمه ای ، مشکی داشت .. اخه اتاق انقدر تیره؟

چمدونم رو گوشه ای گذاشتم .. سمت در رفتم ، و قفلش کردم .

لباسم رو درآوردم .. و از توی چمدون ، یه دست لباس پوشیده برداشتم.

تا خواستم بپوشم ، دستگیره ی در بالا پایین شد .. پشت بندش ، صداش بلند شد!

ارسلان : در رو چرا قفل کردی؟

__بمون دارم لباسم رو عوض می کنم .

بعد از این که پوشیدم .. قفل در رو باز کردم .. به تائیه نکشید ، که وارد شد .. و سمت کمدش رفت.

روی تخت دراز کشیدم .. و چشمم رو بستم .

با صدای بلند شدن زنگ گوشیم ، چشمم خود به خود باز شد.

از روی تخت بلند شدم .. از توی کیفم گوشیم رو برداشتم و تماس رو وصل کردم .

النا: سلام بر پت خودم !

با خنده گفتم : سلام بر مت خودم !

ارسلان که داشت از توی کمدش لباس بر می داشت ، حرکات دستش رو خیلی آرام کرد .. و این نشون از این می داد ، که فضول خان ، گوشش اینجاست.

النا: چطوری ؟ کجایی ؟ پیدا میدا نیستی؟

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم : خوبم ! کجا باید باشم ؟ روی زمین خدا.

النا: چشمم روشن .. یکم ازت غافل شدم ، فلسفی برگشتی فرزندم؟

با خنده گفتم : عاشق همین دیوونه باز یاتم.

با این حرفم ارسال پوزخند بلندی زد .. برو نمیر بابا .. حالا خوبه خودت با هزار نفر هستی .. اون وقت من با رفیقم حرف می زنم ، واسه ی من پوزخند می زنی ؟

النا: ما کوچیک شماییم آبجی .. غرض از مزاحمت که مرحمم ، این بود بپرسم فردا ساعت چند بریم ؟

با گیجی گفتم : فردا مگه قرار بود کجا بریم؟

النا: دیانا نگو که باز خل شدی ، یادت رفته .. فردا مگه تولد این دختره نبود؟

گیج تر از دفعه ی قبل گفتم : کدوم دختره؟

الی با جیغ گفت: همین دختره توی دانشگاه.

با خنده گفتم : آها آها یادم اومد .. ساعت چند جشن شروع میشه؟

النا: قبلا که گفته بود ۷ .. والا الان و نمی دونم!

__پس تو ۷ بیا دنبالم ، که ۸ برسیم.

النا: اوکی حله!

تازه یادم اومد ، که من خونه ی ارسلاّم .. النّا هم از این ماجرا ، خبری نداره .

سریع گفتم: راستی!

النا: هوم؟

__ فردا نیا خونه دنبالم!

با تعجب گفت: پس کجا پیام؟

__ ادرس رو واست می فرستم.

به شوخی گفت: راستش رو بگو کلک .. شوهر موهری در کاره؟

_اره! اتفاقا از فک و فامیلاش، یکیم می خوام واسه ی تو بگیرم.

بلند زد زیر خنده و گفت: دستت درد نکنه! پس بی زحمت، یه با کمالاتش رو جور کن.

با خنده گفتم: خب دیگه می خوام بخوابم .. کاری نداری؟

النا: نه برو عزیزم.

_مواظب خودت باش، فعلا!

النا_توهم مواظب باش، فعلا!

همین که گوشی رو قطع کردم، شروع کردم به تایپ کردن، آدرس خونه ی ارسلان.

ارسلان: فردا کجا می خوای تشریف ببری؟

با ابروهای بالا رفته، چشم از گوشیم گرفتم، و بهش خیره شدم.

_فکر نمی کنم به تو، ربطی داشته باشه.

ارسلان: تا وقتی توی خونه ی منی ، بهم ربط داره.

_دور برت نداره ، پسر عمو!

پسر عمو رو از قصد گفتم .. تا بفهمه توی چه جایگاهی هست.

ادرس رو فرستادم .. بعدش صفحه ی گوشیم رو ، خاموش کردم.

چشام رو بستم ..سعی کردم بخوابم .

چند دقیقه بعد ، صدای در نشون از این می داد ، که حضرت آقا رفته.

چشم از تی وی گرفتم .. نگاهی به ساعت انداختم .. دقیقا ۵:۳۰ عصر رو , نشون می داد.

کم کم باید آماده می شدم .. واسه ی همین ، تی وی رو خاموش کردم .. و از روی مبل بلند شدم.

ارسلان هم ظهر اومد .. و بعد از این که ناهارش رو خورد ، یه سری لباس برداشت ، و رفت بیرون.

لباسی که واسه ی امشب با النا خریده بودیم رو ، روی تخت گذاشتم.

روی صندلی چرم میز آرایشم نشستم .. به قول عرشیا ، مشغول سرخ آب سفید آب شدم.

با به یاد آوردن اسم عرشیا ، دلم گرفت .

بدجوری به خل و چل بازیاش عادت کرده بودم.

از روی صندلی بلند شدم .. دنبال گوشیم گشتم .. که دیدم روی تخته.

برداشتمش ، و شماره ی عرشیا رو گرفتم.

بعد از چند بوق ، صدای یه دختر ، توی گوشی پیچید.

_الو؟

با شک گفتم : ببخشید.. من شماره ی عرشیا رو گرفتم .. شما؟

_من نامزدمش .. بفرمایید؟

با این حرفش ، شروع کردم ریز ریز خندیدن .

تو دلم گفتم : اون عجوزه اگه بخواد زن بگیره ، کی به داد دوس دخترش می رسه؟

با فکر شیطانی که توی سرم اومد گفتم: عزیزم از کی تا حالا شوهر من ، شده نامزد جناب عالی؟

با حیرت گفت: چی گفتی؟

خندم گرفته بود در حد تیم ملی .. ولی هرجور که بود ، خودم رو کنترل کردم و گفتم: همونی که شنیدی .. بهش بگو داره میاد ، واسه ی دخترمون مداد رنگی بگیره .. خداحافظ نامزدش.

همین که گوشی رو قطع کردم ، بلند شروع کردم به خندیدن.

بمیرم براش ! یکی از دوس دخترش پرید.

با خنده گوشیم رو روی میز ارایشم گذاشتم .. دوباره روی صندلی نشستم .

تا خواستم شروع کنم به آرایش کردن ، گوشیم زنگ خورد.

عرشیا بود! با خنده تماس رو وصل کردم.

_جانم عشقم؟

با عصبانیت گفت: عشقم و درد ، عشقم و هناق ، عشقم و درد بی درمون .. آخه این چه گندی بود به زندگیم زدی؟

با خنده گفتم : حالا که چیزی نشده .. این همه باهم داری ، برو سراغ یکی دیگه.

_احمق نمی فهمی دیگه ! ۲ ماه تمام رو مخش کار کرده بودم ، تا تونستم شمارش رو بگیرم .. حالا سر اولین قرار همه چیز رو به باد دادی.

_بهتر که به باد رفت .. دختره چجوری میگه نامزدته؟ حالا خوبه اولین قرار بود ، این جوری گفت .. حتما سر آخرین قرار میگه ، ازت نوه ، نتیجه هم داره.

با خنده گفت: همین کارا رو می کنین ، ادم نمی تونه به نیمه ی گم شدش برسه ، تشکیل خانواده بده.

بلندتر از دفعه ی قبل ، زدم زیر خنده و گفتم :یعنی الان این دختره ، نیمه ی گم شدت بود؟

تک خنده ای کرد و گفت : فک کنم خدا نیمه ی گم شده ی من رو ، تو همه ی دخترا تقسیم کرده .. لامصب هرکی رو می بینم ، توی قلبم جا داره.

از خنده ی زیاد ، نزدیک بود اشکم دربیاد.

_ذلیل نشی عرشیا!

عرشیا: اوه اوه ! من بعدا بهت زنگ می زنم .. الان یه یکی دیگه ، از نیمه های گم شدم رو ، پیدا کردم.

_برو برادر ..خداحافظ.

عرشیا: فعلا.

گوشی رو جای قبلیش برگردوندم .. و مشغول آماده شدن شدم.

۵ دقیقه مونده بود به ۷ ، که حاضر و آماده بودم.

توی آینه نگاهی به خودم انداختم .. تعریف از خود نباشه معرکه شده بودم.

کرم پودر تقریبا روشن ، ریمل ، خط چشم ، رژ قرمز ، با رژ گونه ی مات کم رنگ به رنگ اجری ، ارایشم رو کامل می کرد.

موهامم لخت شلاقی کرده بودم .. فقط پابینشون رو حالت S در آورده بودم.

ناخن خودم بلند بود .. واسه ی همین از ناخن مصنوعی استفاده نکردم .. فقط لاک طلایی روشن زدم.

با تک زنگی که النا به گوشیم زد ، شال حریر مشکی ، و مانتوی جلو باز مشکی رو پوشیدم .. بعد از برداشتن کیفم ، از خونه خارج شدم.

همین که از ساختمون بیرون رفتم ، ماشین الی رو دیدم .

در جلوی ماشین رو باز کردم .. و نشستم.

النا: به به ! سلام قشنگم .. چه خوشگل شدی.

_ سلام علیکم خواهر ! توه قشنگ شدی.

دوتایی زدیم زیر خنده .. که الی ماشین رو روشن کرد ، و حرکت کرد.

ارایشش مثل من بود .. با این تفاوت ، که رنگ رزش زرشکی بود .. موهاشم فر درشت کرده بود.

دستم رو سمت ضبط بردم .. آهنگش رو ، که یه اهنگ خارجی بود ، عوض کردم.

این دفعه اهنگ سمت چپ چیه از آرش بود ، که باند ضبط رو داشت ، منفجر می کرد.

النا: راستی ! ماجرای این خونه چی بود ؟

چون صدای ضبط بلند بود ، نمی شنیدم چی می گفت.

_نمی شنوم چی میگی .. بلند تر بگو!

با تُن صدای بلندتر گفت:میگم ماجرای این خونه ای ، که ازش بیرون اومدی چیه؟

_نمی شنوم .. بلندتر!

ضبط رو خاموش کرد .. با حرص گفت : کَری مگه؟ میگم خونه ی کی بود؟

لاک طلایی
با گیجی گفتم : هان؟

الی:وای خدا ! درسته گفتن دختر خنگش خوبه ، ولی تو دیگه شورش رو در آوردی.

_خب مثل آدم ، بگو چی میگی.

النا: میگم ، چرا گفتم نیام خونه ی خودتون دنبالت .. اینجا خونه ی کیه؟

_خونه ی پسرعموم.

یهو جفت پا زد رو ترمز .. که از شانس ما ، کمر بند بسته بودیم .. وگرنه دیار باقی رو به جا آورده بودیم.

_چه طرز رانندگی کردنه ، وحشی؟

با حیرت گفت: خونه ی پسرعموت ، چی کار می کردی؟

_در کعبت رو ببند حاج خانم .. بعدشم ماجراش مفصله .. تو راه برگشت ، بهت میگم .. فقط در همین حد بدون ، که قرار یه مدت ، با اون زندگی کنم.

ماشین رو به حرکت درآورد گفت : باشه !

وقتی رسیدیم ، به زور تونستیم یه جای پارک پیدا کنیم.

ماشالا هزار ماشالا ! ۲۰۶ الی بین اون ماشینا ، مورچه هم به حساب نمی اومد.

دوتایی وارد تالار شدیم .. سر یه میز ۴ نفره ، نشستیم.

هم زمان باهم ، شال و مانتومون رو درآوردیم ، و روی صندلی کناری گذاشتیم.

النا: عجب جای باحالیه ، خداوکیلی!

__پول اجارشم باحاله ، خدا وکیلی!

با این حرفم زد زیر خنده و گفت: شد من یه چیز بگم ، تو مسخره نکنی؟

__اره شد!

النا: کی اون وقت؟

_ترم پیش ، که با ذوق اومدی ، گفتم امتحان رو ۲۰ شدی ، منم به جای مسخره کردن ، تشویق کردم ..گفتم آفرین
فرزندم ! بازم از این کارا بکن.

النا:دیانا خیلی مسخره ای!

_مسخره چو مسخره بیند خوش است.

النا: نه بابا ! شاعرم شدی؟

_بودم خبر نداشتی.

النا:جان تو؟

_جان تو!

همین طور در حال کل کل بودیم ، که خدا پدر این دختره ، که تولدش بود رو نگه داره.

اومد سمتون واسه ی سلام علیک ! ماهم دیگه خفه خون گرفتیم .. خیلی با شخصیت ، تبریک گفتیم .

وسطای مهمونی بود ، و موقع رقص.. هرکی دو به دو در حال رقصیدن بود .. البته اینم بگما که مذکر ، مونثی می رقصیدن.

دستم رو زیر چونم زدم .. عین این افسرده ها ، رو به النا گفتم : چرا یکی نمیاد ، به ماهم پیشنهاد رقص بده؟ چرا همه فقط به دختر عملی ها میگن؟

مثل من ، دستش رو زد زیر چونش .. با همون لحن گفت : تقصیر ما نیست ! پسرا خیلی بدسلیمه شدن .. ما طبیعی ها رو می زارن ، میرن سراغ عملی ها.

خواستم جوابش رو بدم ، که با صدای کسی ساکت شدم.

پسره: ببخشید خانم .. میشه افتخار یه دور رقص رو داشته باشیم؟

نگاه از الی گرفتم .. و رو به صاحب صدا شدم.

یه پسر چاق ، قد کوتاه ، کچل با یه عینک ته استکانی .

از بس چاق بود ، دوتا از دکمه های پیراهنش باز شده بود.

لاک طلایی

با چنډش رو ازش گرفتم .. خیره به الی ، که داشت هرهر می خندید گفتم : شما بفرما به خار مادر خودت ، پیشنهاد رقص بده .

پسره: حالا فکر کرده چی هست! درازه بد قواره.

الان این به من گفت ، درازه بد قواره؟

یه سیب ، از پیش دستی النا برداشتم .. محکم سمت پسره که داشت می رفت ، پرت کردم .. که صاف خورد تو سرش.

جونم هدف گیری!

با این کارم ، نگاه چند نفری سمتون چرخید .. که وقتی دیدن خیلی ریلکس نشستم ، اونا هم رو برگردوندند.

النا درحالی که ، که دلش رو گرفته بود و می خندید گفت: بمیرم واسه ی دلت پاکت ! یه چیز از خدا خواستی ، اونم زد با خاک یکسانت کرد.

_هرهر ! خندیدیم.

انگاری قرار نبود خندش قطع بشه .

یه چشم غره بهش زدم .. که عین خیالش نداشت.

یکم که از ماجرای اون پسر بدترکیبه گذشت ، یه پسر دیگه سمت میزمون اومد.

خیلی با احترام سلام کرد .. و رو به الی گفت : پیشنهاد من رو ، برای یک دور رقص ، قبول می کنید؟

النا هم با عشوه گفت : با کمال میل.

موقع رفتن ، یه چشمک بهم زد .. و دست تو دست پسره ، رفت رو استیج.

با دهن باز داشتم نگاهشون می کردم .. ایشالا به حق پنج تن ، از گلوت پایین نره ، همون جا گیر کنه .. دختره ی بی حیا.

عین لشکر شکست خورده ، داشتم بقیه رو نگاه می کردم .. عجب تولد مزخرفی!

همین جور محو بقیه بودم ، که یکی زیر گوشم گفت : احوال دیانا خانم؟

همین که سرم رو چرخوندم سمت صدا ، با چهره ی ارسلان رو به رو شدم.

با حیرت گفتم : تو این جا چی کار می کنی؟

گره ی کراواتش رو ، یکم شل تر کرد و گفت: من باید این سوال رو ازت بپرسم.

_تولد یکی از بچه های دانشگاهه.

پوزخندی زد و گفت : واسه ی یکی از بچه های دانشگاه ، این جوری هفت قلم خودت رو درست کردی؟

اخمام رو توهم کشیدم و گفتم : حرف دهنتم رو بفهما .. بعدشم به تو ربطی نداره.

دوباره با پوزخند گفت: پس به کی ربط داره؟

_هر کسی غیر از تو!

خواست چیزی بگه ، که یه دختره دستش رو ، دور شونش حلقه کرد و گفت:عشقم چرا اینجا نشستی؟

عق! این بی تربیت مگه عشق کسیم هست آیا؟

ارسلان دختره رو تو بغلش گرفت .. همون جور که خیره ی چشم بود ، خطاب به دختره گفت: عزیزم مگه نرفته بودی برقصی؟

دختره با عشوه شتری گفت: اون پسره اصلا تو رقص ، به پای تو نمی رسید هانی .. دلم می خواد با تو برقصم.

با شنیدن کلمه ی هانی ، بلند زدم زیر خنده .. که با نگاه به خون نشسته ی ارسلان ، شروع کردم به ریز ریز خندیدن.

خاک تو سرت با این عشق و عاشقیت ! دختره تو روت می‌گه با یه پسر دیگه رقصیدم ، اون وقت عین ماست وایسادی؟

یه پسره سمتم اومد ، و پیشنهاد رقص داد.

لبخندی به روش زدم .. و بی توجه به ارسلان ، از جام بلند شدم.

خداروشکر ! این پسره هم مثل پارتنر النا ، همه چی تموم بود.. فقط موندم ، اون منگل کی بود ، خدا داشت توی دامن من مینداخت .. حالا با اون سر و وضع ایکبیری ، تیکه هم مینداخت.

همین که ما رفتیم روی استیج ، رقص تانگو شروع شد.

لاک طلایی
پسره: از خودت بگو!

چشم تو چشمش گفتم: مثلاً چی؟

پسره: اسمت؟

_دیانا!

پسره: منم عرفانم!

_خوش وقتم!

_همچنین!

یکم از رقصمون گذشت ، که دوباره گفت: چقدر کم حرفی؟

_عادت ندارم واسه ی هرکسی ، مثل طوطی حرف بزنم.

خنده ی جذابی کرد و گفت: دقیقاً واسه ی همین متفاوت بودن بود ، که تو رو انتخاب کردم.

_از چه لحاظ؟

پسره:رقص دیگه!

خاک تو سرت دینا ، با این منحرف بودند .. الان پسره میگه ندید پدید ، از خداهشه.

با خنده گفت : از لحاظ دیگه ای هم بخوای ، می تونم انتخابت کنم.

اخمام رو توهم کشیدم و گفتم : نیازی به انتخاب شما ندارم .

بعدشم سریع سر میز برگشتم ، و روی صندلی قبلی ، نشستم.

نمی دونم چرا ، اما اصلا دیگه حوصله ی جشن رو نداشتم .. سرم وحشتناک درد می کرد .. دستم رو روی میز گذاشتم ، و سرم رو روش گذاشتم.

حدودای ۱۰ مین بعد ، صدای موزیک قطع شد .. و اهنگ ملایمی پخش شد.

الی: دینا؟

با صدای النا ، سرم رو بلند کردم.

_جانم؟

یهو با وحشت گفت: چشات چرا قرمزه؟

_نمی دونم الی ! سرم درد میکنه.

از توی کیفش ، یه قرص درد آورد و گفت: بیا این رو بخور .. برای سر درده.

بی معطلی ازش گرفتم ، و همراه با آب خوردم.

النا: تو که خوب بودی .. چی شد یهو؟

_هیچی نمی دونم .. تنها چیزی که الان می دونم ، اینه که خوابم میاد.

با نگرانی گفت : دورت بگردم ، بریم خونه؟

_نه بابا زشته وسط جشن بریم .. تحمل می کنم.

النا: جهنم که زشته .. حاله تو واجب تره.

لبخند بی جونی زدم و گفتم: دیگه چیزی نمونده .. الانا تموم میشه ، میریم.

از جاش بلند شد .. اومد روی صندلی کناریم نشست.

به شونش اشاره کرد و گفت : سرت رو روی شونم بزار ، و چشات رو یکم ببند .. کاری که گفت و انجام دادم.

سرم واقعا درد می کرد .. اما واسه ی این که الانا ناراحت نشه ، چیزی نمی گفتم.

بالاخره جشن تموم شد .. بعد از این که کادو هامون رو دادیم ، سریع راهی خونه شدیم.

جلوی خونه ی ارسالان وایساد و گفت : می خوام امشب پیام بپیشته؟

لبخندی زدم و گفتم: نه دیوونه ! تا همین جاشم دستت درد نکنه.

النا: خودت می دونی اهل تعارف نیستم .. اگه بخوام برم خونه ، تا صبح بیدارم .. فکرو ذکرم پیشته.

_ باشه .. فقط قبلش ، به خاله زنگ بزن.

بعد از این که به خاله زنگ زد ، و گفت که پیشه منه ، گوشی رو قطع کرد.

ریموت در رو ، که امروز ارسال با کلید خونه ، بهم داده بود رو ، بهش دادم.

بعد از پارک ماشین ، پیاده شدیم .. و سمت آسانسور رفتیم.

۶ طبقه گذشت !

با کلیدم در خونه رو باز کردم .. و وارد شدیم.

نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت : خونه ی قشنگیه!

_ قابل نداره.

با خنده گفت: از کیسه ی خلیفه می بخشی؟

با این حرفش ، دوتایی زدیم زیر خنده .. که تازه یادم اومد اینجا یه اتاق داره .

باید با ارسال حرف می زدم ، امشب و روی کاناپه پخوابه.

ماجرای این یه اتاق خواب ، داشت کم کم دیوونم می کرد.

رو به الی گفتم : تو یه لحظه بمون ، من الان میام.

النا: باشه.

سمت اتاق رفتم .. دعا دعا می کردم ، اومده باشه خونه.

مثل این که خدا صدام رو شنید .. چون با همون لباسای مهمونی ، روی تخت دراز کشیده بود ، و ساعدش ، روی چشاش بود.

نزدیک تخت رفتم و گفتم: ارسال؟

دستش رو از روی صورتش برداشت .. که گفتم: یه چیز بگم نه نمیگی؟

روی تخت نشست .. درحالی که دکمه های پیراهنش رو باز می کرد ، گفت : تا چی باشه.

بی تربیت نمیگه زشته جلو دختر مردم لباس عوض کردن .. بیشعور این جور چیزا رو نمی دونه که.

با حداکثر مظلومیتی ، که از خودم سراغ داشتم گفتم: میشه یه امشب رو ، بری توی حال بخوابی؟

با اخمای درهم گفت: واسه ی چی اون وقت؟

_حالم بد بود .. دوستم اومده پیشم ، که تنها نباشم.

ارسلان: من که خونه بودم .. واسه ی چی تنها؟

کلافه گفتم: اه ! گیر نده دیگه .. یه چیز ازت خواستما.

ارسلان :به یه شرط.

با ذوق گفتم : چه شرطی؟

ارسلان: فردا ناهار و شام رو ، هرچی من گفتم درست کنی.

لاک طلایی

_باشه ، قبول!

ارسلان: مطمئن؟

_مطمئن!

ارسلان: باشه ! حالا برو بیرون .. لباسم رو عوض کردم ، میرم.

_مرسی.

از اتاق رفتم بیرون .. که دیدم الن ، روی یکی از مبل ها نشسته .

با دیدنم گفت: رفته بودی چی کار؟

_هیچی ! رفتم بهش گفتم ، بیاد اینجا بخوابه .. ما بریم تو اتاق.

با تعجب گفت : کی؟

لاک طلایی

پسر عموم.

النا : آهان!

یه ۵ دقیقه بعد ، ارسال از اتاق بیرون اومد.

النا به احترامش از جاش بلند شد و گفت: سلام!

ارسال : سلام ، خوش اومدین!

النا : ممنون.

با الی وارد اتاق شدیم .. که گفت : نگفته بودی از این فامیلی جیگر داری.

قابل ندارن.

چشمکی زد و گفت : صاحبشون لازم دارن.

از توی کمد یه بالش و پتو برداشتم .. رو به الی گفتم : الان بر می گردم.

با خنده گفت : برو گلم .. خدا به همراهات.

سمت مبلی که ارسالان روش خوابیده بود ، رفتم و گفتم : بیا اینا رو بگیر.

از دستم گرفت و گفت : مرسی!

_چیز دیگه ای نمی خوای؟

ارسلان : نه ! دستت درد نکنه.

یه شب خوش گفتم ، و به اتاق برگشتم.

همون جور که داشتم ارایشم رو پاک می کردم ، النا گفت : ولی خدایی ! اگه عقل درست حسابی تو کلت بود ، تا الان مخ این رو زده بودی.

_اون خودش هزارتا مخ زده .. هزارتا هم ذخیره داره.

با خنده گفت : خب چه عیبی داره ؟ توهم بشو هزار و یکمی!

لاک طلایی

_خفه میشی؟

النا: نه!

_جهنم.

روی تخت دراز کشیدم ..که گفت : ناراحت شدی؟

_ نه بابا ! فقط این سر درد ولم نمی کنه.

النا: بخواب بهتر شی.

_باشه ، شب بخیر.

النا : شب بخیر.

انقدر خسته بودم ، که سرم به بالش نرسیده ، خوابم برد.

با تکون دادنای کسی ، چشمم رو باز کردم.

النا: ببخشید بیدارت کردم.

در حالی که چشمم ، به زور باز بود ، گفتم: اشکال نداره .. چی شده؟

النا: هیچی ! من دارم .. گفتم بیدارت کنم ، قبلش بهت بگم.

_چرا بری؟ بمون دیگه.

النا: مامان زنگ زد ، مثل این که مهمون داریم .. باید برم کمک.

_باشه.

النا: فردا دانشگاه میبینمت ، خداحافظ.

_خداحافظ.

وقتی دیدم از در بیرون رفت ، دوباره خوابیدم .

همین که چشمم رو باز کردم ، نگاهم به ساعت خورد .. ۱۱:۴۳ دقیقه رو نشون می داد.

با عجله از روی تخت بلند شدم .. و سمت دستشویی رفتم.

بعد از کارای لازم بیرون اومدم .. حوله به دست ، از اتاق بیرون رفتم.

ارسالان روی مبل نشسته بود .. مشغول دیدن تی وی بود.

_سلام

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام

سمت آشپزخونه رفتم .. میز صبحونه ی مفصلی چیدم.

دو لویی داشتم می خوردم ، که بی تربیت اومد ، سمت میز و گفت: تو دیشب یه قولی نداده بودی؟

لقمم رو قورت دادم و گفتم: اوهوم!

ارسالان: پس به جای این که بهش عمل کنی ، نشستنی داری تازه صبحونه می خوری؟

به چشاش خیره شدم و گفتم: می بینی که ، دیر بیدار شدم .. عوضش شام و مفصل درست می کنم.

با پوزخند گفت: هنر می کنی .

اومدم چیزی بگم ، که رفت.

با حرص تکه نونی رو که برداشته بودم ، داخل سبد پرت کردم.

لعنتی ! اشتها کور شد.

میز رو جمع کردم ، و سمت اتاقم رفتم.

فردا امتحان داشتیم ، منم هیچی نخونده بودم.

کتاب به دست ، روی تخت نشستم .. و مشغول خواندن شدم.

با صدای زنگ گوشیم ، چشم از صفحه ی کتاب گرفتم .. تماس رو وصل کردم.

اردوان: سلام

_سلام ، چه عجب آق دکی !

با خنده گفت : بخدا درگیر بیمارستان بودم .. یه چندتا مریض اورژانسی داشتم .. واسه ی همین یه چند روز ، وقت هیچ کاری رو نداشتم.

_باشی

اردوان:دیانا؟

در حالی که چند صفحه از کتاب رو ، ورق می زدم گفتم:جانم؟

اردوان: میشه یه کاری واسم انجام بدی؟

_معلومه که میشه ! چی کار کنم؟

اردوان: پشت گوشی نمیشه .. فردا وقت داری بیرون قرار بزاریم؟

تا خواستم جواب بدم ، ارسلان در اتاق رو باز کرد ، و وارد شد.

بی خیال گفتم :اره وقت دارم .. فقط صبح دانشگاهم ! بعد از ظهر اشکال نداره؟

مثلا داشت از توی کمد ، دنبال چیزی می گشت .. ولی قشنگ معلوم بود ، هواسش اینجاست.

اردوان: نه اشکال نداره .. کافی شاپ " ... " ، ساعت ۵ خوبه؟

_آره عزیزم خوبه.

اردوان: باشه من برم ، یکم کار دارم .. فردا می بینمت.

_باشه برو ، مواظب خودت باش.

با مهربونی ذاتیش گفت: چشم .. توهم مواظب باش ! فعلا.

_فعلا.

گوشی رو کنارم گذاشتم .. دوباره نگاهم رو به کتاب ، دوختم.

چند دقیقه نگذشته بود ، که ارسلان با سرد ترین لحن ممکن گفت: شب شام حاضر باشه .. هر چی خواستی درست کن.

بعدشم طبق معمول سریع رفت.

با تعجب ، به مسیر رفتنش نگاه کردم.

ایشالا خدا همه رو شفا بده ، این پسر عموی ما رو هم شفا بده.

یکم دیگه درس خوندم .. بعدش از جام بلند شدم.

مثلا زن عمو من رو فرستاده بود ، تا یکم به خونه ، زندگی پسرش برسم .. والا فکر کنم قبل از اومدن من ، زندگی این بدبخت بهتر بود.

تصمیم گرفتم یه سر و سامونی به خونه بدم .. اما گفتم ، اول یه زنگ به زن عمو بزنم ، ببینم شازده پسرش چه غذایی دوست داره .. که اگه نیاز بود ، از الان موادش رو آماده کنم.

گوشی رو برداشتم .. و شماره ی زن عمو رو گرفتم .

دست به کمر منتظر موندم تا جواب بده .. که بعد چند بوق ، گوشی رو برداشت.

زن عمو شادی: الو؟

_الو ، سلام! خوبی زن عمو؟

زن عمو: قربونت برم عزیزم ! تو خوبی؟

_خدانکنه ! بله منم خوبم.

زن عمو: چه خبر ؟ ارسلان کجاست ؟ خوبه؟

_خبر که سلامتی ! اونم رفته شرکت ، خوبه .. راستش یه سوالی داشتم !

زن عمو : جانم ؟

_ارسلان چه غذایی رو بیشتر دوست داره؟

بلند زد زیر خنده و گفت: ای شیطون! واسه ی امشب می خوام غافل گیرش کنی؟

گیج گفتم : واسه ی امشب؟

با خنده گفت : اره دیگه واسه ی تولدش.

واسه ی این که سوتیم رو ماست مالی کنم سریع گفتم : اره بخاطر همون .. امشب می خوام یه جشن کوچیک براش بگیرم .

یه آهی کشید و گفت : ازت ممنونم که به فکرشی .. جای ما رو هم خالی کن.

با فکری که تو سرم اومد ، با لبخند گفتم : وقتی خودتون قراره باشین ، چجوری جاتون رو خالی کنم؟

با هیجان گفت: یعنی ماهم بیایم؟

_معلومه که آره!

زن عمو: میترسم ارسال ناراحت شه .. می دونی که ، زیاد میونه ی خوبی باهامون نداره.

لاک طلایی
_ خیلی بیجا کرده.

با گفتن این حرف ، سریع دستم رو جلوی دهنم گرفت .. آخه خدای من ، دیگه چقدر سوتی!

زن عمو : یه لحظه قطع شد ، نفهمیدم چی گفتی عزیزم ! میشه دوباره بگی؟

_گفتم ناراحت نمیشه .. دلش واستون خیلی تنگ شده.

با ذوق گفت : واقعا؟ خودش گفت؟

_خودش نه ! اما تو خواب همش می گفت.

خدایا ! من رو ببخش بخاطر دروغام .. خودت میدونی که مجبورم.

زن عمو: الهی واسه ی دلش بمیرم.

_ خدانکنه زن عمو .. این چه حرفیه!

با خنده گفت : مرسی که خبرم کردی .. خیلی خوش حال شدم .

_ خواهش می کنم .. وظیفه بود! فقط گفتین؟

زن عمو: چی رو؟

تازه به این نتیجه رسیدم ، این گیج بازیام ارثیه.

_ غذایی که دوست داره دیگه!

زن عمو: آخ ببخشید .. انقدر ذوق زده شدم ، یادم رفت جواب سوالت رو بدم .

_ اشکالی نداره.

زن عمو: قرمه سبزی و ته چین ، خیلی دوست داره.

_ اهان ! مرسی که گفتین.

زن عمو: کاری نکردم گل دختر .. با من دیگه کاری نداری؟

_نه مواظب خودتون باشین .

زن عمو : توهّم همین طور

_پس شب می بینمتون فعلا.

زن عمو: تا شب فعلا.

اولالا ! زن عموی ما هم چه باکلاس برگشته.

یه زنگ به خونه بابا زدم .. بعد از این که به اونا هم گفتم شب بیان ، گوشی رو سر جای اولش گذاشتم.

نگاهی به ساعت انداختم .. ماشالا کی شد ۲ بعد از ظهر !

سریع سمت اتاق رفتم .. درحالی که لباسم رو ، با لباس بیرون عوض می کردم ، شماره ی الی رو گرفتم.

النا: سلام عشق دلم!

با خنده گفتم : سلام رمانتیک!

بلند زد زیر خنده و گفت : بیا و خوبی کن ! یه بارم که ما میایم آدم شیم ، این رفیقای ناباب نمی زارن ! اصلا...

میون حرفش پریدم و گفتم : واسه ی وراجی هات ، زنگ نزدم عزیزم.

النا : اولاً وراج خودتی بی شخصیت .. دومن! می دونستم دلت واسم تو این چند ساعت تنگ میشه .. حال برایم از دلتنگی هایت بگو خواهرم.

دیدم این آدم بشو نیست .. بدون گفتن چیزی ، زدم گوشی رو قطع کردم.

یه بار نشد من به این زنگ بزخم ، این مسخره بازی درنیاره .. اصلاً فتوکپی شایان و عرشیاست .. با این فکر ، یه لبخند شیطانی روی لبم نقش بست .

عرشیاکه با دوس دخترش درگیره .. حالا حالا ها هم ، به فکر ازدواج نیست .. ولی شایان خوبه ! به الی هم میاد .. وای چه شود!

همین طور در حال رویا بافی ، واسه ی پت و مت بودم ، که گوشیم زنگ خورد .. النا بود!

همین که تماس رو وصل کردم ، با جیغ گفت: تو تربیت نداری ؟ نمیگی ادم ...

دوباره زدم قطع کردم .. والا ! اعصاب مسخره بازی ندارم .

لاک طلایی

با حرص گفتم : یه بار دیگه چرت و پرت بگی ، به جان خودت که واسم عزیزی ، قطع می کنم .

النا : باشه بابا ! فردین بازی درنیار .. ادامش رو بگو!

_واسه ی این که رابطش ، با خانوادش خوب شه ، می خوام امشب واسش یه جشن بگیرم .

النا: خب؟

_ خب و مرگ ! می تونی ۲ دقیقه ساکت بمونی حرفم رو بزنی؟

النا: آره!

_افرین ! ببین از قبل چیزی هماهنگ نکردم .. وقتم ندارم به همه ی کارا برسم .. میای کمک؟

دیدم چیزی نمیگه که گفتم : الو؟ چی شدی؟

النا: با عرض خسته نباشید به فک مبارکت ، باید بگم گفته بودی ۲ دقیقه ، حرف زن .

با حال زاری گفتم: النــــا بس کن ! حوصله مسخره بازی ندارم .. هستی یا ن؟

_هستم! فقط صبح بهت گفتم، که مهمون داریم .. یادته؟

_اره!

النا: حدودای ۱ ساعت دیگه میرن .. من تا ۴ پیام اشکال داره؟

_نه بابا! منم دارم بیرون یه سری وسایل بگیرم .. اگه اومدی نبودم، کلید رو از نگهبان ساختمون بگیر .

النا: باشه حله!

_کاری نداری؟

الی: نه! می بینمت فعلا.

_فعلا

بعد از این که گوشی رو قطع کردم، سریع آماده شدم .. و از خونه خارج شدم.***

_بله؟

پسری ، که قرار بود کیک رو برام آماده کنه گفت: نوشته ی روش چی باشه؟

دستم رو زیر چونم زدم .. با فکر شیطانی که توی سرم اومد ، با ذوق دستام رو بهم کوبیدم .. که پسره ی بدبخت ، با تعجب بهم نگاه کرد .. حتما با خودش میگه ، بیچاره تازه از تیمارستان فرار کرده.

چند تا سرفه کردم .. سعی کردم مثل آدم رفتار کنم.

_بی زحمت بنویسید بداخلاقه غصمیت ، زمینی شدنت مبارک .

پسره یه بار دیگه ، با چشمای درشت نگام کرد که با اخم گفتم: چیزی شده؟

سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت : نه نه! الان آماده میشه .

بعد از حدود ۱۰ دقیقه معطلی ، بالاخره کیک رو گرفتم .

لاک طلایی

دستام از بس پر بود ، عین پنگوئنا راه می رفتم .

با کلی زور و زحمت یه تاکسی گرفتم ، و سوار شدم .

راننده که مرد میان سالی بود گفت: کجا برم؟

آدرس خونه رو دادم .. و با خیال راحت از پنجره ، مشغول دیدن بیرون شدم .

همین طور در حال ، دید زدن آدما بودم ، که گوشیم زنگ خورد .

با هزار زور و زحمت ، از کیفم درش آوردم .. که دیدم الناس!

_جانم الی؟

النا: علیک سلام!

آروم خندیدم و گفتم : ببخشید سلام!

النا : خوبی نفله؟

_باز بهت خندیدم پرو شدی؟

النا : وای دیانا جون ، اگه بدونی با چه سختی رسیدم .

از لحن حرفش جا خوردم .

تا چند ثانیه قبل ، داشت عین طلبکارا ، حرف می زد .. اما الان ، با تن صدای آروم و عشوه خرکی ، حرف می زنه.

با شک گفتم : النا ، مطمئنی حالت خوبه؟

النا : اشکال نداره عزیزم ! دوستی واسه ی همین موقعه هاس دیگه.

با تعجب گفتم: چرت و پرت چرا میگی؟

النا: نه قربونت برم .. اصلا حرف جبران زن ، که ناراحت میشم .. مگه من و تو ، این حرفا رو داریم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نزدیک خونم فعلا .. بعدشم گوشی رو قطع کردم .

احتمالا قرصاش رو آب کشیده خورده ، که این جوری قاط زده.

آروم آروم سمت آسانسور رفتم .. و دکمش رو زدم .

لعنتی ! حالا مگه پایین میاد؟

همین که رسید ، با ذوق درش رو باز کردم ، و داخل شدم .

دکمه ی طبقه ی ۶ رو فشار دادم .

تا در خواست بسته شه ، یه پسره خودش رو سریع انداخت تو .

در حالی که داشت

نفس نفس می زد گفت : ببخشید!

با تعجب ، نگاهی بهش انداختم و گفتم: خواهش می کنم .

دستم درد گرفته بود .. واسه ی همین ، خواستم وسایل ها رو بزارم پایین ، که پسره گفت: بدین من براتون نگه دارم .

با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم : ممنون.

جدیدا چه خجالتی برگشتم ، خودم خبر ندارم!

پسره: تعارف نکنید .. بدین براتون نگه می دارم.

سرم رو بالا اوردم و گفتم : مرسی خو...

میون حرفم پرید و گفت : گفتم بدین من!

با چشمای درشت ، نصف خریدار رو ، دادم دستش .

نمی دونم چرا ، اما ناخودآگاه تحت تاثیر ، رفتار صمیمانش قرار گرفتم .. و به حرفش گوش کردم.

همین که اسانسور وایساد گفت : شما هم طبقه ۶ هستین؟

در حالی که خارج می شدم گفتم : بله.

اونم از آسانسور خارج شد .. و رو به روم قرار گرفت.

پسره: اینجا که ۲ واحد بیشتر نداره .. یکیش واسه ی منه ، یکی هم واسه ی دوستم .. پس شما کجا هستین دقیقا؟

با دستم ، به واحد سمت راست ، اشاره کردم.

اخماش رو توهم کشید .. بدون هیچ حرفی ، خریدار رو دستم داد.

با لبخند گفتم : دستتون درد نکنه .

سمت در قدم برداشتم .. که با حرفش ، سر جام وایسادم.

پسره: حیفی واسه ی این کارا .. سعی کن خودت رو تغییر بدی!

با تعجب ، برگشتم سمتش ، و گفتم : متوجه منظورتون نمیشم؟

با پوز خند گفت: مگه از دوس دخترای ارسلان نیستی؟

با این حرفش بلند زدم زیر خنده .. که همون لحظه ، صدای باز شدن در اومد.

در حالی که می خندیدم ، سمت در برگشتم .. که دیدم ارسلان ، داره نگاهمون می کنه.

رو به سمت پسره شدم .. با ته مونده ی خندم گفتم : اشتباه متوجه شدین .

ارسلان: اتفاقی افتاده کیارش؟

پسره ، که الان فهمیدم اسمش کیارش بود ، مات نگاهش رو ازم گرفت .. رو به ارسلان گفت: نه !

ارسلان سری تکون داد .. و خریدا رو از دستم گرفت .

بدون حرف یا حتی خدافظی ، سمت خونه رفتم .. کفشم رو در اوردم ، و وارد شدم.

خواستم در رو ببندم ، که ارسلان با پاش مانع شد .. بی خیال در رو ، ول کردم .

در حالی که داشتم ، دکمه های مانتوم رو باز می کردم ، ارسلان گفت : اولین و آخرین بارت بود !

با تعجب سمتش برگشتم و گفتم : چی رو دفعه ی آخرم بود؟

تمام خریدای ، توی دستش رو ، پرت کرد .. و سمتم اومد.

با صورت قرمز شده ،گفت: اولین و آخرین بارت بود ، با مرد غریبه ، ای دل و قلوه ، رد و بدل کردی .. من اینجا آبرو دارم .. نمی خوام بخاطره دختری مثل تو ، آبروم بره.

اخمام رو توهم کشیدم ، و گفتم : دیوونه شدی ، داری چرت و پرت میگی.

خواستم برم سمت آشپزخونه ، که دستم رو محکم گرفت ، و گفت: پس کاری نکن دیوونگی ، این دیوونه رو ببینی .. دفعه ی دیگه این جوری باهات حرف نمی زنم .

بعدشم دستم رو ول کرد .. و سریع ، از خونه خارج شد.

یه چند ثانیه ، به در زول زدم .. بعدش سمت خریدایی ، که به دست آقا ارسلان ، له شده بود ، رفتم.

در جعبه ی کیک رو باز کردم ..که قیافم توهم رفت .

لعنتی ! همش خراب شده .

خواستم به بقیه ی چیزا نگاه کنم ، که یادم اومد ، النا اومده بود خونه .

با اخم هایی ، که در اثر کنجکاوی ، روی صورتم نقش بسته بود ، جعبه ی کیک رو ول کردم .

با صدای بلند ، شروع کردم به صدا زدنش.

همه ی اتاق ها و هر جایی رو ، که فکر می کردم باشه ، نگاه کردم .. اما نبود ، که نبود .

با استرس و دستای لرزون ، خواستم شمارش رو بگیرم ، که زنگ خونه ، به صدا در اومد.

با حالت دو سمت در رفتم ، و بازش کردم .

با دیدنش ، یه نفس عمیق کشیدم .. آرام از جلوی در کنار رفتم .. دوباره سمت خریدای پخش و پلا برگشتم.

النا: دیانا ؟

درحالی که داشتم چیزایی ، که سالم مونده بود رو جدا می کردم گفتم: جانم؟

کنارم دو زانو نشست .. کیفش رو کنارش گذاشت .. میوه های توی دستم رو ازم گرفت و گفت: اینا رو ول کن .. چی شده؟

نیم نگاهی بهش انداختم .. دوباره مشغول کارم شدم.

_هیچی!

دوباره میوه ها رو از دستم کشید و گفت : باز اینارو برداشت ! بهت میگم چند دقیقه ول کن.

رو بهش گفتم : باشه ول کردم .. حالا حرفت رو بزن .

با تعجب گفت: چت شده تو؟

واقعا چم شده بود ؟ ارسلان ارزش این رو داشت ، که بخاطرش تو روی النا ، که عضوی از زندگیمه ، وایسم ؟ نه ارزشش رو نداشت!

همین طور که از روی زمین بلند می شدم گفتم : بعدا حرف می زنیم.

هم زمان باهام بلند شد و گفت : همین الان باهم حرف می زنیم .

_نمیشه ! تو خودت نمی دونی ، چقدر کار دارم؟

النا:هر چقدرم کار داشته باشی ، واسه ی من ، همیشه باید وقت داشته باشی .. فهمیدی؟

فهمیدی اخرش رو مثلا خواست با جدیت بگه ، که خودش خندش گرفت .. و بلند شروع کرد ، به خنده کردن.

از خندش ، خندم گرفت .. اروم خندیدم.

النا: حالا جان الی ، بگو چی شده؟

با حرص نگاهش کردم ، وگفتم : چند بار بهت گفتم ، جونت رو قسم نخور؟

الی: خب حالا ! بجای این که ، من رو بیچونی ، بگو ببینم چی شده؟

از اول همه چی رو گفتم .. به محض این که حرفم تموم شد گفت : واقعا واسه ی همین ناراحتی؟

_نخیر ! از این ناراحتم ، که کل زحمتام ، بخاطر یه عصبانیت احمقانش ، خراب شده.

دیدم خیره به یه نقطه ی نا معلومه ، و چیزی نمیگه .. منم بی خیاله جوابش شدم .

از داخل کابینت ، یه سبد بزرگ برداشتم .. که با جیغ الی ، سریع از روی زمین پاشدم .. که سرم محکم خورد ، به تیزی در کابینت.

_ اخ ! خدا ذلیلت نکنه النا.

با چهره ی خندون ، اومد بالای سرم ، وایساد .. با ذوق گفت: فهمیدم دیانا !

_ ایشالا اخر فهمیدنت باشه.

با چشای گرد شده گفت: باز چته؟

_ بخاطر جیغت ، سرم خورد به کابینت.

النا: اوووو ! گفتم پس چی شده حالا.

با اخم گفتم: سرم دو نصف شد .. این هیچی نیست؟

لاک تلایی

النا: خبه خبه ! نازک نارنجی بازی درنیار.

چپ چپ نگاهش کردم ، که خندید.

_حالا چی میخواستی بگی؟

با دست زد روی پیشونیش و گفت: اه ! انقدر حرف زدی ، که داشت یادم می رفت.

_خب؟

الی: چی خب؟

_خنک ! میگم حرفت و بگو!

النا: آهان! ببین می خواستم بگم ، تا تو کارات رو می کنی ، من سریع میرم ، چیزایی که خراب شده رو ، می گیرم.

با ذوق گفتم: واقعا؟

النا: نه پس الکی.

_ لوس نشو! برو ببین چیا خراب شده ، برو بگیر.

النا: اطاعت میشه سرورم .

کفگیر رو ، از روی کابینت برداشتم .. و سمتش پرت کردم .

با خنده فرار کرد .. بعد از این که ، یکم سر و وضعش رو مرتب کرد ، رفت.

یه نگاه به ساعت انداختم .. اوه اوه! چند دقیقه به ۵ بود .

تند تند شروع کردم ، به آماده کردن مواد غذا.

آخیش ! بالاخره تموم شد .. با رضایت لبخندی زدم .. دوباره به ساعت نگاه کردم .. ۷ و نیم رو ، نشون می داد.

خداروشکر همه چیز ، به موقع تموم شد .. فقط می مونه سالاد.

روی میز ناهار خوری ، ۴ نفره ی داخل آشپزخونه ، نشستم .. و مشغول درست کردن سالاد ، شدم .

آخرین ظرف سالادم ، درست کردم .. و دستم رو شستم .

خواستم روی میز رو تمیز کنم ، که زنگ خونه به صدا در اومد.

با دیدن النا ، که دو تا دستش پر بود ، بلند زدم زیر خنده.

با خنده گفت : کوفت ! بیا اینارو بگیر .. دستم شکست.

ازش گرفتم .. و وارد آشپزخونه شدم .

النا هم پشت سرم اومد و گفت: چی کارا کردی ؟ همه چی تموم شد؟

درحالی که داشتم ، ظرفای روی میز رو ، بر میداشتم ، گفتم: اره ! همه چی تموم شد .. فقط مونده این میز.

ظرفا رو از دستم گرفت و گفت : اینا رو بده به من .. تو برو حاضر شو .. من جمع می کنم.

_لازم نکرده .. خودم جمع میکنم.

بدون هیچ حرفی ، به چشمام خیره شد .

به حالت نمایشی ، قیافه مظلومی به خودم گرفتم ، و گفتم : غلط کردم .

لبخند پهنی زد و گفت : افرین .. حالا شَرِت کم .

با خنده از آشپزخونه خارج شدم .. خواستم برم سمت اتاق ، که چشمم به در خورد .

نگاه تو رو خدا ! دختره ی دیوونه ، در خونه رو باز گذاشته .

_النا در چرا بازه؟

صدای دادش ، از آشپزخونه اومد.

النا: یادم رفت ببندم.

هر چی درباره ی این دختر بگم ، کم گفتم .

تا خواستم در رو ببندم ، نگاهم به واحد رو به روی افتاد.

با فکری که توی سرم اومد ، لبخندی زدم.

یه شال ، سرم انداختم ..توی آئینه به خودم نگاه کردم .. خوبه ! خداروشکر لباسام مناسب بود .

اروم و بی سر و صدا ، از خونه خارج شدم .

یه نفس عمیق کشیدم .. زنگ رو فشار دادم.

حدود ۵ ثانیه طول کشید ، تا در باز شد .

انگار از دیدنم تعجب کرد ..چون با ابروهای بالا رفته گفت : سلام!

سعی کردم لبخندی ، روی لبم بیارم.

_سلام ! ببخشید مزاحم شدم.

کیارش: اتفاقی افتاده؟

_نه اتفاقی نیوفتاده .. فقط می خواستم برای امشب ، دعوتتون کنم.

با چشمای ، از کاسه بیرون اومده ،گفت: من و؟

از قیافش خندم گرفت .. اما سعی کردم ، خندم رو قورت بدم.

_راستش ، امشب تولد ارسلا نه .. منم همه رو دعوت کردم .. امروزم که فهمیدم دوستش هستین ، گفتم شما رو هم دعوت کنم .

کیارش: تعارفه یا واقعی؟

اخمام رو توهم کشیدم ، وگفتم : به نظرتون تعارف بود ، اصلا بهتون می گفتم ؟

بلند شروع کرد به خندیدن.

کیارش: الان که فکر می کنم ، درست میگی.

_به هر حال وظیفم بود ، بهتون خبر بدم .. هیچ شناختی هم ، از دوستای ارسلا ن ندارم .. اگه شما می شناسید ، یه چند نفر رو دعوت کنین.

لاک طلایی

چشماش رو اروم باز و بسته کرد ، و گفت: خیالت راحت.

لبخندی زدم ، و گفتم: ممنون .. خدانگهدار!

کیارش: یه لحظه وایسا !

چند قدمی ، که رفته بودم رو ، برگشتم .. سر جای قبلیم ، وایسادم.

_چیزی شده؟

کیارش: یه سوال ازت بپرسم ، راستش رو میگی؟

_اره

کیارش: تو چه نسبتی با ارسلان داری؟

_دختر عموشم!

پوزخندی زد و گفت: پس چرا تو یه خونه ، باهاش زندگی می کنی؟

_اگه شد ، شب بهتون میگم .

سرش رو تکون داد ، و گفت : باشه .. روز خوش.

پسره ی خل ، به تاریکی هوا ، میگه روز!

تا لحظه ای که در رو بیندم ، از جلوی واحدش ، تکون نخورد .

سمت اتاق رفتم .. بعد از یه حموم ۲۰ دقیقه ای ، بیرون اومدم .

وقتی از حموم بیرون می اومدم ، موهام فر درشت می شد .. واسه ی امشبم ، خواستم همین جوری بزارمش.

بعد از این که با احتیاط موهام رو خشک کردم ، با هزار جور مواد ، تونستم حالت موهام رو همون جوری نگه دارم .

یه لباس عروسی به رنگ زرشکی ، با ساپورت مشکی ، برای امشب انتخاب کردم.

بعد از پوشیدن لباس ، دوباره جلوی آینه رفتم.

خط چشم رو برداشتم ، با احتیاط کشیدم .. با مداد زیر چشمم رو سیاه کردم .. با ریمل ، مژه های بلندم رو ، پر پشت تر کردم .. و در آخر ، با یه رژ زرشکی پر رنگ ، کار رو تموم کردم.

سرویس طلا سفیدی ، که مامان دیانا ، برام گرفته بود رو ، برداشتم .

گفتم مامان دیانا ، چقدر دلم براش تنگ شده .

یکم حالم گرفته شد .. از این که چند وقته ندیدمش .. اما با به یاد آوردن امشب ، که قرار بود همه بیان ، دلم اروم گرفت .

بعد از تموم شدن کار سرویس ، از بین لاکام ، زرشکی و مشکی مات رو برداشتم .

لاک زرشکی رو ، روی ناخن های بلندم زدم .. و فقط ناخن ، انگشت هایی که برای حلقه بود رو مشکی زدم.

کفش پاشنه بلند زرشکیم رو هم پوشیدم .

توی آینه به خودم نگاه کردم .. انگاری یه چیزی کم بود.

از بین وسایلام ، یه تل نگین کاری شده رو ، برداشتم .. و روی موهام نصبش کردم.

حالا دیگه همه چیز کامل بود.

با استرس از اتاق بیرون رفتم.

النا رو دیدم ، که روی کاناپه ی داخل حال ، دراز کشیده بود.

نزدیکش رفتم و گفتم : الن؟

روی مبل نشست .. با دیدنم ، خندید و گفت : جانم پرنسس؟

_ اذیت نکن دیگه ، حالا چطور شدم؟

دستش رو زیر چونش زد و گفت: یه دور بچرخ ، بگم.

با ناز یه دور چرخیدم .. گردنم رو یکم کج کردم .. که باعث شد موهام ، یه وری شه .

_ حالا بگو چجوری شدم ؟

لاک طلایی
النا : خیلی خوشگل شدی جیگر.

_الکی میگی یا واقعی؟

_من کی بهت الکی گفتم ، خوب شدی؟

با خنده گفتم : راست میگی .. هر وقت اگه بد می شدم ، می گفتی.

النا: آ باریکلا ، فقط یه چیزی!

_چی؟

النا: این جوری جلوی بقیه می خوای بمونی؟

یه نگاهی به خودم انداختم .. آستین لباسم حلقه ای بود .. و دستای رو ، کامل در معرض دید ، قرار می داد.

_بیخی ! یه شب ، هزار شب نمیشه.

با مسخرگی گفت : اولش هزار شب نمیشه ، ولی آخرش ، هزار و یک شب میشه.

با خنده گفتم : دیوونه! راستی یه چیزی؟

النا: جان ؟

_چند تا از دوستای ارسلاشم ، قراره بیان.

با تعجب گفت : چجوری اونا رو دعوت کردی؟

_بعد میگم برات .. حالا برو تو اتاق ، لباست رو عوض کن.

از جاش بلند شد و گفت : نه دیگه من برم .

بدون گفتن حرفی ، به چشماش خیره شدم.

به حالت نمایشی ، با ترس از کنارم رد شد ، و گفت : الان که فکر می کنم ، غلط کردم !

بعدشم به حالت دو رفت سمت اتاق .

در حالی که ، سمت آشپزخونه می رفتم ، گفتم : الی ؟ از کمد هر چی خواستی بردار.

بلافاصله ، صدای اونم ، از اتاق اومد.

النا: نمی گفتمی هم ، همین کار رو می کردم.

با خنده ای ، که بخاطرش حرفش بود ، به کارم ادامه دادم.

همین جور ، که داشتم ظرف ها رو آماده می زاشتم ، یهو یادم افتاد ، که ادکلن نزدم .

تند تند ، سمت اتاق رفتم ..که دیدم الی ، جلوی آیینس.

با تعجب گفت : چیزی شده؟

_نه ! ادکلن یادم رفته بود.

یه پشت چشم واسم نازک کرد و گفت : این جور دیوونه ایا .. آخه واسه ی همین ، عین آمازونیا حمله کردی؟

_خب حالا.

النا: خب حالا و مرض!

_بگیره دلت رو.

ادکلن مورد علاقم رو ، از روی میز برداشتم .. و زدم.

همین که خواستم ، از اتاق برم بیرون ، زنگ خونه زده شد.

با صدای زنگ ، جیغ بلندی زدم .. که النا فحشم گرفت.

النا: هناق ۳۶ ساعته بگیری ، به حق پنج تن .. چته آخه تو؟

وقتی چشمم بهش افتاد ، از خنده غش کردم.

داشت خط چشم می کشید .. که با جیغ من ، هول کرد .. و تمام چشمش رو ، به گند کشید.

النا: به جای خنده ، تشریف ببر ! مهمونات پشت درن.

لاک طلایی
با استرس گفتم : وای ! می ترسم.

النا : از چی؟

دوباره زنگ زده شد.

_این که همه چی بد پیش بره.

یه نفس پر حرص کشید ، و گفت : یا برو در رو باز کن .. یا می زنم فکت رو میارم پایین.

دیدم جدی ، جدی عصبانیه .. تصمیم گرفتم ، مسخره بازی رو بزارم کنار .

یه نفس عمیق کشیدم .. و در رو باز کردم .

با دیدنشون ، انگار دنیا رو بهم دادن.

سریع خودم رو بغل بابا انداختم .. که اونم دستاش رو ، دور کمرم حلقه کرد .

_دلم برات تنگ شده بود ، بابایی!

روی موهام رو بوسید و گفت : دلم منم برات تنگ شده بود ، دختر گلم .

از بغل بابا بیرون اومدم .. و به ترتیب ، به همشون خوش آمد گفتم .. و به سمت داخل راهنمایی شون کردم.

آخرین نفر اردوان بود .. در حالی که ، بغلش می کردم ، گفتم : چه عجب بابا ! ما شما رو دیدیم.

گونه ی سمت راستم رو بوسید ، و گفت : دلم برات یه ذره شده بود ، خواهر کوچولوم.

از بغلش بیرون اومدم .. با لبخند ، گفتم : ببخشید سر پا نگهت داشتم .. بیا تو!

طبق معمول ، از اون لبخندای مخصوص به خودش رو زد .. و وارد شد.

بعد از این که جعبه ی شیرینی ، و دسته گلایی ، که آورده بودن رو ، روی میز آشپزخونه گذاشتم ، رفتم پیششون.

_ همگی خوش اومدین .

همشون با مهربونی جوابم رو دادن .. که زن عمو گفت : عزیزم ، ارسلان کی میاد؟

لاک طلایی
نگاهی به ساعت انداختم .

_الانا دیگه پیداش میشه .

با صدای زنگ ، نگاه همه به سمت در رفت.

نگاهی به زن عمو انداختم .. که با ترس مبهمی ، نگام کرد.

آروم لب زدم : نگران نباش !

در رو که باز کردم ، دیدم کیارش و چند تا پسر دیگه هستن.

کیارش: سلام

_سلام

بقیه هم یه سلام گفتن ، که جوابشون رو دادم.

از جلوی در کنار رفتم و گفتم :بفرمایید داخل!

سر جمع ۱۰ نفر ، شایدم کم تر بودن .

همین که وارد شدن ، کیارش روبه اردوان گفت : به ! داش اردوان .. تو آسمونا ، دنبالت می گشتم .. پایین مایینا ، پیدات کردم.

اردوان هم طبق معمول ، لبخندش رو ، به حرف زدن ، ترجیح داد .. انگار خیلی باهم جور بودن.

از روی مبلی ، که نشسته بودم ، بلند شدم .. خواستم سمت آشپزخونه برم ، که زن عمو و مامان دیانا ، هم زمان گفتن: کجا؟

_ میرم یکم میوه و شیرینی بیارم.

مامان : بشین دخترم ! هروقت ارسلان اومد ، بعدش کامل پذیرایی کن.

_ چشم!

همون لحظه النا ، از اتاق اومد بیرون .. آروم سلام کرد.

النا با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید والا ، شرمندم ! یکم درسا سنگین شده .. وقت کم میارم.

تو دلم گفتم : آره جون خودت ! اونم کی ، تو و درس خوندن؟

یه نگاهی بهش انداختم .

خیلی خوشگل شده بود .. درست مثل فرشته ها !

موهای صاف، که تا کمرش بود .. تونیک زرشکی ، ساپورت و شال مشکی ، و یه آرایش ملایم.

لبخندی به روش زدم .. که خندید.

خونه بدجور قُل قُله شده بود .. هر کی داشت ، با یکی حرف می زد .

این وسط من و الی بودیم ، که ساکت نشسته بودیم.

النا که بخاطر خجالتش ، حرف نمی زد .. منم دلشوره داشتم .

ارسلان ۲۰ دقیقه پیش باید میومد .. اما هنوز نیومده بود.

تو دلم گفتم : نکنه نیاید؟

همون لحظه هم ، جواب خودم رو دادم .. که نه ! میاد .. الکی نگران نباش.

با صدای زنگ در ، تندی بلند شدم.

زیر لب ، آروم گفتم : دیدی نگرانیت بی خود بود؟

با خنده در رو باز کردم .. که دستم ، روی دستیگره ، شل شد.

ارسلان با یه دختره ، که دستش دور کمرش بود ، با خنده داشتن باهم حرف می زدند.

با دیدن من ، ارسلان یه تای ابروش رو داد بالا ، و گفت : سلام

یه چیزی توی وجودم حس کردم .. یه حس گنگی بود .. خیلی گنگ.

بر خلاف خنده ی چند ثانیه قبل ، با صدای آرومی گفتم : خوش اومدین .

سریع از در دور شدم .. و سمت آشپزخونه رفتم .

صداشون و میومد .. انگاری داشتن باهاش ، حرف می زدن.

پنجره ی آشپزخونه رو باز کردم .. سرم رو یکم بیرون بردم.

سرمای هوا ، وقتی با پوستم برخورد کرد ، یه حس خوبی بهم دست داد.

با دستای لرزون ، لیوانا رو توی دستم گرفتم .. مشغول چایی ریختن شدم.

همش اون لحظه ، که دست دختره دور کمرش بود ، و داشتن می خندیدن ، توی ذهنم میومد.

با خالی شدن دستم ، از فکر بیرون اومدم.

النا : دیوونه شدی ؟ این چه کاریه دختر؟

نمی فهمیدم چی شده .. النا داشت درباره ی چی حرف می زد ؟

دستم رو توی دستش گرفت .. که تا اعماق وجودم سوخت.

سوخت ! اما سوختنش ، بیشتر از اون لحظه نبود .. شایدم بود ، من داشتم اشتباه می کردم .

نگاهی به دستم انداختم .. تمامش سوخته بود .. وحشتناک رنگ سفید پوستم ، به سرخی می زد .

هواسم نبود .. به جای این که ، داخل فنجونا آب جوش رو بریزم ، روی دستم ریختم.

با تعجب گفت: هواست کجا بود ؟ چی شده دیانا؟

_نفهمیدم چی شد ، یهو !

الی : اون حیوون گوش درازی ، که من رو فرض کردی ، خودتی خانم .

بدون توجه به حرفش ، کمی کنار شقیقم رو ، ماساژ دادم .

النا: دوشش داری؟

صدای زن عمو از حال اومد : دیانا جان ؟ بیا بشین .. زحمت نکش دخترم.

با تن صدای کمی بلندتر ، که صدام برسه بهش ، گفتم : زحمتی نیست شادی جون ! الان میام.

رو به الی ، که داشت چایی می ریخت ، گفتم : بدو دیگه ! ۲ ساعته داری ، یه چایی می ریزی؟

النا: اولاً ، که خودت عرضه نداشتی ، همین یه چایی رو بریزی .. دومن ، جواب سوالم رو ندادی.

_شب باهم حرف می زنیم.

النا: پس از همیم الان ، منتظر شبم .

سینی چایی رو برداشت .. منم ظرف شیرینی رو برداشتم .. دوتایی از آشپزخونه بیرون رفتیم .

النا چایی رو به همه تعارف کرد .. منم بعد از اون ، شیرینی.

به کیارش که رسیدم گفتم : دستت درد نکنه ! راضی به زحمت نبودیم.

زیر چشمی ، نگاهی به ارسالان انداختم .. با این که دختره داشت ، یه دم براش حرف می زد ، اما تمام هواسش ، پیش من و کیارش بود.

واسه ی این که حرصش رو دریارم ، با خنده رو به کیارش گفتم : خواهش میکنم ! وظیفس.

مات نگام کرد .. که سریع از کنارش ، رد شدم.

با رفتاری به ظاهر خونسرد ، ظرف شیرینی رو جلوشون گرفتم .. که ارسلان با سردی گفت: نمی خورم!

خواستم بگم به درک که نمی خوری .. اما همون لحظه ، دختره با صدای قشنگش گفت: ارسلان جان ، تو نمی خوری .. اما من که می خورم !

با لبخند جذابی ، شیرینی برداشت .. و ازم تشکر کرد.

چرا این دختر ، انقدر قشنگه؟ چرا نمی تونم ، ایرادی ازش بگیرم؟ رفتارش جوریه ، من که دخترم ، دوست دارم پیشش باشم .. چه برسه به ارسلان .. آخ گفتم ارسلان .. چرا حالا که ، داشتم باهات خوب می شدم ، همه چیز رو خراب کردی .. ارسلان بد کردی .. خیلی بد.

سر جای قبلیم نشستم .. که مامان با حیرت گفت :خدا مرگم بده .. دستت چی شده ؟

نگاه همه ، به دستم دوخته شد.

در حالی که داشتم ، زیر اون یکی دستم ، قائمش می کردم ، گفتم : خدانکنه مامانم .. چیزی نیست ! یه سوختگی جزئی .

عمو : بیشتر مواظب باش دختر .

با خجالت نگاهی بهش انداختم ، و گفتم : چشم عمو.

بابا ، عمو ، زن عمو ، با اخم مشغول ، حرف زدن شدن .. از طرفیم کیارش ، هی راه به راه ، پوزخند می زد.. النا و مامان دیانا هم ، مشغول صحبت کردن بودن .. حتی ارسالم سرش ، با عشقش گرم بود.

عشق؟ یعنی واقعا عشقشه؟ پوزخندی ، گوشه ی لبم ، جا خشک کرد .. حتما هست ، که با خودش ، اینجا آورده .

بابا رو به ارسالم کرد و گفت: پسر ، خانم رو معرفی نمی کنی؟

نصف مهمونی رفته .. بابا تازه می پرسه؟

با ضربه ای ، که النا به پهلوم زد ، اخمام از درد ، جمع شد.

خواستم مورد عنایت قرارش بدم ، که دیدم نامحسوس ، داره به ارسالم اشاره میکنه.

وقتی بهش نگاه کردم ، چشم تو چشم شدیم .

یه لحظه حس کردم ، می خواد با چشماش ، یه چیزی بهم بگه .. اما خیلی زود ، حدسم اشتباه از آب دراومد.

نفس عمیقی کشید و به بابا گفت: تبسم جان ، از دوستای صمیمیم هستش!

چقدر اسمش ، به خودش می اومد .. تبسم!

تبسم: راستش اومده بودم ، تولد ارسلان رو تبریک بگم .. که اصرار کرد پیام بالا .. وگرنه مزاحم نمی شدم.

زن عمو با اکراه گفت: این چه حرفیه ! مراحمی عزیزم.

از جاش بلند شد .. سمت ما اومد ، و گفت : یکم جا باز کنین ، اینجا بشینم .

با تعجب کمی کنار رفتم .. تا زن عمو ، بتونه بشینه.

روبه من و الی گفت: ببخشید دخترا ، الان میرم .

النا: این چه حرفیه خانم جهان فر! شما راحت باشید.

ای النای موزمار! خدا باید تو رو بشناسه.

زن عمو: واه! دختر چرا انقد رسمی؟ راحت باش گلم.. بهم بگو شادی جون.

سرش رو پایین انداخت.. که مثلا خجالت کشیده.. بعد با کمی مکث، گفت: چشم شادی جون.

زن عمو لبخندی به روش زد.. که سریع از بین رفت.. و با حرص گفت: دختره ی بیشور، واسه ی پسر، تور پهن کرده.. فکر کرده، حالا چون یکم بینمون شکر آبه، میتونه خامش کنه.

سعی کردم بی تفاوت باشم.. اما نبودم! یعنی نمی تونستم که باشم.

_ اتفاقا، دختر خوبی.. به نظر من، که بهم میان.

زن عمو خواست چیزی بگه، که یکی از دوستای ارسلا، گفت: مثلا تولد رفیقمونه ها! نمی خواین یه آهنگی، چیزی بزارین؟

سریع از جام بلند شدم، و گفتم: الان می زارم.

سمت تی وی رفتم .. از توی اهنگایی ، که داخل فلش بود ، یکی رو پلی کردم.

چیزی طول نکشید ، که صدای علی پشتاز ، با آهنگ بیا بیا ، توی خونه پیچید.

خودش و دوستاش بلند شدن .. و شروع کردن به رقصیدن.

ناخداگاه نگاهم ، سمت تبسم رفت .. با شیفتگی زوم کرده بود روش!

النا: زیاد فکرت رو درگیر نکن .. مطمئنم اینم ، از اون چند روزه هاس.

رو به سمتش شدم ، و گفتم: منظورت چیه؟

دست به سینه ، به جلو خیره شد ، و گفت : منظورم واضحه .. معلومه چیزی ، بینشون نیست .. رفتارشون ، خیلی مصنوعیه!

با هیجان گفتم : الی درست حسابی بگو ، چی میخوای بگی.

النا: تو زیادی حساسی ، که حتی با یه نگاه کردنشون ، فکر می کنی لیلی مجنونن .. اگه دقت کنی ، می بینی ، رفتارشون خیلی مصنوعیه .. معلومه دارن تظاهر میکنن.

پوزخندی زدم و گفتم : اگه تظاهر بود ، جلوی خانوادش ، دختره رو نمیاورد.

الی: اخه خنگ ! مگه اون می دونست ، خانوادش قراره بیان؟ تو خواستی غافلگیرش کنی .. وگرنه اون که از هیچی ، خبر نداشت.

دیدم الننا داره راست میگه .. اون نمی دونست ، بابا اینا قراره بیان .. از طرفیم ، اگه واقعا چیزی بینشون بود ، خب بیرون می رفتن واسه ی تولدش .. نه این که بیان اینجا ؟ یعنی ممکنه ، واسه ی ماجرای امروز ، این کار رو کرده باشه؟

با صدای شایان ، از فکر و خیال بیرون اومدم.

شایان: دیانا دخترم ، بیا یه دور برقصیم عشقم.

با خنده یه گمشو ، بهش گفتم .. که با قر اومد جلوم ، بعدش دوباره رفت.

جای عرشیا ، خیلی خالی بود .. می دونستم بخاطر کله شقیش ، نمیاد .. اما ای کاش ، میومد!

مشغول دیدن ، دیوونه بازیای شایان بودم ، که متوجه شدم ، کیارش داره میاد سمتم .

سری رو کردم ، سمت النما و زن عمو ، که داشتن باهم ، حرف می زدن .. مثلاً هواشم نیست !

روی دسته ی مبلی ، که نشسته بودم ، نشست و گفت : افتخار ندادیا !

نگام افتاد به عمو ، بابا ، ارسلان .. که نگاهمون می کردن .. راستش ، معذب شده بودم .

سرم رو پایین انداختم .. و به انگشتم ، چشم دوختم.

_ یکم خستم ! حال و حوصله ی رقص ، ندارم.

صدای نفس عمیقی ، که کشید ، به گوشم خورد.

کیارش: حق داری ! امروز همش ، درگیر کارای تولد بودی .. منم جات بودم ، خسته می شدم!

_ مرسی از احساس ، هم دردی.

کیارش: خب می شنوم؟

با تعجب برگشتم ، سمتش .. به چشماش ، خیره شدم.

_چی رو؟

کیارش: این که خونه ی ارسلان ، چی کار می کنی ؟

_گفتم که .. دختر عموشم!

حالت چشماش رو ، ریز کرد .. انگار که داره ، مچ یکی رو میگیره.

کیارش: چرا یه دختر عمو ، باید تو خونه ی ، پسر عموش باشه؟

کلافه نگاهی ، به دور و برم انداختم ، و گفتم : بخاطر جدایی ارسلان از خانوادش ، زن عمو و بابا ، ازم خواستن ، یه مدت پیام اینجا .. چون آقا ارسلان ، معدش به غذاهای بیرون حساسه ، بخاطر همین قرار شد ، اینجا بمونم .. که یکمم به سر و وضع ، خونش برسم.

کیارش: با این که با عقل ، جور در نیاد ، ولی باشه.

خواستم جوابش رو بدم .. تا بفهمه ، نباید پاش رو ، از گلیمش دراز تر کنه .. که همون لحظه ، مامان گفت : دخترم ، کم کم کیک رو بیار.

چشم آرومی ، گفتم .. بعد از این که ، نیم نگاهی به کیارش انداختم ، سمت آشپزخونه رفتم.

درحالی که ، کیک رو ، بیرون میاوردم ، النا اومد وگفت: دینا ، گوشیت زنگ می خوره.

_کیه؟

نمی دونم .. بیا خودت ببین .

گوشی رو سمتم گرفت .. ازش گرفتم ، و گفتم : تو بیا کیک رو ببر .. تا من پیام.

سرش رو تکون داد .. و همراه کیک ، بیرون رفت.

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم .. شمارش ناشناس بود !

فکر کنم ، دیگه لحظه های ، آخر تماس بود ، که جواب دادم.

صدای سرد و محکم مردی ، توی گوشی پیچید .. که اون صدا ، بی شباهت به صدای ارسلان ، نبود!

ارسلان: نت و روشن کن .

تا خواستم چیزی بگم ، دیدم قطع کرده.

نفسم رو با حرص ، بیرون دادم .. خیلی کنجکاو بودم ، که بدونم چرا ، همچین حرفی زده .. اما فعلا نباید ، بهش رو نشون می دادم .. اصلا چه لوزومی داره ، چیزایی که اون میگه رو ، انجام بدم .. والا!

بی خیال رفتم سمت مهمونا .

شایان از جاش بلند شد .. و برقارو ، خاموش کرد .

تبسم از روی ، مبل دو نفره ای ، که با ارسلان نشسته بود ، بلند شد .. و جاش رو زن عمو ، پر کرد.

شایان شمع ، ۲۵ روی کیک رو ، روشن کرد .. و کنار داداشش وایساد.

ارسلان خواست فوت کنه ، که یهو داد زدم ، وایسا !

همه با تعجب ، سمتم برگشتن .. حتی خودش !

دست پاچه گفتم : نمیشه بدون آرزو ، فوت کرد که.

بابا با خنده گفت : پسر م ، بخاطر دل دخترمم که شده ، آرزو کن .. کلک کار و بکن.

همه بلند زدن زیر خنده .. حالا انگار من چی گفتم .. اصلا به من چه ! منه خر و بگو ، چرا دخالت میکنی.

ارسلان نگاهی بهم انداخت .. و به آرومی ، چشماش رو بست.

سکوت ، سراسر خونه رو ، فرا گرفته بود .. همه منتظر بودیم.

حس کردم لبخند کم رنگی ، روی صورتش نقش بست .. با همون لطافت ، شمع رو فوت کرد.

صدای دست و جیغ بلند شد .. اگه بگم گوشم گر شد تو اون لحظه ، دروغ نگفتم.

چاقوی تزئین شده ای ، که درست کرده بودم رو ، برداشت .. و بالای کیک گرفت.

همه با هم ، شروع کردیم به شمارش:

۱۰

۹

۸

۷

۶

۵

۴

۳

۲

۱

بالاخره کیک رو برید .. تیکه ی کوچیکی ازش رو ، سمت زن عمو گرفت .. زن عمو هم که چشاش ، کم کم داشت بارونی می شد ، با تمام وجود ، کیک رو خورد ، و بغلش کرد .. بعد از بوسیدن صورتش ، از جاش بلند شد .. و جاش رو عمو پر کرد.

همه یکی یکی می رفتن ، و کادو هاشون رو می دادن .

دیدم کسی ، هواسش نیست .. اروم به پهلوی النا زدم .. و بهش اشاره کردم ، دنبالم بیاد.

وارد اتاق خواب شدم .. بعد از اومدن الی ، در و بستم.

النا: چیزی شده؟

درحالی که ، سمت میز آرایش می رفتم گفتم: یه لحظه صبر کن.

دوتا جعبه رو ، برداشتم .. و یکش رو ، سمتش گرفتم.

با تعجب گفت : این چیه؟

_به عنوان کادو ، بهش بده.

یهو با ذوق ، پرید بغلم و گفت : الهی فدات بشم ، دینا گلی .. داشتم از خجالت آب می شدم ، که چیزی براش نگرفتم.

با خنده گفتم : پس خداوشکر ، جلوی اب شدنت رو گرفتم .. وگرنه تا الان ، دیگه بخار شده بودی.

به شوخی ، ضربه ای به شونم زد .. و یه دیوونه نثارم کرد .

باهم از اتاق خارج شدیم .. سمت آقای غضمیت رفتیم.

النا با لبخند جعبه رو ، سمتش گرفت و گفت : امیدوارم سال های سال ، عمر کنید .. و موفق باشید ! تولدتون مبارک.

با لبخند گفت : ممنونم !

النا کنار رفت ، تا من برم.

جعبه ی کادو رو ، سمتش گرفتم .. با لحن رسمی ، گفتم : مبارک باشه.

توی صورتم دقیق شد .. و در آخر ، نگاهش رو ، روی سوختگی دستم ، ثابت نگه داشت.

ارسالان: مرسی.

لحن صداش ، خالی از هر چیزی بود .. خالیه خالی !

همین که نشستیم ، النا دم گوشم گفت : کادو چی بود؟

_کادوی من ، یا تو ؟

_از طرف تو ، ادکلن گرفتم .. واسه ی خودمم ، یه زنجیر و یه پلاک بود.

النا: که این طور!

_بله همین طور.

با کمک الی ، ماجرای شام و پذیرایی بعدشم ، به خوبی تموم شد.

حدودای ۱۲ بود ، که همه رفتن .. الا فقط من موندم ، و تمیز کاری .

هرچقدر النا اصرار کرد ، بمونه و کمکم کنه ، قبول نکردم .. بیچاره همین جوریشم ، امروز بخاطرم ، از کار و زندگی افتاده بود .. نامردی بود ، اگه باز می گفتم ، بمونه.

از خستگی ، دیگه جونی برام نمونده بود .. اما هر طور که بود ، کم کم ظرفا رو جمع کردم.

ارسلان: دیانا !

از یهویی صدا زدنش ، جا خوردم .. از ترس دستم رو ، روی قلبم گذاشتم .. خدا بگم چی کارت نکنه!

_بله؟

چند قدم ، جلوتر اومد .. کنارم وایساد .

ارسلان: چرا نخوابیدی؟

درحالی که ، داشتم ظرفا رو برمی داشتم ، تا بشورم ، گفتم : میبینی که ! یه عالمه کار دارم.

حوله ای کوچیکی ، که باهاش مشغول ، خشک کردن موهایش بود رو ، از روی اپن پرت کرد .. که افتاد روی مبل.

با تعجب گفتم : چی کار می کنی؟

همون جور که داشت ، آستینش رو بالا می زد ، گفت : می خوام کمکت کنم.

_لازم نکرده ! موهاش خیس ، برو خشکشون کن .. هوا سرده ، سرما می خوری.

چشماش رو ریز کرد و گفت : مریض شدنم برات مهمه ؟

شونه ای از سر بی خیالی ، بالا انداختم و گفتم : چرا باید مهم باشه؟ مریض شی ، بلای جون من میشی .. نمی خوام خودم رو عذاب بدم .. وگرنه اصلا به من چه! هر کاری می خوای بکن.

پوزخندی زد و گفت : پس فضولیش ، به تو نیومده.

_دلم برات سوخت ، احمق!

توی دو قدمیم وایساد .. با صدای نسبتا بلندی گفت : نمی خوام دل کسی ، مخصوصا تو ، برام بسوزه .. بفهم!م

نمی دونم چرا یه لحظه ، ترسیدم .. اما تجربه نشون داده ، نباید جلوی این غول بی شاخ و دم ، ترست رو بروز بدی.

_داد و بی داد نکن .. نصفه شبه ! همسایه ها خوابن .

_جهنم!

چپ چپ نگاهش کردم .. این بشر ، هیچ جوهره از رو نمیره.

بی خیال ، مشغول ادامه ی کارم شدم .. که دیدم هیچ صدایی ، ازش نمیاد.

نگاهی بهش انداختم .. تکیه داده بود به دیوار .. و دست به سینه ، داشت نگاهم می کرد .

_تموم شد؟

با گیجی گفت: هان؟

_میگم دید زدن ، تموم شد؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت : هوا برت نداره دختر جون! نگفتی باید چی کار کنم.

نفسم رو با حرص ، بیرون دادم و گفتم : منم بهت گفتم ، نیاز نیست کاری کنی.

نزدیکم اومد و گفت : اونش رو دیگه تو تعیین نمی کنی ، خانم کوچولو!

دستام و به کمرم زدم و گفتم: من خانم کوچولو نیستم.

خنده ی بلندی کرد و گفت: هستی ! خیلیم کوچولویی.

پوزخندی زدم و گفتم : نه به اخمت تو جشن ، نه به خنده ی الانت.

با حالتی که ، شیطنت ازش می بارید گفت : پس هواست انقدر بهم جمع بود ، که آمارم و دقیق داری؟

_نخیر!

ارسلان: بله!

_نخیر!

ارسلان: بله!

_اصلا تو اومدی کمک کنی ، یا روی عصاب من راه بری ؟ از سنت خجالت بکش ! به جای این کارا ، برو به فکر پیری ، چند سال دیگت باش.

دسته ای از موهام و ، که جلوی دیدم رو گرفته بود ، کنار زد و گفت: واسه ی بخش اول حرفت ، باید بگم هر دوش .. و برای بخش دوم باید بگم که ، تازه اول جوونیمه ! حالا کو تا پیری.

زیر لب گفتم : اره اول جوونیده ! فقط با بابای خدایبامرزم ، هم سنی.

ارسلان: نه ، از عمو خیلی کوچیک ترم .

با حیرت گفتم : مگه شنیدی؟

معلوم بود خنده اش گرفته .. اما سعی داشت ، مخفیش کنه.. خب بخند ! چی میشه مگه ؟

ارسلان: نه پس نشنیدم.

پشت چشمی ، واسش نازک کردم ، که گفت : به دور از شوخی ، بگو چی کار کنم .. سریع تموم شه ! هم تو بخوابی ، هم من کار دارم.

_چی کار؟

ارسلان: این دیگه از اون چیزایی ، که به سن خانم کوچولو ها ، نمی خوره.

_باشه اصلا تو بزرگ ! من ظرفا رو می شورم ، توهم یکی یکی ، هر چی که هست رو بیار.

حدودای ۱ ساعتی می شد ، که داشتم ظرف می شستم .. اون بدبختم عین کوزت ، کار کرد .. البته حقشه ها! کم حرصم نداد که .. اینا همه چوب خداس ، که بی صدا بهش می خوره .. اره این جور یاس!

آخرین لیوان رو هم شستم ، و از آشپزخونه خارج شدم .. حموم لازم بودم شدید!

کمرم بدجور درد گرفته بود .. مجبور بودم ، با دستم ماساژش بدم.

همین که وارد اتاق شدم ، دیدم ارسالان سر گردون ، دنبال یه چیزی می گرده.

_دنبال چیزی می گردی؟

ارسالان: یه چندتا پرونده نیست .. دنبال اونم.

_شاید شرکت گذاشتی.

_نه بابا ! آورده بودم خونه.

دیگه چیزی نگفتم .. و سمت کمد لباسا ، رفتم.

با لحنی ، که معلوم بود تعجب ، از سر و روش می باره گفت: این موقع شب ، کجا می خوای بری؟

اخماش رو توهم کشید و گفت: حوصله ی این جور ، شوخیای مسخره رو ندارم .. می‌گم کجای خوای بری؟

ارسلان: باشه برو!

_مونده بودم تو بگی.

چپ چپ نگاهم کرد .. که دیگه چیزی نگفتم.

لباسایی که می خواستم رو ، همراه حوله برداشتم .. و روی تخت گذاشتم.

بعد از یه دوش نیم ساعته ، در حموم رو یه کوچولو باز کردم .. که دیدم نیست.

سریع سمت در رفتم ، و قفلش کردم .

با خیال راحت لباسم رو پوشیدم .. خواستم موهام رو شونه کنم ، که با شنیدن صدای تقریبا بلند ارسلان ، سمت در رفتم .. اما با شنیدن اسم تبسم ، نا خداگاه سر جام وایسادم.

ارسلان: خفه شو ! بدبخت برو خدا رو شکر کن ، یه چند ساعت اوردمت اینجا ، تونستی واسه ی نصفِ روزم که شده ، مثل آدم زندگی کنی .. آخرشم ، یه پولی گذاشتم کف دستت .. روونت کردم سمت همون قبرستونی ، که بودی.

یه چند لحظه صدایی نیومد .. اما چیزی طول نکشید ، که صدای پر از حرص و عصبانیتش به گوشم خورد.

ارسلان: تبسم ، به خداوندی خدا چیزی بهش بگی ، روزگارت رو سیاه می کنم .. هر جا هم گم و گور بشی ، پیدات می کنم .. به خاک سیاه ، می شونمت .. به نفعته ، تهدیدام رو جدی بگیری .. وگرنه اونی که ضرر میکنه تو این بازی ، تویی نه من!

دیگه صدایی نیومد .. انگاری گوشی رو قطع کرد.

سمت آینه رفتم .. درحالی که ، داشتم از فضولی میمردم تا بفهمم چی شده ، موهام و شونه زدم.

یه ۱۰ دقیقه ، الکی تو اتاق موندم .. تا شک نکنه حرفاش روشنیدم.

در اتاق و باز کردم .. که دیدم روی زمین نشسته .. و سرش رو ، توی دستش گرفته.

نزدیکش رفتم .. سرش رو بلند کرد .. چشاش وحشتناک به خون نشسته بود .

با تعجب گفتم : چی شده؟ سر و وضعت چرا اینجوریه؟

دستی روی ته ریشش کشید و گفت : چیزی نیست ! سرم درد می کنه .. هر وقت سر درد دارم ، این جوری میشم.

__بمون برات قرص بیارم.

خواستم برم ، که میچ دستم رو گرفت و گفت: نمی خواد .. خودم خوردم.

__باشه!

دوباره خواستم برم ، که میچم رو فشار داد و گفت: میگم خوردم .. کجا داری میری؟

__واسه ی قرص نمیرم .. کار دارم.

ارسلان: لازم نکرده .. هر چی کار کردی ، بسه! برو بخواب.

_اینش رو دیگه تو تعیین نمی کنی ، آقا بزرگ.

با تموم شدن حرفم ، سریع سمت آشپزخونه رفتم .. که صداش رو شنیدم.

ارسلان : عه ! خانم کوچولو ، حرفای خودم و به خودم تحویل میدی؟

خندم گرفته بود ، شدید .. ولی سعی کردم ، جدی باشم .

_دقیقا آقا بزرگ.

با دوتا ظرف کیک و چایی ، پیشش رفتم ، و کنارش نشستم.

برگه های توی دستش رو ، کنار گذاشت و گفت : راضی ب زحمت نبودیم ، دیانا خانم!

اداش رو در آوردم ، که خندید.

با ته مونده ی خنده اش گفت : موندم مامان چجوری ، با این کوچولو بودنت ، فرستاده مواظب من باشی .

ژست آدمای حق به جانب رو ، گرفتم و گفتم : بزرگی به عقل جناب ، نه به سال!

در حالی که چاییش رو ، بر می داشت گفت : بدبختیش اینه ، که هر دو تا رو نداری.

_آخی ! بمیرم که چقدر تو ، با شعور و با کمالاتی.

قیافه ی بامزه ای ، به خودش گرفت .. با صدای زنونه ای گفت : تازشم ، خیلی ام کد بانوام ! واسه ی همین قراره مامانم ، زودی شوهرم بده ، تا خاستگارا پاشنه ی در و نکنند.

در حالی که دلم رو گرفته بودم ، و می خندیدم گفتم : بدبخت اون کسایی ، که بیان خاستگاری تو.

یه قلوپ از چاییش خورد .. نگاه دیگه ای به برگه های توی دستش انداخت .. اما خطاب به من گفت: از خداشونم باشه .. خوشتیپ ، باکمالات ، خانواده دار و ...

میون حرفش پریدم و گفتم : اعتماد به نفس تو رو اگه خر داشت ، می گفت شیر کیلو چنده؟ سلطان جنگل منم !

ارسلان: چیز دیگه ای هم رو دلت مونده بگو .. تعارف نکن!

یه تا ابروم رو دادم بالا و گفتم : فعلا تا همینجاش بسه .. بقیه بمونه تا بعد .

لاک تلای
ارسلان: خیلی رو داری!

_دیگ به دیگ میگه ، شتر تو خواب ببینی!

با چشای درشت شده گفت : هان؟

منم که اصلا تو باغ نبودم گفتم : چی و هان؟

ارسلان: الان چی گفتی؟

گیج گفتم : هیچی .. من که چیزی نگفتم.

با کف دست ، زد روی پیشونیش و گفت : همون دیگ به دیگ و میگم.

_آهان ! گفتم دیگ به دیگ میگه شتر ...

با فهمیدن ماجرا ، ساکت شدم .. که پقی زد زیر خنده .

آخه چرا وقتی ضرب المثل بلد نیستم ، جو گیر میشم ، چرت و پرت میگم؟

تا حالا انقدر خندون ، ندیده بودمش!

ارسلان: دستت درد نکنه ! خیلی وقت بود این جوری ، نخندیده بودم.

با اخم مصنوعی گفتم : مگه من دلچکم ، شامپانزه!

ارسلان : دیگه کلا عضو ثابت ، باغ وحشم کردیا !

تیکه ای از کیک خوردم و گفتم : مگه نبودی ؟

روی زمین دراز کشید و گفت : تا تو هستی به من نمی رسه.

_بزرگ تری احترامت واجبه ! تا تو هستی اصلا من غلط می کنم ، پیش قدم باشم.

دستش رو به حالت ستون ، زیر سرش گذاشت .. روبهم کرد و گفت: حق تقدّم با خانماست.

_حالا تو فرض کن ، این دفعه عوض شده.

لاک طلایی
ارسلان: کم نیاری!

_ از چی؟

ارسلان: زبون!

تک خنده ای کردم ، و دیگه چیزی نگفتم .. که خودش به حرف اومد.

ارسلان: بدجور خستم!

_ خب برو بخواب!

دوباره نشست ، و خودکارش رو به دست گرفت.

ارسلان : همیشه بخوابم ! هم سردرد دارم ، هم کلی از کارای شرکت مونده ، که باید امشب تموم کنم.

نمی دونم چرا ، ولی دلم براش سوخت ! با این که حرصش رو خیلی داشتم ، اما چه کنم که توی دل رحمی ، نظیر ندارم.

لاک طلایی

سرش پایین بود .. درحالی که داشت تند تند ، یه چیزایی رو می نوشت ، شقیقه اش رو ماساژ می داد .. معلوم بود ،
دردش شدیده.

_کاری از دستم بر میاد؟

سرش رو بلندکرد .. نگاهی بهم انداخت .

ارسلان: مرسی ! برو بخواب.

_خواهم نمیداد! اگه کاری هست بگو .. حداقل یه ثوابیم ، این وسط کرده باشم.

ارسلان: خسته نیستی؟

بدجور خسته بودم ! اما برعکسش رو گفتم.

_نه نیستم!

دو دل بود ! دیدم بلاتکلیف مونده ، که گفتم : می ترسی خراب کاری کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم .. که با خنده گفت : چشات رو اون جوری نکن .. شبیه زامبی میشی!

برگه های توی دستش رو ، چنگ زدم .. و با همونا ، زدم تو سرش .

ارسلان: حالا می فهمم ، چرا عرشیا بهت می گفت وحشی.

با شنیدن اسم عرشیا ، قیافم پکر شد.

دستی جلوم تکون داد و گفت : چی شد؟

_ دلم برای خل بازیاش ، تنگ شده.

با تعجب گفت : انقدر دوشش داری؟

_ خو حق بده بهم .. این همه مدت ، پیششون بودم .. وابسته شدنم ، کاملاً طبیعی!

ارسلان : فردا بریم؟

_کجا؟

در حالی که ، پرونده ی جلوش رو می بست ، و یکی دیگه رو باز می کرد گفت: خونه ی بابا اردلان!

با ذوق گفتم : جدی میگی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : الان قیافه ی من ، به شوخی کرده ها می خوره؟

با خنده ، سرم رو به طرفین تکون دادم .. اما با به یاد آوردن قرارم با اردوان ، سریع گفتم: فردا نریم!

ابروی بی بالا داد و گفتم: چرا؟

_ آخه تا نزدیک غروب ، باید دانشگاه باشم.

با تیکه گفتم : البته سر قرارتم ، باید بری.

با اخم گفتم : وقتی چیزی رو نمی دونی ، درباره اش حرف نزن!

لاک طلایی

پوزخندی زد و گفت : غیر از اینه؟

__بله ! غیر از اینه.

خودکارش رو پرت کرد .. دست به سینه شد.

ارسلان: می شنوم !

__چی رو؟

ارسلان: مگه نمیگی فکر من اشتباهه؟ پس حقیقت رو ، از زبون خودت می خوام بشنوم.

دستپاچه گفتم: چیزی نیست ، که بخوام بگم.

دوباره با پوزخند گفت : پس فکرم درسته!

با حرص گفتم: نیست!

ارسلان: هست !

_واسه ی این که روت کم شه ، باشه میگم.

مشتاق گفتم: منتظرم!

_الان نه!

با اخم گفتم : پس کی؟

_فردا!

ارسلان : چرا فردا اون وقت؟

_دلیلش رو هم فردا میگم.

ارسلان : باشه !

واسه ی این که جو عوض شه ، سریع گفتم : نگفتی باید چی کار کنم .

یه سریع ورق A4 ، جلوم گذاشت و گفت : اطلاعات این پرونده رو ، کامل بخون .. بعد وارد برگه ها کن.

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم .. و مشغول کاری که گفت ، شدم .

فکر کنم دو ، سه ساعتی گذشته بود ! بدجوری خوابم میومد .. مقاومت می کردم ، که خوابم .. اما بالاخره چشمام بسته شد .. و دیگه چیزی نفهمیدم.***

حس کردم ، یه جای گرم و نرمم .. قلتی زدم ، که دیدم هنوزم ، همون جای نرم ، احساس میشه .. قلت دیگه ای که زدم ، بر خلاف چند لحظه ی قبل ، با مخ رفتم ، رو یه چیز سفت و سخت.

عین فشنگ نشستم .. و چشمم رو باز کردم .. که دیدم ، بله! از روی تخت افتادم پایین .

میگم چقدر جام راحت بود ، نگو رو تخت ، خوابیده بودم .. وایسا ببینم ! من که دیشب پیش ارسلان ، تو حال بودم .. بعد چه جوری ، سر از اینجا در آوردم؟ حتما کار خودش!

نگاهی به ساعت انداختم .. دقیقا راس ۹ صبح.

صبحونه ی مختصری خوردم .. بعدش ، شروع کردم ، به حاضر شدن.

مانتو ، کیف و کفش سرمه ای ، با شلوار و مقنعه ی مشکی .

از اینجا تا دانشگاه ، راه زیادی نبود .. واسه ی همین تصمیم گرفتم ، پیاده برم .

۵ دقیقه به ۱۰ بود .. که رسیدم .

با قدم های بلند ، خودم رو به کلاس رسوندم .

با چشم دنبال النا گشتم .. روی یکی از صندلی های ردیف سوم ، نشسته بود .

سمتش رفتم .. اروم صداش زدم .. انگار تو فکر و خیال بود .. چون یه لحظه از ترس ، لرزید .

النا: آخرش من از دست این یهویی اومدنات ، سخته می کنم .. آخه چیزی ازت کم میشه ، یه در بزنی؟

با حیرت گفتم : الی قاطی کردیا ! در کلاس رو بزنم بگم ، دوشیزه النا ! آیا به من اجازه می دهید ، که درب کلاس را بگشایم ، و وارد شوم؟

النا: وای ببخشید ! فکر کردم تو اتاقم .

روی صندلی کناریش نشستم ، و گفتم : چی شده که زلزلم ، این جوری ریخته بهم؟

با خنده ی آرومی گفت : زلزله خودتی ، رشته کوه.

باشه بابا ! بحث رو زمین شناسی نکن .. یاالله بگو ببینم چی شده!

دستاش رو توهم گره زد .. در حالی که نگاهش به انگشتاش بود ، گفت : دیشب شادی جون ...

همون لحظه استاد اومد .. که النا ساکت شد.

ای مرگ بزنی اون لحظه ای رو ، که این کلاس رو سپردن دستت .. آخه الان باید میومدی؟ حالا همیشه نیم ساعت دیر تر میادا .. همین امروز ، اقا زود تشریف آورده .

النا: کلاس این درخت چنار ، که تموم شد ، بهت میگم.

با خنده گفتم : صفت جدیده؟

در حالی که ریز ریز می خندید ، گفت : دقیقا !

انقدر کنجکاو ، شنیدن ماجرا بودم ، که اصلا نفهمیدم کلاس ، به قول النا درخت چنار ، چجوری گذشت.

با خسته نباشید استاد ، رفتیم توی حیاط .. و روی یکی از نیمکت ها ، نشستیم .

با اشتیاق گفتم : خب بگو!

در حالی که ، کیفش رو زیر و رو می کرد ، گفت : یه لحظه بمون..

دو تا ساندویچ از کیفش در آورد .. یکیش رو به من داد و گفت : اینا رو مامان ، به زور انداخت توی کیفم .. اگه بدونی
چقدر اصرار کرد ، که واسه ی تو رو نخورم ، و سالم بهت بدم .. انگار بچم!

با خنده گفتم : حق داره بیچاره .. همیشه به جز غذای خودت ، یذره هم که شده ، از غذای من می خوری..

با لبخند گفت : می خواستی مثل آدم ، زود بخوری .. تو نمی دونی من غدام تموم بشه ، یه غذای دیگه ببینم ، دلم
می خواد؟

_نپیچون .. بگو چی شده !

به ساندویچ توی دستش ، زل زد و گفت : یادته دیشب ، همش شادی جون باهام حرف می زد؟

در حالی که لقمه رو به زور قورت می دادم گفتم : اره .. خب؟

الی: ازم واسه ی پسرش خاستگاری کرد .

با این حرفش ، به سرفه افتادم .. انقدر سرفه کردم ، که حس می کردم ، کل بدنم قرمز شده.

بطری اب رو از کیفش در آورد ، و جلوم گرفت .. با خوردنش ، حالم یکم بهتر شد.

النا: خوبی دیانا ؟ چت شد یهو؟

بی توجه به سوالش گفتم : ادامه اش رو بگو.

النا: هیچی دیگه .. گفت به مامان ، بابا بگم ، که چهارشنبه می خوان بیان ، من رو برای پسر کوچیکش شایان ، خاستگاری کنن.

یه قلوپ دیگه آب خوردم و گفتم : این که خیلی خوبه ! پس چرا ناراحتی؟

النا: آخه اونا که ، از ماجرای نامزدی من و وحید ، خبر ندارن .. می ترسم بعد از این که بفهمن ، نظرشون عوض شه .. اون وقت از خجالت اب میشم .

دستم رو زیر چوئم زدم و گفتم: خلاف نکردی که .. نامزد بودی .. بعد که فهمیدی یارو از اون هفت خطاس ، همه چی بهم خورد .. حالا بگو ببینم ، به نظرت شایان چجوریه؟

هول شده گفت : یعنی چی؟

_منظورم اینه که ، آیا علف شایان ، به دهن النا بزی ، شیرین اومده یا نیومده؟

با خنده بطری رو زد تو سرم و گفت : خیلی بیشعوری .. یه بار نشد باهات حرف بزنم ، جدی باشی .

_بد دارم انرژی مثبت می دم؟

النا: انرژی مثبت اگه این جوری باشه ، وای به حال منفیاش .

_جواب سوالم رو ندادی!

النا : می دونی چیه دیانا ؟ با این که ، یه بار بیشتر ندیدمش ، اما یه جورایی ، ازش خوشم اومده .. از طرز رفتارش ، شخصیتش ، قیافش ، لحن صحبت کردنش ...

_اوووووی ! تخته گاز نرو .. فهمیدم دیگه گلوت گیر کرده .

الی: گیر که نه ! فقط خوشم اومده .

یکم دیگه از ساندویچ ، خوردم و گفتم : حالا به خاله اینا چیزی گفتی؟

النا: نه هنوز!

_امروز رفتی بگو!

النا: می ترسم دیانا.

_ترس واسه ی چی ؟ امروز با زن عمو حرف می زنم .. از زیر زبونه شایان هم ، می کشم ببینم نظرش چیه.

النا: وای راست میگی؟

_دروغم چیه ؟

شروع کرد به خندیدن .. خیلی حس خوبی بود ، که دوباره حالش رو ، مثل قبل می دیدم .. راستش هیچ وقت ، طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم ، و ندارم .. خیلی وقت بود ، که پیش خودم اعتراف کرده بودم ، اگه زمانی یه خواهر داشتم ، مطمئنا النا ، برام ارزش و اهمیت بیشتری داشت .. تا اون خواهر!

دو تا کلاس بعدی هم گذشت .. بعد از این که با الی خدا حافظی کردم ، یه تاکسی گرفتم .. و سمت کافی شاپ رفتم.

با چشم دنبالش گشتم .. روی یه میز ۴ نفره ، نشسته بود .

_سلام

نگاهش رو از گوشیش گرفت .. با دیدنم از جاش بلند شد .. با لبخند گفت : سلام عزیزم.

صندلی رو کنار کشیدم ، و روش نشستم .. کیفم رو ، روی صندلی کناریم گذاشتم .

با لبخند نگاهش کردم .. که با تک خنده ای گفت : چی می خوری؟

سرم رو ، یه کوچولو کج کردم و گفتم : هر چی که خودت می خوری!

بعد از این که سفارش ، دوتا بستنی داد ، خجالت زده گفت : نمی دونم از کجا ، باید شروع کنم.

_از هر جایی که واست راحت.

اردوان: راستش یه مدته ، از یکی خوشم اومده .. حس می کنم واقعا بهش علاقه دارم .. خواستم تو رو اول در جریان بزارم ، که با بابا صحبت کنی.

_چرا من؟

اردوان: هم این که ، خودم رویه گفتن ، همچین حرفی رو ندارم .. هم این که تو ، بهتر می تونی بابا رو راضی کنی.

با ذوق گفتم : یکم بیشتر ، از این زن عموی ما بگو!

با خجالت خندید و گفت : یکی از پرستارای بیمارستانه .. یکم درباره اش پرسیدم .. همه از پاکی و نجابتش حرف می زدن .. از نظر خودمم ، که دختر خوب و سر به زیری.

چشمکی بهش زدم و گفتم : حالا بله رو ، از عروس خانم گرفتی؟

با خنده گفت : اذیت نکن دیانا .

همون لحظه ، سفارشا رو که آوردن .. که گفتم : بمون یه عکس دوتایی بگیرم.

اردوان: بی خیال دیانا .. زشته !

_هیچم زشت نیست .

گوشی رو جوری گرفتم ، که هر دوتامون بیوفتیم .. یه شکلک عجیب غریب از خودم در اوردم ، و عکس رو گرفتم .

با ذوق گفتم : وای اردوان ! چقدر خوب شده .. بمون بزارمش اینستا.

بدون گفتن هیچ حرفی ، فقط خندید .. کلا این بشر ، همیشه کم حرفه .. موندم واسه ی خانم پرستارم ، همین جوریه ؟

اردوان : دیانا؟

همون جور ، که سرم تو گوشی بود ، گفتم :جان؟

اردوان : با بابا حرف می زنی؟

لاک طلایی

اول خواستم یکم اذیتش کنم .. اما دلم ، برای مظلومیتش سوخت !

_اره حتما .

با خنده ادامه دادم : راستی یه چیزی!

یه قاشق از بستنیش ، خورد و گفت : جانم؟

_میدونی واسه ی شایان ، می خوان برم خاستگاری؟

با تعجب گفت : نه ! نمی دونستم .. دختره کی هست؟

_دوستم ، النا !

اردوان : جدی؟

_اوهوم!

اردوان : پس حتما ، امشب برای ماجرای خاستگاری ، می خوان بیان.

در حالی که از بستنیم می خوردم ، گفتم : چطور؟

اردوان: آخه امروز صبح ، زن داداش زنگ زد گفت ، امشب میان اونجا ، تا راجبه یه چیزی ، با بابا صحبت کنن.

_اره پس حتما همینه !

یکم که گذشت ، یاد یه چیزی افتادم .

_اردوان؟

اردوان : جانم؟

_ارسلان فهمید ، که امروز می خوام با یکی برم بیرون .. اما نمی دونه کی .. واسه ی این که از دست تیکه انداختنش
، راحت شم ، بهش گفتم امروز ، میگم با کی رفتم .. اشکالی نداره بگم که ، امروز باهم بودیم؟

اردوان: نه عزیزم ! اشکالی نداره .. همون دیشبم می گفتم ، موردی نداشت.

_ آخه گفتم شاید نخوای ، کسی از امروز ، با خبر شه .

به آرومی سرش رو ، به طرفین تکون داد.

یکم که گذشت ، قصد رفتن کردیم.

سمت در خروجی رفتیم .. که گفتم : کاری نداری؟

با تعجب گفت : کجا؟

_ برم خونه دیگه !

اردوان : می رسونمت.

_ نه فداتشم .. تو برو ! من خودم میرم.

اردوان : رو حرف داداش بزرگترت ، حرف زن .

با اخم مصنوعی گفتم : زن عمو جدیده ، نیومده رو اخلاقت اثر گذاشته ها.

با خنده گفت : اون بدبخت ، روحشم از چیزی خبر نداره .. چه برسه بخواد ، روم تاثیر بزاره.

__بالاخره از ما گفتن بود ، آق دکی.

نزدیک خونه بودیم .. که گفتم : راستی ! اسم و فامیلیش چیه ؟ شاید یه موقع ، بابا پرسید.

در حالی که وارد کوچه می شد ، گفت : آناهیتا دلشاد .

__به به ! چه اسمی .. از سلیقه ی داداشمون پیداست ، که عروس خانم تکه.

جلوی ساختمون نگه داشت و گفت : کم زبون بریز دختر.

زبونم و بیرون آوردم و گفتم : بفرما ! زبونم سره جاشه .. جایی نریختم.

خنده ی بلندی کرد و گفت : الان اگه عرشیا بود ، می گفت شبیه اون حیوون ، نگهبان شدی.

با خنده و شوخی ، از هم خداحافظی کردیم .. تک بوقی زد ، و رفت.

با کلیدم ، در رو واحدمون رو باز کردم .. و وارد شدم .

چه صاحب خونه هم برگشتم .. "واحدمون " اوها!

یه راست ، سمت اتاق رفتم .. بعد از این که لباسم رو عوض کردم ، از خستگی ، روی تخت افتادم .. و بی هوش شدم

***.

حس کردم یکی داره موهام رو ، نوازش می کنه .. بدجوری خوابم میومد .. اما لعنت به این حس کنجکاوی ، که به همه چیز غلبه می کنه.

آروم چشمم رو باز کردم .. که نگاهمون توهم گره خورد.

ارسلان : ساعت خواب !

در حالی که روی تخت می نشستم ، گفتم : کی اومدی؟

از روی تخت بلند شد ، و گفت : تازه رسیدم .. خیلی صدات کردم .. اما بیدار نشدی .

با چشمای خمار شده گفتم : ببخشید .. انقدر خسته بودم ، که هیچی حالیم نبود.

ارسلان: اشکالی نداره .. من میرم حموم ، یه دوش بگیرم .. توهم تا من میام ، آماده شو.

در حالی که ، کش و قوسی به بدنم می دادم گفتم : ساعت چنده مگه ؟

ارسلان: ۷!

دیگه چیزی نگفتم .. اونم رفت حموم .

آبی به دست و صورتم زدم .. بعد از این که ، یه لیوان آب پرتغال خوردم ، مشغول آماده شدن شدم.

مانتو ، کیف و کفش فیروزه ای ، با شال و شلوار سفید.

موهام رو بافتم .. و از زیر شال ، بیرون گذاشتم .

از بین لاکام ، رنگ فیروزه ای رو برداشتم .. و روی ناخنای بلندم زدم.

با احتیاط ، شروع کردم به کشیدن ، خط چشم .. که مبادا لاکم ، به صورتم مالیده بشه .. به مژه هام ، ریمل زدم .. تا خواستم از بین رژام ، یکی رو انتخاب کنم ، ارسلان وارد اتاق شد .

نیم نگاهی بهش انداختم ، و گفتم : عافیت باشه!

ارسلان : مرسی .

هنوزم درگیر ، انتخاب رنگ رژم بودم ، که ارسلان گفت : ديانا ، سشوار كجائه؟

از توی كشو برداشتم ، و بهش دادم.

كنارم جلوی آيينه وايساد .. و مشغول ، خشك كردن موهاش شد .

بالاخره بعد از كلي گشتن ، رژ قرمز ماتم رو برداشتم .

در حالی كه ، داشتم به لبم می زدم ، با چشم غره گفت: خودت رو خفه نكن ! يه بار بزنی ، رنگ ميده .. نمی خواد هی بمالی ، پر رنگ تر شه.

_معلومه واردیا .

ارسلان: كلي گفتم !

_كلي نگوا!

چپ چپ نگاهم کرد .. که از حرصش ، یه دور دیگه هم به لبام زدم.

گره ی دستاش ، دور دسته ی سشوار ، محکم تر شد .. معلوم بود چون برخلاف حرفش رفتار کردم ، داره حرص می خوره.

ادکلنم رو برداشتم .. روی مچ دست ، قفسه ی سینه و گردنم زدم .

در حالی که گوشی ، و چیزایی که می خواستم رو ، داخل کیفم می داشتم ، گفتم: امشب می مونیم؟

سشوار رو خاموش کرد .. و روی میز گذاشت .

ارسلان : نه ! آخر شب بر می گردیم.

_میشه بمونیم؟ دلم تنگ شده.

ارسلان: تو همین چند روز؟

_اوووم!

دستی به ته ریشش کشید .. با قیافه ی متفکری گفت : یه سوال بپرسم ، راستش رو میگی؟

در حالی که جلوی آینه ، شالم رو مرتب می کردم ، گفتم : اره .

اگه یه زمان از هم دور باشیم ، دلت واسه ی منم تنگ میشه؟

از سوال ناگهانش ، شکه شدم .. دستم روی شالم ، برای چند ثانیه ، از حرکت وایساد .

_اره.

به چشمام زول زد و گفت : جدی؟

_درسته چند روز بیشتر نیست ، که هم دیگه رو می شناسیم ، اما کارامون باعث شده ، واسه ی همیشه تو ذهنم بمونی .

چند لحظه از توی آینه ، به چشمام خیره شد .. اما چیزی نگذشت ، که سریع شروع کرد ، به بستن دکمه های پیراهنش.

دستش روی دکمه اش ، ثابت موند .. نفسی کشید و گفت : من چی؟

سمتش برگشتم .. در حالی که به میز تکیه می دادم گفتم: اگه من یه روزی نباشم ، دلت برام تنگ میشه؟

حس کردم اخم کم رنگی ، روی صورتش نقش بست .

ارسلان: هیچ وقت!

جلوی چشمای ، از حلقه بیرون اومدم ، سریع رد شد .. و در و پشت سرش ، محکم کوبید.

این الان چی گفت ؟ گفت هیچ وقت ؟ از حرص ، حالت تنفسم به شمارش افتاد .. من خر ، بهش گفتم اره .. اون وقت اون میگه نه؟

متاسفم واسه ی خودم .. من احمق و باش ، تحت تاثیر مهربونی دیشبش قرار گرفتم .. فکر کردم آدمه !

کیفم رو از روی تخت ، چنگ زدم .. خواستم از در برم بیرون ، که چشمم به آئینه خورد.

از اون حیون نگهبان ، کمترم اگه از این به بعد ، باهاش خوب باشم .. گور خودت رو ، با دستای خودت کندي .. آقای
ارسلان جهان فر !

با قدمای بلند ، از ساختمون خارج شدم .

ماشینش ، جلوی در پارک بود.

در حالی که ، در عقب رو باز می کردم ، نفس نسبتا عمیقی کشیدم .. که رفتارم عادی باشه .. هیچ خوشم نمیاد
بفهمه ، بخاطرش عصبانی شدم.

آینه رو سمتم تنظیم کرد .. با ابرو های بالا رفته گفت : چرا عقب نشستتی؟

_همینجا راحتتم .

پوزخندی زد .. دیگه چیزی نگفت.

تو کل مسیر ، همش به حرفش فکر می کردم .. نه این که واسم مهم باشه ها ، نه ! از این می سوزم ، که من براش
ارزش قائل شدم .. اما اون حتی ، در حد یه چوب خشک هم ، حسابم نکرد.

تک بوقی زد .. تا نگهبان خونه ، در و باز کنه.

_مرسی!

همین یه کلمه ، واسش کافی بود .. دیگه نمودم تا جوابش رو بشنوم .. بلافاصله ، در ماشین رو باز کردم ، و پیاده شدم .

وارد حیاط که شدم لبخندی ، خود به خود روی لبم اومد .. هوا تاریک شده بود .. نسیم نسبتا خنکی ، صورتم رو نوازش می کرد.

قدم زنان ، سمت در ورودی رفتم .

اگه بدون حرفی ، از ماشین پیاده می شدم ، فکر می کرد بخاطر حرفش ناراحتم .. اما این جوری حداقل می فهمه ، که از یه جا بودن باهاش ، بدم میاد.

قبلا این جوری نبودم .. اما اون حرفش ، بدجور تا ته سوزوندتم .

همین که وارد خونه شدم ، مهلا جون رو دیدم .

با ذوق ستمم اومد .. با لجه ی شمالی گفت: سلام خانم جان .. خوبی ؟ دلم برات تنگ شده بود.

با خنده بغلش کردم و گفتم : منم دلم برات تنگ شده بود ، سفید برفی!

لپای سفیدش گل انداخت .. با خجالت ، گوشه ی روسریش رو به دندون گرفت و گفت : خانم جان ، این حرفا دیگه از ما گذشته .

محکم لپش رو بوس کردم .. که با خنده گفت : من برم براتون ، یه چیزی بیارم بخورید.

_مهلا جون؟

مهلا : جانم خانم جان؟

چند قدمی رو که رفته بود ، طی کردم .. رو به روش وایسادم .. آروم گفتم : کی خونس؟

مهلا : خانم بزرگ ، و برادر تون .

انقدر با اردوان و عرشیا صمیمی بودیم ، که کسی توی خونه ، به عنوان عمو و برادرزاده ، خطابمون نمی کرد.

لاک طلایی

با همون صدای آروم ، گفتم : کدوم یکی؟

مهلا : آقا عرشیا .

_مرسی که گفتی ! من میرم پیش مامان .

مهلا: باشه خانم .

از پله ها داشتم می رفتم بالا ، که دیدم ارسلان ، تازه وارد خونه شده .

بی خیال ، سمت اتاق قبلیم رفتم .

مانتو ، شالم رو برداشتم .. و همراه کیفم ، روی تخت گذاشتم .. البته کفشام رو بیرون در ، داخل جا کفشی ، گذاشته بودم.

خواستم برم پیش مامان ، که ارسلان اومد داخل .

همون نیم نگاه قبلا هم ، دریغ کردم .. دستم روی دستگیره رفت ، که همزمان اونم دستش رو گذاشت و گفت : معنی این کارات یعنی چی؟

کلافه نگاهش کردم و گفتم: کدوم کار؟

ارسلان: خودت بهتر می دونی .. واسه ی چی یهو این جوری شدی؟

در حالی که سعی می کردم ، دستم رو از زیر دستش بیرون بکشم ، گفتم : من نه کاری کردم .. نه جوری شدم .. تَوَهْم زدی!

دستم رو محکم تر گرفت .. بی توجه به حرفم گفت : دوست داشتی جواب سوال آره بود؟

در حالی که هنوز تلاش می کردم ، دستم رو ول کنه ، گفتم : اصلا برام مهم نیست .. نبود .. نخواهد بود!

دستم رو ول کرد .. چون یهوایی بود ، چند قدم تلو تلو خوردم .

ارسلان : باشه!

موندن رو جایز ندونستم .. با قدم های بلند ، از اتاق خارج شدم .

سعی کردم فکرم رو ، خالی از هر چیزی کنم .. دستی به لباسم کشیدم .. دو تا تقه به در زدم.

مامان : بفرمایید تو .

در رو باز کردم .. آروم آروم به سمتش ، حرکت کردم .. چون پشت به من رو به پنجره بود ، نمی تونست ببینتم.

مامان : همونجا بغل تخت بزارید لطفا .. ببخشید ، تو زحمت افتادین .

ریز ریز شروع کردم به خندیدن .. بی چاره فکر کرده ، مهلا جونه!

دستم رو از پشت ، به سمت جلو آوردم .. روی چشماش گذاشتم .. که دستش با مکث ، روی دستم قرار .

زمزمه وار گفت : دیانا؟

با خنده ، دستم رو برداشتم .. لپش رو ، محکم بوس کردم و گفتم : قربون مامان باهوشم .

با ذوقی که همراه خنده بود ، گفت : کی اومدی مادر؟

نگاهی به ساعت دیواری ، انداختم و گفتم : دقیقا ۱۳ دقیقه ی پیش .

دستم رو توی دستش گرفت .. با لحن ناراحتی گفت : از روزی که رفتی ، خنده هم از این خونه رفت.

با اعتراض گفتم : ا ، ماما!

لبخند کم رنگی زد و گفت : جدی میگم ! عرشیا که همش بیرونه .. اردوان هم بچم چند وقته ، سرش درگیره کارشه .

نگاهش رو ازم گرفت .. نفس عمیقی کشید و گفت : اردلان هم که از سرکار کار میاد ، خسته و کوفته پیشم می مونه ، تا تنها نباشم .. اما بچه که نیستم .. می فهمم خستس .. نیاز به استراحت داره .. اما از تنهایی ، جرات نمی کنم بهش بگم استراحت کنه .

پوزخندی زد و گفت : خیلی خودخواهم نه؟

_معلومه که نه !

دوباره چشم بهم دوخت و ادامه داد : فرهاد و شادی هم ، که درگیر کارای خودشون .. تو این خونه فقط تویی ، که همدم بودی.

با شرمندگی گفتم : ببخشید مامانم .. یکم درگیر کارام بودم .. از این به بعد ، بیشتر پیشتم.

صورتش رو بوسید و گفت : نمی خواد دخترم ! همین که یه گل دختری ، مثل تو دارم ، دلم رو گرم می کنه.

__یه فکری دارم .

با خنده گفت : چه فکری؟

__نظرت چیه هر روز غروبا ، بریم پارک و جاهای مختلف .. این جووری ، حال و هوای جفتمون عوض میشه.

مامان: نه دخترم ! خونه راحت ترم.

با اخم مصنوعی گفتم : نمی تونم و نمی خوام و نمیشه نداریم .

با لحن چاله میدونی ادامه دادم : شینفتی ننه؟

شروع کرد به خندیدن .. با لبخند ، نظاره گر خنده اش شدم.

نگاهم به کتابی ، که روی پاهاش بود افتاد.

با کنجکاوی ، گفتم : چه کتابی می خونی مامان ؟

نیم نگاهی به کتاب انداخت و گفت : رمان!

با شیطننت گفتم : این طور که معلومه ، مامان ما ، فیلش یاد هندوستان بابا رو کرده.

با خنده گفت : دختر ، تو کی می خوای دست از این ، شیطونیات برداری؟

با صدای بچگونه ای گفتم: آخه یه مامان بیشتر ندارم که .. واسه ی تو شیطونی نکنم ، چی کار کنم؟

لبخندی زد .. و پیشونیم رو بوسید .

برای چند ثانیه ، چشمام رو بستم .. حس قشنگی ، سرتا سر وجودم رو فرا گرفت.

_مامان؟

در حالی که ویلچرش رو ، به سمت کتابخونه ی کوچیک اتاق حرکت می داد ، گفت : جان مامان؟

دستم رو زیر چونم زدم .. و حالت متفکری ، به خودم گرفتم.

_حالا می فهمم آرامش اردوان ، از کی بهش رسیده .

کتاب رو داخل یکی از قفسه ها گذاشت .. و به سمت حرکت کرد .

مامان : از کی ؟

_ از تو !

خواست چیزی بگه ، که تقه ای به در خورد .. همین که در باز شد ، ارسلان اومد تو!

لبخند زورکی ، به مامان زدم .. از جام بلند شدم و گفتم : مامان جان با اجازه تون ، من برم یه سر به عرشیا بزنم.

مامان : برو مادر .. خوب کاری می کنی.

بی توجه به ارسلان ، از کنارش رد شدم .. یه لحظه مشت شدن دستش ، جوری که رگ هاش ، مُتَوَرِّم شده بود رو ، دیدم.

مثل همیشه ، بدون در زدن ، وارد اتاقش شدم.

خدای من ! انگار بمب اتم ترکیده .. لباساش هر کدوم ، یه طرف افتاده بود .. بالش رو تختیش ، افتاده بود پایین ..
خودشم که عین خرس ، خواب بود .. آخه الان وقته خوابه ؟

با دست ، شروع کردم به تکیه دادنش.

_عرشیا .. اووووی عرشیا!!!! .. هی آقا پلیسه!

با حالت زار ، تنها بالش روی تخت رو ، که بغل کرده بود ، پرت کرد سمتم , و گفت :جون عزیزت پُبر صدات رو .

_بی تربیت ، چه طرز حرف زدنه ؟

جوابی نداد .. اصلا انگار نه انگار !

با حرص گفتم : عرشیا تا ۳ می شمرم .. به جون خودت که برام عزیزی ، اگه بیدار نشی ، با بالش میوفتم به جونت.

یه دستم رو به کمرم گرفتم .. و با دست دیگم ، مشغول شمارش شدم .

_یک

هیچ عکس العملی ، نشون نداد.

با حرص گفتم : دو نیم.

بدجور از دستش ، کفری شدم .. با جیغ گفتم : خودت خواااااااستی!

یکی از پالش ها رو ، از روی زمین برداشتم .. با حرص ، شروع کردم به زدنش .. حالا زن ، کی بز.

عرشیا : اخ .. نكن .. جان من نكن .. ديانا ول كن .

ول کنم اره ؟ کور خوندی!

چنگ انداختم توی موهایش ، و محکم کشیدم .. که فریادش ، گوش آسمون رو کر کرد.

عرشیا: وایا نن _____ه!

با صدای باز شدن در .. و برخورد محکمش با دیوار ، دستم روی موهای عرشیا ، ثابت ماند.

ارسلان با غیض گفت : آروم ترم می تونین شوخی کنین .. صدای جیغ و دادتون تا پایین میاد .. اون پیرزنه بدبخت چه گناهی کرده ؟

با تموم شدن حرفش ، چشم غره ای بهم زد .. و از اتاق بیرون رفت.

دستای عرشیا مشّت شد .. که دستم رو ، روی دستش گذاشتم ، و گفتم : بیخیال بابا .. چشم نداره ، خوشیمون رو بسنه.

عرشیا: نمی دونم چرا یهو ، باهاش بد شدم.

اون و ولش کن .. دیدی بالاخره بیدارت کردم؟

با به یاد آوردن ماجرا، با خنده بالش رو، به سمتم پرت کرد.

در حالی که روی تخت می نشست گفت : خیلی بیشعوری.

تره ای از موهام رو ، به دست گرفتم و گفتم : بیشعور چو بیشعور بیند ، خوشش آید.

با تک خنده ای گفت : ا ؟ این جور یاس دیانا خانم ؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم : اره آق عرشیا .. این جور یاس!

چپ چپ نگاهم کرد .. که بلند زدم زیر خنده.

در حالی که ، از روی تخت بلند می شد ، گفت : تا تو به خندت می رسی ، من یه دستشویی برم و بیام .

_ نه دیگه ! من میرم پایین ، بعد خودت بیا.

سری به نشونه ی باشه تکون داد .. منم دیگه چیزی نگفتم .

از اتاق خارج شدم .. و از پله ها پایین رفتم.

وارد پذیرایی شدم .. که چشمم به عمو اینا خورد .. با لبخند سمتشون رفتم .. و خوش آمد گفتم.

عمو : عزیزم ، مرسی بابت دیشب .

روی مبلی ، که بغل ویلچر مامان بود ، نشستم و گفتم : قابلی نداشت.

شایان : بابا راست میگه .. خدایی خیلی زحمت کشیدی.

خواستم جوابش رو بدم ، که یاد حرفم ، با النا افتادم.

رو به زن عمو ، گفتم : شادی جون؟

در حالی که داشت ، پرتغالی رو پوست می گرفت ، گفت: جانم عزیزم؟

_میشه چند لحظه ، باهات حرف بزنم؟

کنجکاو گفتم : البته .

همین که از جاش بلند شد ، ارسال گفت : راجب چی؟

عادی نگاهش کردم و گفتم : اگه قرار بود بدونی ، می گفتم همراه زن عمو بیای.

بدون هیچ حرفی ، به چشمام زل زد.

از حرفی که ، جلوی جمع بهش زدم ، پشیمون شدم .. اما با به یاد آوردن امروز ، بی تفاوت از کنارش رد شدم.

داخل اتاق مامان ، که پایین بود رفتم .. روی تخت نشستم ، که زن عمو اومد .

خواست بیاد سمتم ، که گفتم : میشه در و ببندی؟

لبخندی بهم زد .. در و که بست ، کنارم نشست و گفت : چیزی شده دینا؟

_ راستش یه چیزی رو ، باید بهتون بگم .. اما نمی دونم چه جوری .

دستام رو ، توی دستش گرفت و گفت : راحت باش !

تا خواستم حرفی بزنم ، با ترس گفت : نکنه واسه ی ارسلاان ، اتفاقی افتاده.

کلافه گفتم : ارسلاان که بیرون نشسته.

زن عمو: آخه جووری استرس داری ، که فکر کردم ، اتفاقی افتاده.

واسه ی این که ، بحث ارسال تموم شه گفتم : شما دیشب به النا گفتین ، می خواین واسه ی شایان ، ازش خاستگاری کنین .. اونم با خانوادش ، حرف بزنه .. درسته؟

سرش رو تکون داد و گفت : اره .. من بهش گفتم.

_الان می خوام درباره ی النا ، یه چیزی بهتون بگم.

با کمی مکث گفت : چی؟

_النا چند وقت پیش ، با پسر یکی از دوستای پدرش ، نامزد بود.

حرفم رو ادامه ندادم .. تا ببینم عکس العملش چیه!

زن عمو : خب؟

لحنش معمولی بود .. نه نشون می داد خوبه ، نه بد!

در حالی که ، تره ای از موهام رو ، پشت گوشم می انداختم ، گفتم : روز عقد ، قبل از این که النا بله رو بگه ، یه دختره اومد ، جشن رو ریخت بهم .. اونجا بود که فهمیدیم ، نامزدش قبلا ، یه زن صیغه ای داشته .. که دختره ازش حامله هم بوده.

دقیق بهش خیره شدم .. تو فکر بود .

از هیجان ، قلبم شروع کرد ، به تند تند زدن .

اگه زن عمو نظرش عوض می شد ، مطمئنم النا افسردگی می گرفت .. نه بخاطر شایان ! به خاطر این که ، قبلا با یکی نامزد بوده .. و الان همه ، با یه دیده دیگه نگاش می کنن.

_زن عمو؟

شادی جون: جانم ؟

_نمی خوای چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشید و گفت : پسر رو ، دوست داشت ؟

با تعجب گفتم : نه بخدا ! فقط از دیشب تا حالا ریخته بهم .. می خواست خودش بهت بگه .. اما براش سخت بود ..
واسه ی همین من گفتم.

زن عمو : ببین دیانا جون ! نمی دونم چرا مهر این دختر ، بدجور توی دلم نشسته .. حتی با فهمیدن این موضوع هم ،
نظرم عوض نشده .. بلکه بیشتر از قبل ، دوست دارم عروسم بشه .. از طرف من بهش بگو ، قرار چهارشنبه شب ، سر
جاشه .

با ذوق گفتم : پس شما مشکلی ندارین؟

با خنده گفت : بدبخت کاری نکرده ، بخوام مشکلی داشته باشم .

خیلی خوش حال بودم .. که همه چیز به خوبی و خوشی ، (چشم شیطان گر) داره پیش میره.

خواستیم بریم بیرون ، که همون لحظه ، دختر مهلا جون اومد و گفت ، بریم برای شام.

همه سر میز ، مشغول شام بودیم .. که یادم اومد ، از شایان بازجویی نکردم.

یکم اب خوردم و گفتم : شایان ؟

نگاه چند نفری ، بهم دوخته شد.

در حالی که ، دو لپی غذا می خورد گفت : هوم؟

هوم و مرگ ، بی تربیت ! شیطونه میگه بلند شو ، جکی جانی برو تو صورتشا .. ولی شیطونه غلط کرده .. بچم چند وقت دیگه ، عروسیشه .. زشته با ریخت و قیافه ی داغون ، داماد شه.

_ لب تابم ریخته بهم .. میشه بریم درستش کنی؟

بابا: بزار غذاش رو بخوره .. عرشیا که اومد ، بگو برات درست کنه.

وای خدای من ! الان همه چیز خراب نشه ، خیلیمه.

_آخه بابا ، همین الان لازمش دارم.

ارسلان : بیا بریم ، برات درست کنم.

اووووف ! همین شامپانزه و کم داشتم .

_مرسی شما غذات رو بخور.

خواست چیزی بگه ، که به شایان گفتم : بلند شو دیگه.

شایان : الان میریم .. بمون این دو قاشق رو بخورم.

دیدم از این گلابی ، آبی گرم نمیشه ! به ناچار ، از روی صندلی پاشدم .. بالای سرش رفتم ، و گفتم : اون دو تا قاشق ، شد ۱۰ تا قاشق .. بلند شو دیگه اه !

شایان : بمون یکی دیگه بخورم !

خواست دوباره بخوره ، که پیراهنش رو توی مشتم گرفتم و کشیدم .

_بلند شو ببینم .. خودش رو گیر آورده.

زن عمو با خنده گفت : کشتی نگیرین باهم .

با خنده گفتم : نه ! خیالت جمع.

در حالی که ، با حسرت به میز نگاه می کرد ، کشون کشون ، سمت اتاق بردمش.

شایان : کو لب تاب؟

_ بگیر بشین !

در حالی که روی تخت می نشست ، با لحن بامزه ای گفت : گروگان گرفتی؟

_ آدم قحطه ، تورو گروگان بگیرم ؟

حق به جانب گفت : پس چی؟

کنارش نشستم و گفتم : می دونی می خوان ، واست برن خاستگاری؟

شایان : اره .. واسه ی دوست تو دیگه !

_ حالا نظرت ، درباره ی دوستم چیه ؟

دستی ، به پشت گردنش کشید و گفت : دختر بدی به نظر نمیاد .. با شخصیت و با فرهنگ بود .. مهم تر از همه ، مثل دخترای دیگه ، آویزون نبود .. چشمش نمی چرخید .. واسه ی من همینا بسه !

_اما یه چیز مهم تر از ، همه ی اینا هست .. که باید بدونی !

دستش رو ، حالت ستون قرار داد .. و بهش تکیه کرد.

شایان : چی؟

نفسم رو با شتاب بیرون دادم .. با کمی مکث گفتم : الان قبلا نامزد داشته.

به ثانیه نکشید .. که چرخید سمتم و گفت : نامزد داشته ؟

_اره .. اما روز عقد ، می فهمه پسره ، یه زن صیغه ای داشته .. که ازش حامله بوده .

با حیرت گفت : جدی میگی؟

کلافه گفتم : نه پس الکی میگم ! آخه دیوونم مگه؟

با همون حالت قبل گفت : باورم نمیشه !

_ حالا چی کار می کنی ؟ بازم راضی به این ازدواج هستی ؟

حرفی نزد .. فقط به یه نقطه ی نامعلوم ، خیره شد.

دستی جلوش تکون دادم ، و گفتم : شایان ؟ اوی شایان!

اخماش رو توهم کشید و گفت : باید با خودش حرف بزنم .

گیج نگاهش کردم و گفتم : هان؟

شایان : شمارش رو بهم بده.

_ وا ! می خوای چی کار ؟

شایان : هیچی به مولا .. فقط می خوام قبل از خاستگاری ، باهاش حرف بزنم.

سری به نشونه ی تفهیم ، تکون دادم .. بعد از این که شماره رو سیو کرد ، گفت : لب تاب و نمیاری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : کدوم لب تاب؟ خیر سرم ، خواستم نامحسوس بیارمت اینجا ، باهات حرف بزنم.

با خنده گفت : پس یعنی من برم ؟

_شرت کم .

همین که شایان رفت بیرون ، پریدم روی گوشیم .. و شماره ی الی رو گرفتم.

اه لعنتی ! چرا جواب نمیده؟

خواستم قطع کنم ، که صداش توی گوشی پیچید.

النا : سلام خرمگس.

_سلام سوسک شاخ دار.

النا : هه هه خندیدیم !

_منم نگفتم بخندی!

لاک طلایی
_جبران شدست .. راستی !

النا : جونم ؟

_شمارت رو دادم به شایان .

الی : خودت خواستی بدی ؟

_ نه بابا ! مگه خر مغزم رو گاز زده ؟ خودش گفت !

النا : باشه .. بازم مرسی .

_خرسی .. حالا به خاله اینا گفتی ؟

النا: نه ! مونده بودم خبر بدی.

_پس الان برو بگو!

النا: چشم !

با خنده گفتم : چشمت بی بلا با ادب!

مثل من خندید و گفت : ببین جنبه نداری .. یه بار که تو روت می خندم ، پرو میشی.

_ببینمت ، پرو رو حالت می کنم .. کاری نداری؟

النا : نه ! مواظب باش.

_ توهم همین طور .. فعلا !

النا : فعلا !

بعد از این که ، گوشی رو قطع کردم ، رفتم پایین .. هیچ کسی رو ، جز ارسلان ندیدم.

با تعجب گفتم : پس بقیه کجان ؟

دو تا ضربه ی آروم ، به ساعت مچیش زد و گفت : یه نگاه به ساعت بندازی ، می فهمی کجا رفتن.

بی خیال گف : ۱۱ و ۴۸ دقیقه !

سری تکون دادم .. و سمت اتاق ، بابا اینا رفتم .

تقه ای به در زدم ، و بازش کردم .. که دیدم بابا ، با عشق ، مشغول شونه کردن موهای مامانه.

واقعا عشق این دو نفر ستودنی بود.

سرم رو کمی کج کردم و گفتم : اجازه هست ؟

مامان : بیا تو دخترم.

نزدیکشون رفتم و گفتم : بابا خیلی نامردی .. موهای من رو یه بار شونه نکردی .. بعد موهای مامان رو شونه می کنی؟

روی موهایش رو بوسید و گفتم : دیانای من ، فرق داره .

دستم رو به کمرم زدم و گفتم : چشمم روشن .. حالا من رو به مامان می فروشی ، اردلان خان؟

دوتاشون بلند زدن زیر خنده.

بابا: بیا دختر .. بیا بشین موهای تو رو هم شونه کنم .. تا ناکارمون نکردی.

با ناز گفتم : من غلط کنم ، همچین کاری کنم.

رو به مامان گفتم : مامانی ؟ شوهرت رو ، چند لحظه بهم قرض میدی؟

بدون حرفی ، شروع کرد به خندیدن.

بابا : چیزی شده دیانا جان؟

_نه ! فقط می خوام راجب یه چیزی ، باهاتون حرف بزنم.

بعد از این که ، در گوش مامان یه چیز گفتم ، از روی تخت بلند شد .

از اتاق که خارج شدیم ، گفتم : بریم توی حیاط؟

روی تاب بزرگی ، که توی حیاط بود نشستیم .

در حالی که ، به آرومی موهام رو شونه می زد گفت : گل دختر بابا ، نمی خواد بگه چی شده؟

_بابایی؟

بابا: جانم قشنگم ؟

_راستش اردوان ، از یه دختری خوشش اومده .. ظاهرا دختر خوب و نجیبیه .. روش نشد به شما بگه .. بخاطر همین ، از من خواست ، که بهتون بگم.

بابا : حالا کی هست ؟

_ یکی از پرستارای بیمارستانه .. اسمش آناهیتاس .. آناهیتا دلشاده.

بابا : حرفاشون رو زدن؟

_ نه ! اردوان گفت ، اول من بهتون بگم .. که اگه شما راضی بودید ، بریم خاستگاری.

با خنده گفت : چه شب با برکتی بود .. حرف دوتا خاستگاری مطرح شد .

سمتش برگشتم و گفتم : حالا جواب اردوان رو چی بدم؟

دستی روی موهام کشید ، و گفت : بهش اعتماد کامل دارم .. اگه میگه دختر خوبیه ، پس حتما خوبه .. بهش بگو بعد از شایان ، به مراد دل اونم می رسیم.

با ذوق لپش رو بوسیدم و گفتم : قربونت برم الهی!

اخم مصنوعی کرد و گفت : خدائکنه دختر .

با صدای توقف ماشینی ، چشم از بابا گرفتم .

ا! این که ماشین عرشیا.

با ذوق گفتم : بابا ، عرشیا اومده .

سری تگون داد و گفت : من میرم داخل .. توهم بیرون نمون .. سرده ! با عرشیا زود بیاین تو.

_چشم!

سمت ماشین عرشیا دوییدم .. که بابا هم رفت ، داخل خونه .

از ماشین پیاده شد .. و محکم بغلم کرد .

عرشیا : سلام جِغله !

موهایش رو بهم ریختم و گفتم : سلام لجباز !

با اخم گفت : بحث دیشب رو نکش وسط .

_اتفاقا می کشم وسط .. مثلاً میومدی چیزی می شد؟

بینیم رو کشید و گفت : تو دیگه فضول اون نباش.

با حرص نگاهش کردم .. که خندید .

همین که وارد خونه شدیم ، گفتم : تا لباست رو عوض کنی ، برات غذا رو گرم می کنم.

پیشونیم رو بوسید و گفت : نمی خواد عزیزم ! بیرون با بچه ها ، یه چیز خوردم .

_ پس من میرم بخوابم .. شبت بخیر.

عرشیا : شب توهم بخیر .

وارد اتاق شدم .. که دیدم ارسالان ، روی تخت دراز کشیده .

ساعدهش رو ، از روی چشماش ، برداشت و گفت : کجا رفته بودی ؟

_ با بابا ، تو حیات بودیم .

سرش رو تکیه داد .. و دیگه چیزی نگفت .

روی تخت دراز کشیدم .. و پتو رو ، روی خودم مرتب کردم.

ارسالان : دینا؟

در حالی که ، پشت بهش می خوابیدم گفتم : بله؟

_ دلیل این کارات ، بخاطر حرف امروزمه ؟

_ کدوم کار ؟

ارسلان : همین کارات ، که مثلاً می خوام نشون بدی ، من وجود ندارم.

چیزی نگفتم .. یعنی چیزی نداشتم ، که بگم.

ارسلان : باشه ، چیزی نگو .. اما منظور من از هیچ وقت این بود ، که نمی زارم از هم دور باشیم .

برای چند لحظه ، خشکم زد .. خدای من ! این چی داشت می گفت ؟ منظورش از این حرفا چیه ؟ چرا می خواد دیوونم کنه؟

هزار بار جون دادم ، تا بی خیال باشم .. اما بازم ، با فکر و ذکری مشغول ، خوابم برد***

در حالی که ، کفشم رو می پوشیدم ، با داد گفتم : بدو دیگه النا .. دیرمون میشه ها !

بدو بدو اومد پیشم و گفت : اومدم دیگه .. چقدر غر می زنی !

کیفش رو سمتم گرفت و گفت : این و بگیر .. تا من کفشم رو بیوشم .

کیفش رو گرفتم و گفتم : بدبخت ! واسه ی خودت میگم .. وگرنه ، خاستگاری من نیست ، که انقدر بخوام حرص بخورم .

با خنده ، لپم رو بوس کرد و گفت : ایشالا واسه ی خودت .

چپ چپ نگاهش کردم .. که خندید .

دست همدیگه رو گرفتیم .. و سمت پارکینگ رفتیم .

داشت سمت ماشینش می رفت ، که صداش زدم .

النا : جانم؟

_ تو ماشینت رو نیار .. من آوردم .

با تعجب گفت : مگه خریدی؟

با خنده ، در ماشین رو باز کردم ، و گفتم : نه بابا .. ماله اردوانه !

روی صندلی شاگرد نشست ، و گفت : حالا چرا ماشین ، اون و گرفتی؟

در حالی که ، به سمت پاساژ مورد نظرمون ، حرکت می کردم ، گفتم : من که نخواستم بگیرم .. خودش گفت این چند روز ، واسه ی خرید و اینا لازم میشه.

سرش رو تکون داد .. و دیگه چیزی نگفت .

دستم رو سمت پخش بردم .. و روشنش کردم .. همش آهنگای آروم بود .

کلافه گفتم : الی از کیفم ، فلش رو بده .

بعد از یکم ، این ور و اون کردن کیف بدبختم ، فلش رو پیدا کرد .. و خودش زد به پخش .

ریمیکس آهنگ دیوونه از فرزاد فرزین ، سکوت بینمون رو شکست .

الی با خنده ، به همون حالت نشسته ، شروع کرد به رقصیدن .

با یه دستم ، فرمون رو گرفتم .. و با دست دیگم ، گوشیم رو ، روی حالت دابسمش گذاشتم .

_حاضری ؟

النا : چه جورم !

شروع کردیم با آهنگ خوندن و رقصیدن .. و حرکات عجیب و غریب ، درآوردن .

تو دنیای خودمون غرق بودیم .. که با آژیر پلیس ، از حرکت وایسادیم .

النا : وای دیانا ! بدبخت شدیم .

در حالی که از ترس ، دست و پام رو گم کرده بودم ، گفتم : اون بی صاحب رو خاموش کن .. ببینم چه خاکی ، باید به سرمون بریزم .

به گفته ی برادران زحمت کش نیروی انتظامی ، کنار زدم .

تند تند سعی می کردم موهام رو ، کامل بفرستم زیر شال .. النا هم به تبعیت از من ، همین کار رو کرد .

یکی از افسرا ، که فکر کنم حدود ۲۷ ، ۲۸ داشت ، سمتمون اومد .

تقه ای به شیشه ی ماشین زد .. با دست اشاره کرد ، شیشه رو بدم پایین.

کاری که گفت رو انجام دادم .. با لحن خشکی گفت : کارت ماشین ، گواهینامه .

مدارک رو بهش دادم .. که قبض جریمه رو بهم داد .

با دیدن جریمه ، هوش از سرم پرید .. آخه فقط واسه ی یه دابسمش؟

با اخم گفتم : ببخشید جناب .. اخیانا ، پول خون باباتون رو می گیرین ؟

اخماش رو ، وحشتناک کشید توهم و گفت : اگه می خوای ، می تونم به جرم توهین به پلیس ، بازداشت کنم .. تا بفهمی خون بابا چقدره !

از ترس اب دهنم رو قورت دادم .. و گفتم : صحیح !

رو به الی ، با قیافه ی در مونده ای گفتم : النا جان ! چاره ای نداریم .. کیفم رو بده .. تا برادران زحمت کشمون ، بیشتر از این معطل نشدن.

بعد از پرداخت جریمه ، رفت .

یه نفس از سر آسودگی کشیدم .. که النا گفت : خداروشکر بخیر گذشت .. شانس آوردیم ، ماشین رو نفرستاد پارکینگ.

در حالی که ماشین رو ، روشن می کردم گفتم : آره والا .

دیگه از ترس این ، که دوباره پلیس جریممون کنه ، یه آهنگ از استاد شجریان گذاشتم .

حدود ۱ ساعت و نیم می شد .. که یک به یک ، بوتیکا رو زیر و رو کردیم .. تا بالاخره یه کت شلوار شیری رنگ ، چشم خواهر مارو گرفت .

با ذوق دستم رو کشید و گفت : دیانا این خوبه ؟

_اره خوبه .. ولی یه رنگ دیگش بهتره !

با تعجب ، چشم از لباس گرفت .. و بهم خیره شد.

النا : رنگش که خیلی قشنگه !

_مگه من گفتم رنگش بده ؟ ولی میگم بمون یهو ، روز عروست سفید بپوش .. تا تغییر کنی .

النا: اره ! راست میگی .. همش سفید بپوشم ، چرت میشه .

وارد بوتیک شدیم .. فروشندس ، یه زن میان سال بود .

با خوش رویی ، سمتمون اومد و گفت : خوش اومدید ! چه کمکی از دستم بر میاد؟

النا : لباس شیری رنگ ، پشت ویتترین رو می خواستم .

فروشنده : همون کت شلوار؟

النا : بله همون .. ببخشید ، رنگ بندی داره؟

فروشنده : نه متاسفانه ! همین یکی که تن مانکنه ، برامون مونده .. فکر کنم همینم براتون گشاد باشه .

با قیافه ی پَکَر ، نگاهی بهم انداخت .. که رو به زنه گفتم : مدلای دیگه ای ، تو همین سبکا دارین؟

با لبخند گفت : بله که داریم .

ژورنالی ، روی میز گذاشت و گفت : این ژورنال ، مخصوص کت شلوارامونه .. نگاه کنید .. هر کدوم رو که پسند کردین ، من در خدمتم.

لبخندی به روش زدیم .. کمی ازمون فاصله گرفت ، تا راحت باشیم .

دقیق ، به هر مدل نگاه می کردیم .. خداییش خوشگلن .. اما مناسب خاستگاری ، فردا شب نیستن .

هم زمان با الی ، به یکی از مدلا نگاه کردیم ، و گفتیم : این چطوره؟

نگاهی بهم انداختیم .. و زدیم زیر خنده .

النا : حتی سلیقه هامونم شبیه هم.

با تک خنده ، سری تکون دادم .. رو به زنه گفتم : ببخشید خانم ؟

از مشتری دیگش ، معذرت خواست .. و سمتمون اومد .

فروشنده : جانم عزیزم ؟

الی جای من گفت : این کت شلوار ، چه رنگایی داره ؟

نگاهی به مدل ژورنال انداخت و گفت : آبی کاربنی و آسمونی ، لیمویی ، فیروزه ای ، زرشکی.

رو به الی گفتم : فیروزه ای و لیمویی خوبنا !

الی : اره .. ولی کدومش ؟

فروشنده گفت : گلم اگه می خوای ، هر دوتا رو پُرو کن .. ببین کدوم بیشتر ، به تنت می شینه.

النا نگاهی بهم انداخت .. که گفتم : راست میگه .. به نظر منم ، هر دوتاش رو بپوش .

زنه ، هر دوتا رنگ رو بهش داد .. اونم رفت ، تو اتاق پرو .

لباس قشنگی بود .. شلوار کتان سفید ، همراه با کت رنگی .. که طرحش ساده بود .

با صدا کردن النا ، سمت اتاقک کوچیک ، رفتم .. تقه ای به در زدم .. که بازش کرد .

ای جانم ! چه بهش میاد .. با ذوق گفتم : محشر شدی !

با لبخند گفت : جدی؟

_اره عزیزم .. فیروزه ای هم بپوش .. ببینم اون چطوره .

باشه ای گفت .. و در و بست .

به لباس های کاور شده ، نگاه کردم .. یه تونیک طلایی مشکی ، چشمم رو گرفت .

از زنه خواستم ، اون لباس رو برام بیاره .. توی دستم گرفتم .. و نگاهش کردم .. از نظر خودم ، که خوب بود .. حالا به الی نشون بدم ، ببینم نظر اون چیه!

در رو ، یه کوچولو باز کرد .. و صدام زد .

با لبخند سمتش رفتم .. که گفت : چطوره ؟

_ خوبه ! ولی انگار لیمویی ، بهت بیشتر میومد .

یه چرخی زد .. تو آیینہ ، به خودش نگاه کرد ، و گفت : خودمم از اون یکی ، بیشتر خوشم اومده !

_ مبارک باشه عروس خانم !

با خجالت ، لبخندی زد .. چشمش به لباس توی دستم افتاد ، و گفت : واسه ی خودت می خوای بگیری ؟

_ اره .. بده؟

النا : نه ! بدو بپوشش .

بعد از چند دقیقه ، رفت تا پول لباسش رو ، حساب کنه .

وارد اتاق پرو شدم .. لباس رو پوشیدم .. اما زیپش رو ، نتونستم ببندم .

در رو ، یکم باز کردم .. و النا رو صدا زدم.

با پاکت خریدش ، سمتم اومد.

_ الی ، بیا زیپ این رو ببند.

پاکت خریدش رو ، روی جا لباسی آویزون کرد .. پشت بهش وایسادم .. که اونم زیپ رو بست .

النا : تموم شد .. برگرد ببینمت !

سمتش چرخیدم و گفتم : چگونه ؟

النا : وای دیانا عالییه ! فردا موهات رو ، از زیر شال باز بزار .. با این لباس فوق العاده میشه .

سری تکون دادم .. و سمت آینه برگشتم .

کیپ تنم بود .. بلندیش هم تا یه وجب ، بالای زانو بود .. بقیشم ، با ساپورت حل می شد .

رفت بیرون .. منم لباسم رو عوض کردم .. و سمت صندوق رفتم.

_بله .. چقدر تقدیم کنم؟

زنه : قابلی نداره .. این دفعه ، مهمان ما باشید !

_ ممنونم .

بعد از این که ، پول لباس رو دادم ، با الی زدیم بیرون .

_النا ؟

در حالی که ، نگاهش بین ویتрина می چرخید گفت : هوم ؟

_بریم یه چیز بخوریم ؟

النا : بمون کفشم بگیریم ، بعد بریم .

_یه کفشه دیگه ! بیا بریم ، یه چیز بخوریم .. بعدش میریم واسه ی کفش .

باشه ای گفت .. و دنبالم راه افتاد.

سمت کافی شاپ ، پاساژ رفتیم .. روی یکی از ، میزهای ۴ نفره نشستیم.

گارسون سمت میزمون اومد .. بعد از این که ، سفارش دوتا اسکویی دادیم ، رفت .

الی : دیانا؟

_ هوم ؟

دستش رو زیر چونش زد و گفت : به نظرت فردا ، همه چیز خوب پیش میره ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : معلومه که آره .. چرا همش ، به چیزای منفی فکر می کنی ؟

سرش رو پایین انداخت .. نفس نسبتا عمیقی کشید ، و گفت : خودمم نمی دونم !

با به یاد آوردن موضوعی ، گفتم : راستی !

سرش رو بلند کرد و گفت : چیزی شده ؟

_ اون روز تولد ارسال ، رفته بودم بیرون .. بعدش باهات تلفنی حرف زدم .. گفتم تو راهم ، یادته ؟

النا : آره .. چطور ؟

_ چرا یهو لحن حرف زدنت ، عوض شد؟

چند ثانیه چیزی نگفت .. اما یهو شروع کرد ، به خندیدن.

_ خدا الهی من رو ببخشه .. که یه دیوونه رو ، دارم می ندازم تو دامن ، پسر عموم.

با شیطنت گفت : !! حالا رفیقت رو به پسر عموت می فروشی نامرد؟

با خنده گفتم : شما تاج سری .. حالا سوالم جواب نداشت؟

دوباره خندید و گفت : همون لحظه ، که داشتیم حرف می زدیم ، فهمیدم واحد رو به رویی ، اساس کشی داره .. از یه طرفم ، قربون خدا برم .. یکی یکی حوریای بهشتیش رو ، می فرستاد .. منم خواستم مثلا ، یه اعلام حضوری کنم.

همون لحظه ، سفارشمون رو آوردن .. ماهم دیگه چیزی نگفتیم .. و ساکت ، مشغول شدیم.

بعد از این که ، از کافی شاپ خارج شدیم ، سمت یکی از مغازه های کفش رفتیم .

از شانس خوبم الی همونجا ، از یه کفشه خوشش اومد .. بعد از این که ، پولش رو حساب کرد ، سمت پارکینگ رفتیم .. و سوار ماشین شدیم .

در حالی که ، سمت خونه حرکت می کردم ، النا گفت : چرا تو کفش نگرفتی ؟

بی خیال گفتم : آخه وقتی دارم ، واسه ی چی الکی بگیرم ؟

با خنده گفت : باشه بابا .. اصلا تو ته ته آدم کم مصرف .

تک خنده ای کردم .. و دیگه چیزی نگفتم .

دستش رو سمت پخش برد .. که گفتم : جان من ، یه چیز درست درمون بزار !

با تعجب گفت : چرا ؟

_ الان شاد بزاری ، دوباره جوگیر می شیم .. پلیس جریمه می کنه.

با خنده گفت : نترس بابا ! چیزی نمیشه .

پخش رو روشن کرد .. که آهنگه پری زاد از بابک جهانبخش ، پلی شد.

همراه اهنگ ، دوتایی بلند بلند می خوندیم .

به چراغ قرمز که رسیدم ، وایسادم .. که یه ۲۰۶ آبی نفتی ، با ۳ تا سر نشین پسر ، کنار ماشینمون وایساد .

رانندش گفت : خوشگلا ، تنها تنها می رین بیرون ؟ بابا حیفه والا .. بزنین کنار جفت شیم .. خوش می گذره.

با حرص ، شیشه رو دادم بالا .. که النا گفت : شیطونه میگه ، بزنی لهشون کنیا .

با هیجان گفتم : بد فکریم نیستا !

با حیرت گفت : دیوونه شدی دیانا ؟

_ نه ! فقط می خوام ، حال این جوجه کاکلی ها رو بگیرم .

با خنده گفت : بی خیال شر میشه .

_ نمیشه ! پایه ای؟

چشمکی زد و گفت : پایم !

شیشه رو دادم پایین .. که نگاهشون به سمتم برگشت .

اونی که ، کنار راننده نشسته بود ، گفت : چی شد ؟ به توافق رسیدین ؟

الی با عشوه خرکی گفت : اره عزیزم !

راننده گفت : پس بزنین کنار .

_ اینجا نه ! یکم جلوتر پارک " ... " هست می شناسی؟

پسره : اره بلدم .

_همونجا ، کنار در ورودی منتظر

باشین .

اونی که عقب نشسته بود گفت : چشم .. شما جون بخواه!

با سبز شدن چراغ ، وقت رو معطل نکردم .. و با سرعت ، سمت پارک راندم.

النا: حالا چرا اون پارک ؟

_ چون همیشه خلوته .. یادت رفته بخاطر ساکتیش ، بعضی وقتا می رفتیم اونجا ، درس می خوندیم؟

الی : وای اره ! اصلا هواسم نبود .. حالا نقشه چیه ؟

با لبخند شیطانی ، نقشه رو براش تعریف کردم .

چند دقیقه بعد ، به محل مورد نظر رسیدیم .. دقیقا همونجایی ، که گفته بودیم ، توی ماشین نشسته بودن .

_ الی حاضری؟

النا : اره !

در حالی که از ماشین پیاده می شد گفتم : مواظب باش !

سرش رو تکیه داد .. آروم آروم ، سمت ماشین جوجه کاکلیا رفت .

طبق نقشه قرار بود ، النا بره سرگرمشون کنه .. منم با قفل فرمون ، شیشه ماشینشون رو بیارم پایین .

قفل رو برداشتم .. در حالی که ، پشتم قایم می کردم ، سمتشون رفتم.

کنار النا وایسادم .. با خنده ی مصنوعی گفتم : چی شد ؟ به چه نتیجه هایی رسیدین ؟

یکی از جوجه ها خواست چیزی بگه ، که با جیغ الی ساکت شد .

النا : وای ! اونجا رو .

با اشاره ی الی ، در صدم ثانیه ، به سمت عقب برگشتن .

بدون حذر دادن وقت ، با تمام توانم ، قفل ماشین رو ، به شیشه ی جلوی ماشین ، کوبوندم.

با دهن باز ، به شیشه ی خورد شده ، نگاه می کردن.

در حالی که ، دست تو دست الی ، عقب عقب می رفتم ، گفتم : تا شما باشید ، وقتی یه دختر تنها می بینم ، مزاحمش نشین .

الی سری از روی تاسف ، تکون داد و گفت : احمقای بدبخت !

از ماشین پیاده شدن .. خواستن سمتمون بیان ، که بدو بدو ، سوار ماشین شدیم .

با سرعت ، از محوطه ی پارک خارج شدم .

النا با ترس گفت : وای دیانا ! پشتمونن .

از آینه نگاهی کردم .. با فاصله ی متوسطی ، دنبالمون بودن .

صدای پخش رو ، که آهنگ انتخاب اشتباه از بهزاد پکس و احمد سولو رو پلی کرده بود ، زیاد کردم .

نیم نگاهی به الی انداختم و گفتم : دس فرمون آبجیت رو ، دست کم گرفتی !

حدود ۱۰ دقیقه بعد ، به لطف کوچه پس کوچه ها و سبقت گرفتنم ، گممون کردن.

با خنده گفت : دیانا ، امشب گل کاشتی !

مثل خودش ، با خنده گفتم : گل اصلی رو تو کاشتی .. که ایده ی این کار رو دادی .

خواست چیزی بگه ، که با صدای زنگ گوشیم ، ساکت موند .

در حالی که ، هواسم به رو به رو بود ، گوشیم رو برداشتم .. نگاهی بهش انداختم .. و دوباره سر جای قبلش برگردوندم.

النا : کی بود ؟

_ارسلان !

النا : پس چرا جواب ندادی ؟

لاک طلایی

_رسیدیم خونه ، خودم بهش زنگ می زنم.

الی : دیانا ؟

_جانم ؟

النا : یه سوال بپرسم ؟

_آره .. حتما !

در پارکینگ رو ، با ریموت باز کرد .. که همون جای قبلی ، ماشین رو پارک کردم .. و پیاده شدیم.

سمت آسانسور رفتیم .. که گفتم : دو ساعته می خوای ، یه سوال بپرسی ؟

النا : بیخیال ! قبل از خواب بهت میگم .

_باشه .

زنگ رو زد .. که بعد از چند ثانیه ، خاله در و باز کرد .

در حالی که ، النا و بعدش من رو ، بغل می کرد ، گفت : سلام دخترای من .. خوش گذشت؟

النا نیم نگاهی بهم انداخت .. و با خنده گفت : عالی بود .

با به یاد آوردن ماجرا ، ریز ریز خندیدم.

خاله : خداروشکر .. برید دستاتونو بشورید ، بیاید شام .

النا : بابا اومده ؟

خاله در حالی که ، سمت آشپزخونه می رفت ، گفت : چند دقیقه ، قبل از شما اومد .. داره لباسش رو عوض می کنه .

وارد اتاق شدیم .. که گفتم : وای النا ! از خستگی دیگه ، جون ندارم .

النا : من بدتر !

با هزار تا غُر ، لباسمون رو عوض کردیم .. و سمت میز رفتیم .

لاک طلایی

همین که نشستیم ، چشمم به ماکارونی افتاد .

با خنده گفتم : خاله از کجا می دونستی هوس کردم ؟

نخودی خندید و گفت : نوش جونت عزیزم .

یکمی که گذشت عمو گفت : دیانا جان؟

_جانم عمو ؟

عمو : پسری ، که قراره فردا بیاد خاستگاری النا ، پسر عموته .. درسته ؟

_بله درسته !

عمو : چه جور آدمیه ؟

_پسر خوبیه عمو ! وکیلله .. سرش به کارشه .. از وقتی عضوی از اون خانواده شدم ، بدی ازش ندیدم.

عمو : یعنی مطمئن باشم ، همه جوهره خوبه؟

_ مطمئن باشید !

بعد از این که ، یه لیوان آب خوردم ، بلند شدم .

_ دستتون درد نکنه.

خاله : اون همه ذوق ، واسه ی همین یذره بود؟

با خنده گفتم : سیر شدم .. یکم خستم ، میرم بخوابم.

عمو : دخترم بخاطر حرف من ، ناراحت شدی ؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم : این چه حرفیه .. معلومه که نه !

لبخندی زد .. و دیگه چیزی نگفت .

وارد اتاق شدم .. گوشیم رو برداشتم .. و سمت بالکن رفتم .

خواستم شماره ی ارسلان رو بگیرم ، که چشمم به ۷ تا تماس بی پاسخ ، از طرفش افتاد .

بلا فاصله ، شمارش رو ، گرفتم .. بعد از سومین بوق ، جواب داد.

بدون این که ، فرصت حرف زدن بهم بده گفت : معلوم هست کجایی ؟ واسه ی چی گوشیت رو جواب نمیدی؟

_ ندیدم خب !

ارسلان : کجایی ؟

_ خونه ی النا اینا !

ارسلان : چرا نیومدی خونه ؟

_ آخه دیشب النا گفت ، امروز و فردا پیشش باشم .

با تعجب گفت : یعنی با ما نمیای ؟

با خنده گفتم : نهچ ! فردا از طرف عروسم .

ارسلان : باشه .. کاری نداری ؟

دو دل بودم ، بگم یا نه .. اما بالاخره گفتم !

_ مواظب خودت باش.

ارسلان : توهم همین طور .. خدا حافظ.

_ فعلا !

بعد از این که ، گوشی رو قطع کردم ، روی تخت دراز کشیدم .. که همون لحظه ، الی اومد .

در و پشت سرش بست .. و کنارم ، روی تخت دو نفرش دراز کشید.

سمتش چرخیدم ، و گفتم : چه سوالی می خواستی بپرسی ؟

اونم سمتم چرخید ، و گفت : قبلا ازت ، یه چیزی پرسیدم .. که جواب ندادی .. حالا جواب اون سوال رو ، می خوام امشب بگی!

منتظر نگاهش کردم .. که گفت : ارسلان رو دوست داری؟

عادی گفتم : دوست داشتن ، که نه ! اما وقتی ، روز تولدش با اون دختره اومد ، حسودیم شد .. یه جورایی ، یه زنگ خطری رو ، توی خودم حس کردم .

کنجکاو گفت : چه زنگ خطری؟

_ این که باید ، جلوی حس های احتمالی رو ، بگیرم.

النا : اون همه ی چیزایی ، که دخترا آرزوشون رو دارن ، داره ! چرا می خوای جلوی حسست رو بگیری؟

_ چون آدمی نیست ، که با یه نفر بمونه .

النا : خب تو تغییرش بده !

_ من نمی تونم با همچین چیزی ، کنار بیام .. از طرفیم از کجا معلوم ، اون یه زمانی بهم حس پیدا کنه ؟ بعدشم ! من که ، دوستش ندارم .. فقط گفتم می خوام جلوی ، احساسای الکیم رو بگیرم .

النا : با خودت ، رو راست باش دینا .. من مطمئنم یہ حسایی ، داره تو قلبت ریشه می کنه .

— نمی دونم النا .. همه چیز برام گنگه ! فقط امیدوارم ، هر چی به صلاحمه ، همون بشه .

النا : انشاء الله ، که همین طوره ! ذهنت رو خالی کن .. با آرامش بخواب.

سری تکنون دادم و گفتم: شب بخیر!

النا : شب بخير!

کاری که گفت رو ، انجام دادم .. که چیزی طول نکشید ، خوابم پر د***

النا : دیاااااناااا ؟ اون حوله رو ، بردار بیارا!

حوله رو ، از روی تخت ، برداشتم .. تقه ای به در حموم زدم .. که الانا از پشت در ، حوله رو گرفت .

امروز ، روز خاستگاری بود .. بعد از این که ، ناهار خوردیم ، یکم استراحت کردیم .. حدود ۵ عصر ، النا رفت حمام .. و بعد از ۱ ساعت ، افتخار داد .. و بیرون اومد .

لاک طلایی

لباسش رو ، از کاور در آوردم .. و مرتب ، روی تخت گذاشتم .

در حالی که ، سعی داشت با حوله ، نم موهای رو بگیره ، از حموم بیرون اومد .

النا : ساعت چنده ؟

_ چند دقیقه ی پیش ، که نگاه کردم ، ۶ بود .

النا : وای ! دیر شد .

_ کجا دیر شده ؟ هنوز ۲ ، ۳ ساعت مونده.

روی صندلی میز آرایش ، نشست و گفت : میشه امروز تو آمادم کنی؟

با تعجب گفتیم : تو این یه مورد ، تو که استادی.

النا : استرس دارم .. می ترسم ، خراب کاری کنم.

با لبخند ، سمتش رفتیم.

اول از همه موهایش رو ، با سشوار خشک کردم .. بعد با اتو ، لخت شلاقی کردم .

خودش خواست ، ارایشش کم باشه .. بخاطر همین ، با یه ریمل ، مداد چشم و رژ گلبهی ، کار رو تموم کردم .

از توی آئینه ، به خودش خیره شد .. پوستی روشن ، چشمای قهوه ای ، بینی کوچولو ، لب متوسط و موهای خرمایی .. حتی با اون آرایش کمم ، زیباییش چند برابر شده بود .

النا : دستت درد نکنه دیانا .

در حالی که ، از توی آئینه محوش بودم گفتم : کاری نکردم .

جعبه ی ، سرویس طلاش رو ، سمتم گرفت .. و ازم خواست ، که براش بندازم .

موهایش رو به آرومی ، کنار زدم .. و با حرکات ملایم ، شروع به بستن قفل های سرویس ، کردم.

این سری ، بر خلاف دفعه ی پیش ، هیجان زیادی دارم .. انگاری ، واقعا دارم باور می کنم ، که النا داره ازدواج می کنه .. چه حسه خوبیه ! این که ، خوش بختی کسی ، که برات از همه چیز مهم تره رو ، می بینی.

رفت ، تا لباسش رو بپوشه .. منم شروع کردم ، به آرایش کردن .

بعد از این که ، لباسم رو پوشیدم ، از توی آینه به خودم ، نگاهی کردم شدم .

پوستی سفید ، بینی عملی ، لبای تقریبا قلوه ای ، چشمای آبی طوسی و موهای مشکی.

با خودم گفتم .. عروس که الناس ، یذره آرایش داره .. اون وقت من ، چرا باید زیاد آرایش کنم ؟ واسه ی همین ، بایه ریمل و رژ آجری ، دست کشیدم.

لباسم رو پوشیدم .. طبق گفته ی النا ، موهام رو آزادانه ، از زیر شال مشکیم ، بیرون گذاشتم .

یکی از عطرهای النا رو ، که شبیه به عطر خودم بود ، روی مچ دست ، گردن و قفسه ی سینم زدم.

گوشیم رو ، توی دستم گرفتم .. و از اتاق خارج شدم.

خاله ، مشغول چیدن ، شیرینی بود .. النا هم بیکار ، روی صندلی نشسته بود .

_ به به ! مادر و دختر ، چه خلوتی باهم کردن .

خاله ، لبخندی بهم زد ، و گفت : چه خوشگل شدی ، عروسک !

جواب حرفش ، فقط یه لبخند بود .

جعبه ی شیرینی رو ، ازش گرفتم ، و گفتم : بقیش با من ! تو برو حاضر شو .

سری تکون داد .. و سمت اتاق رفت .

با رفتن خاله رو به الی ، که سرش توی گوشیش بود ، گفتم : با کی حرف می زنی؟

بی خیال گفت : شایان !

یه تا ابروم رو ، دادم بالا .. و با خنده گفتم : چی میگین ؟

زبونش رو ، بیرون آورد و گفت : بحث زن و شوهریه .. به سن تو نمی خوره .

_ اوهو !

با خنده گفت : چیه حسود ؟

ادای آدمای ، متعجب رو گرفتم ، و گفتم : کی ؟ من و حسودی ؟ اونم به شما پت و مت ؟ صد سال سیاه !

چپ چپ نگاهم کرد .. که گفتم : چشمات رو ، اون جوری نکن .. به قول ارسلان ، شبیه زامبی میشی .

با شیطننت ، گفت : چه خوب حرفاش ، یادت می مونه ! دیگه چیا گفته ؟

_ من بگم غلط کردم ، ول کن ماجرا میشی ؟

الی : نه !

_ خوشم میاد ، صادقانه اعتراف می کنی !

بدون حرف ، خندید .. که گفتم : نگاهش کن ، تورو خدا .. به جای این که ، این بلند شه کار کنه ، من دارم کاراش رو می کنم.

شونه ای ، بالا انداخت و گفت : پس خواهر عروس ، چی کارس ؟

_ هیچ کاره !

خواست چیزی بگه ، که عمو صداش زد .

با خنده بلند شد ، و گفت : دینا جون می دونی که ، داشتم میومدم کمکت کنم .. اما چون بابا صدا زد ، مجبورم برم ..
ببخشید!

با مسخرگی گفتم : اره جان اقدس ! تو محض رضای خدا ، موش نمیگیری .

در حالی که ، سمت اتاق می رفت ، گفت : باز تو ندونسته ، ضرب المثل گفتی ؟

وا ! مگه چی گفتم ؟ گفتم موش .. اه ولش کن .

کارم که تموم شد ، روی مبل نشستم .. که همون لحظه ، صدای زنگ اومد .

سه نفری ، از اتاق بیرون اومدن .. خاله سمت در رفت .. عمو همون جور ، که سمت در می رفت ، گفت : تیمم چطوره
دینا ؟

با خنده گفتم : عالی ! مثل همیشه.

النا سمتم اومد .. و باهم ، سمت در رفتیم .

اول از همه بابا ، به همراه مامان ، اومد .. بعد ، عمو فرهاد و زن عمو .. دنبالشون ، عرشیا و اردوان و ارسلان .. و در آخر ، شایان !

وقتی که شایان اومد ، یه سلام گفتم .. و فاصله گرفتم .. تا راحت باشن .

خاله و عمو هم ، سمت جمع رفتن .. تا سلام علیک کنن.

کنار مامان ، وایسادم و گفتم : سلام مامانم .. خوبی ؟

لبخندی زد و گفت : سلام به روی ماهت ، قشنگم .

_ حالت چرا گرفتی؟

سری تکیه داد و گفت : نمی خواستم پیام .. اما انقدر اصرار کردن ، که از دست سرو صداشون ، مجبور شدم پیام .

با تعجب گفتم : اون وقت ، چرا نمی خواستی بیای ؟

با چشم ، به پاهاش اشاره کرد و گفت : با این پاها ، میل هیجا رفتن رو ، ندارم .

_ مهم بابائه .. که با همین پاها ، براش ملکه ای .

اخم مصنوعی کرد و گفت : توهم عین اینا ، بی حیا شدی ؟

چشمکی زدم و گفتم : بودم .. خبر نداشتی!

چشمم به خاله خورد .. که اشاره می کرد ، برم پیشش .

_ جانم خاله ؟

آروم ، در گوشم گفت : عزیزم با النا برین ، پذیرایی کنین .

کاری که گفت رو ، انجام دادم .. النا شروع کرد ، به ریختن چایی .. منم ظرف شیرینی رو ، برداشتم .

در حالی که ، سینی رو بر می داشت ، گفت : بسم الله رحمن رحیم !

با دیدن استرسش ، زدم زیر خنده .

النا : مرض !

_ بیا برو بیرون .. کم فحش بده .

بعد از پذیرایی ، کنار اردوان نشستم .. اروم در گوشش گفتم : داماد آینده چگونه ؟

سمتم برگشت و گفت : بد نیستم عزیزم .. شکر خدا !

مشغول حرف زدن شدیم .. بقیه هم ، مشغول بحثای معمولی بودن .. که یکم بعد ، بابا بحث رو پیش کشید .

نیم ساعتی می شد ، که پت و مت ، رفته بودن توی اتاق .. تا حرفاشون رو بزنی .

بدجوری خسته بودم .. همش حس می کردم ، الاناس که خوابم بیره .

عرشیا با ظرف میوش ، کنارم روی مبل سه نفره ای ، که با اردوان نشسته بودم ، نشست .

لاک طلایی
با خنده گفت : چرا خماری ؟

_ خوابم میاد !

تیکه ای موز رو ، با چاقو سمتم گرفت و گفت : بخور ! دهنه کار کنه ، خوابت می پره .

با مسخرگی گفتم : دکتر ، خسته نشی یه وقت ، از این ویزیتای سنگین .

خواست چیزی بگه ، که گوشیش زنگ خورد .

ظرف میوه رو ، روی پام گذاشت .. گوشیش رو ، از توی جیبش بیرون آورد .. که با دیدن اسم طرف ، لبخند کم رنگی زد .

با تمام توان با ارنجم ، محکم کوبوندم به پهلوش .

اخماش از درد ، جمع شد .. و دستش رو ، روی قسمتی که زدم ، گذاشت .

زن عمو گفت : چیزی شده ، عرشیا ؟

سرش رو ، به معنی نه تکون داد .. و با لبخند الکی ، گفت : نه زن داداش .. خوبم !

زیر لب گفت : دینا خلوت گیرت بیارم ، خفت می کنم .

همون لحظه النا و شایان ، از اتاق بیرون اومدن .. که جوابش رو ندادم .

با خجالت سرش رو ، پایین انداخت .. و اعلام رضایت کرد .

همه شروع کردیم ، به دست زدن و تبریک گفتن .

زن عمو ، سمتشون رفت .. بعد از این که ، هر دو نفر رو بوسید ، حلقه ای به عنوان نشون ، داخل انگشت النا کرد .

بابا صیغه ی محرمیت ، بینشون خوند .. تا هر دو طرف ، راحت باشن.

طبق حرفاشون قرار شد ، آخر این ماه ، عقد کنن .

حدود ۱۰ و نیم بود ، که قصد رفتن کردیم .

سمت اتاق رفتیم .. و مانتوم رو پوشیدم .

در حالی که ، کیفم رو بر می داشتیم ، النا گفت : تو کجا ؟ امشب بمون دیگه !

گوش رو ، بوسیدم و گفتم : نه دیگه برم !

النا : فردا بریم دانشگاه ؟

_اره .. مگه نباید می رفتیم ؟

الی : من نمیام .. می خوام بگیرم بخوابم .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : باشه تنبل .. جزوه ها رو می نویسم ، بهت میدم .

النا : دستت طلا .

تقه ای به در خورد .. که گفتم : بفرماید!

ارسلان در و باز کرد و گفت : آماده ای ؟

با ارسلاَن ، سمت ماشین رفتیم .. بعد از این که ، از بقیه خداحافظی کردیم ، سمت خونه حرکت کردیم .

از خستگی ، چشمام رو بسته بودم .. و به کلاس فردا ، فکر می کردم .. که با صدای زنگ گوشیش ، چشمام برای چند لحظه ، باز شد .. اما چیزی طول نکشید ، که دوباره بستمشون .

صدای برخورد یه چیز ، اومد .. فکر کنم ، گوشیش رو پرت کرد .

اما مگه اون کی بود ، که جواب نداد ؟ اه .. اصلا به من چه !

دیگه تا خود خونه ، بدون فکر و خیال ، بیرون رو تماشا کردم .

همین که ، وارد خونه شدیم ، آقا یه راست رفت سمت اتاق ، تا لباسش رو عوض کنه .

منم انقدر سرم درد می کرد ، که بدون عوض کردن لباسم ، دنبال قرص سر درد می گشتم .

با صدای زنگ تلفن خونه ، از آشپزخونه بیرون رفتم .. که ارسلاَن هم زمان باهام ، از اتاق بیرون اومد و گفت : کیه ؟

شونه ای ، بابا انداختم و گفتم : چه می دونم !

در حالی که با دستم ، کمرم رو ماساژ می دادم ، تلفن رو برداشتم.

نگاهی به ارسالان ، انداختم و گفتم : شمارش ناشناسه !

با قدمای محکم ، سمتم حرکت کرد .

ارسالان : بمون ، من جواب میدم .

توجه ای ، به حرفش نکردم .. و تماس رو ، وصل کردم .

_ الو ؟

صدای دخترونه ای ، توی گوشی پیچید .

دختره : دیانا جون خودتی ؟

اخمام رو در اثر تعجب ، توهم کشیدم و گفتم : بله .. شما ؟

دختره : من تبسمم عزیزم .

با شنیدن اسم تبسم ، پوزخندی به ارسلان زدم .. که با چشم و ابرو ، دوباره اشاره کرد کیه !

ابروی به معنای هیشکی ، بالا انداختم .

_ اتفاقی افتاده ، این موقع شب زنگ زدی ؟

تبسم : ببخشید ! راستش شمارت رو ، می خواستم .. اما هر چی به ارسلان زنگ زدم ، جواب نداد .. واسه ی همین ، به خونه زدم .. تا از خودت بگیرم .

_ می خوای چی کار ؟

تبسم : باید باهات ، حرف بزنم .. می خوام یه قراری ، باهم بزاریم .. هر جا ، که خودت گفتی .

خیلی کنجکاو بودم بدونم ، چی می خواد بگه .. بعد از این که ، شمارم رو گفتم ، تلفن رو قطع کردم .

ارسلان ، شونم رو گرفت .. و محکم تگونم داد .

ارسلان: چرا دو ساعته ، هر چی می پرسم ، جواب نمیدی ؟

عادی به چشمش ، زول زدم و گفتم : تبسم بود .. شمارم رو می خواست .. که داد .

یهو حالت چهره ش ، عوض شد .. با عصبانیت ، گفت : تو غلط کردی ، شمارت رو دادی .

اخمام رو توهم کشیدم و گفتم : هووووی ! ترمز بگیر .. چته تو ؟

ازم فاصله گرفت .. و دنبال گوشیم گشت.

ارسلان: دیانا گوشیت کو ؟

_ به تو چه ؟

ارسلان: دختره ی احمق ، رو عصایم نرو .. میگم کجاست ؟

_ می خوای چی کار ؟

با دیدن گوشیم روی میز ، بی خیال جواب دادن شد .. سریع برش داشت .. و سیم کارتم رو ، در آورد .

با تعجب ، سمتش رفتم و گفتم : چته روانی ؟ چرا این جوری می کنی ؟

چیزی نگفت .. و به کارش ادامه داد .

دستش رو گرفتم .. که محکم ، پرتم کرد عقب .

چون یهوایی بود ، پرت شدم روی زمین .. و کمرم با پایه ی مبل ، به شدت برخورد کرد .

از درد ، یه لحظه نفس کشیدن ، یادم رفت !

با نگرانی ، گوشی رو پرت کرد .. و سمتم اومد .

ارسلان : دیانا خوبی ؟ چی شد ؟

دردش ، اونقدر شدید بود ، که نمی توانستم چیزی بگم .. فقط سعی داشتم ، با فشار دادن اون قسمت ، از دردش کم کنم .

خواست زیر بازوم رو ، بگیره و بلندم کنه ، که خودم رو ، عقب کشیدم و گفتم : گمشو عوضی ! به من دست نزن .

با حرص ، چنگی تو موهاش زد .. از کنارم بلند شد .. و چند قدمی ، راه رفت .

هنوزم جای ضربه ، درد می کرد .. اما نسبت به چند لحظه ی پیش ، بهتر بودم.

سمت اتاق رفتم .. و مانتو و شالم رو ، در آوردم .

نمی دونم چرا ! اما اشکام دونه دونه ، روی صورتم می افتادن .

توی آیینه ، به خودم نگاه کردم .. به خاطر اشکام ، ریلمم پخش شده بود.

شانس آوردم ، ارایش زیادی نداشتم .. وگرنه الان ، با خون آشاما ، فرقی نمی کردم .

صورتم رو ، پاک کردم .. بعد از این که ، لباسم رو عوض کردم ، روی تخت دراز کشیدم .

چیزی طول نکشید ، که وارد اتاق شد .. از فرو رفتگی تخت فهمیدم ، اونم دراز کشیده .

ارسلان : دیانا ؟

جوابی ندادم .. دستش رو ، روی شوئم گذاشت .. که با شدت ، دستش رو پس زدم.

پوزخندی زد و گفت : جهنم ، که جواب نمیدی ! فکر کرده منم عرشیا و اردوانم ، نازش رو بکشم .

جوابم به حرفاش ، فقط اشکایی بود ، که یکی بعد از دیگری ، روی صورتم جاری می شد .

چرا یهو این جوری شد ؟ تا قبل از اون تلفن ، اخلاش خوب بود .. اما بعد از این که ، فهمید تبسم زنگ زده ، قاطی کرد .. تبسم ! تبسم ! تبسم ! چقدر از این اسم متنفرم .

با هزار تا سوال بی جواب ، خوابم برد***

امروز عروسی النا و شایان ! حدود ۳ ماه ، از اون شب می گذره .. هنوزم که هنوزه ، باهم حرف نمی زنیم .. مگر این که ، توی جمع باشیم .. اونم به اجبار !

تو این مدت ، یکم جمعیت خانواده ی جهان فر ، بزرگ تر شده .. اردوان و آناهیتا ، ۱ ماه پیش عقد کردن .. اقا عرشیا هم ، بالاخره دم به تله داد .. ظاهرا ، یکی از همون دوس دخترش ، دلش رو برده !

النا ۷ صبح ، رفت ارایشگاه .. من و آناهیتا هم ساعت ۳ ، رفتیم همون آرایشگاهی ، که الی رفت .

انقدر آرایشگره موهام رو کشید ، که چشمم ، البالو گیلای می دید .

آناهیتا سمتم ، اومد و گفت : دینا جان ، زنگ بزمن اردوان بیاد ؟

در حالی که ، زیر دست آرایشگر ، داشتم جون می دادم گفتم : چرا به اون زنگ بزنی ؟ همینجا ، یه آژانس می گیریم دیگه !

توی آینه ، نگاهی به خودش انداخت ، و گفت : خودش گفت ، هروقت کارمون تموم شد ، بهش زنگ بزمن .

آرایشگره ، دست از کار کشید ، و گفت : تموم شد عزیزم !

سری تکون دادم و گفتم : مرسی گلم .

با رفتن آرایشگره ، رو به آناهیتا گفتم : خب اگه خودش گفته ، زنگ بزنی .

کمی ازم فاصله گرفت .. و بهش زنگ زد .

توی آینه ، به خودم خیره شدم .. لباس بلند و دنباله داری ، به رنگ فیروزه ای .. موهای بلندی ، که به صورت ، فر درشت بود ، آبشاری خیره کننده ، ساخته بود .. اون آرایش ملایم ، مخصوصا رژ زرشکی ، صورتم رو زیباتر ، از روزهای قبل ، کرده بود .

آناهیتا ، چند قدم فاصله ی بینمون رو ، پر کرد و گفت : عزیزم لباست رو بپوش .. داره میاد !

با تعجب گفتم : انقدر زود ؟

آنا : اخه همین نزدیکیا بود .

سری تگون دادم .. و دیگه چیزی نگفتم .

مانتوی جلو باز مشکیم رو ، همراه شال پوشیدم .. بعد از این که حساب کردیم ، از ساختمون ، خارج شدیم .

_ نیومده که !

با تعجب گفت : خودش گفت ، تا چند دقیقه ی دیگه ، اینجااست !

همین که خواست ، شمارش رو بگیره ، ماشینش رو از دور دیدیم .

دیگه بی خیال ، زنگ شد .. و گوشی رو ، توی کیفش گذاشت .

جلوی پامون ، ماشین رو نگه داشت .. شیشه رو پایین داد و گفت : سلام .. ملکه های من ، چه خوشگل شدن !

با خنده گفتم : جناب شاهزاده ! قبلا از این حرفا ، بلد نبود یا .. ماشالا اناهیتا جون ، چه تاثیر مثبتی گذاشته !

آنا با خجالت ، لبخندی زد و چیزی نگفت .. اردوان هم ، با نگاهی عاشقانه ، محوش بود .

_ دل و قلوه هاتون رو ، بزارید واسه ی بعد .. سوار شیم ، که یخ زدم .

اردوان : اره سرده .. زود سوارشین!

با آنا سمت ماشین ، رفتیم .. همین که خواستیم ، درش رو باز کنیم ، یه ماشین ابی نفتی ، بغل ماشین اردوان ، وایساد .. و بوق زد .

دقیق که نگاه کردم ، فهمیدم ماشین ارسلانه ! اون اینجا چی کار می کنه ؟ نکنه تبسم خانمش رو ، آورده ارایشگاه ؟

با این فکر ، پوزخندی گوشه ی لبم ، جا خشک کرد .

ارسلان از ماشین ، پیاده شد .. بدون این که بهم نگاه کنه ، سمت اردوان رفت ، و گفت : شما دوتا برید ! دیانا با من میاد .

اخ دلم می خواست ، ضایعش کنم ، بگم نمیام .

اما اون دوتاهم ، تازه عقد کردن .. نیاز به خلوت دارن .. گناهشون چیه ، که همیشه من باید ، سرخرشون باشم ؟

رو به اردوان گفتم : اره ، شما باهم برید .. من با ارسلان میرم .

سری تکون داد .. و رو به ارسلان گفت : مواظب باشیا .. تند نرو !

ارسلان با خنده گفت : چشم عمو !

از لفظ عمو ، هر ۴ نفرمون ، زدیم زیر خنده .. اخه هیچ وقت ، من و ارسلان و شایان ، بهشون عمو نمی گفتیم .. به جز من ! که فقط ، به عمو فرهاد می گفتم .

بعد از خداحافظی ، اردوان با تک بوقی ، رفت .

سمت ماشین غضمیت ، حرکت کردم .. همین که نشستم ، راه افتاد .

بینمون ، سکوت مطلق بود .. نه حرفی ، نه آهنگی .. هیچی !

لاک طلایی

دروغ چرا؟ جدیداً حس می‌کنم، دوشش دارم.. قبلاً از این که، بینمون سکوت بود، شکایتی نداشتم.. اما الان، دوست داشتم، باهم حرف می‌زدیم.. با این که، می‌دونستم با خیلایس! با این که، همه‌ی سرد بودنش رو دیدم، اما برام عجیبه، که با وجود همه‌ی اینا، چرا دل بهش بستم!

یعنی اونم، حس من رو داره؟

اگه داره، چرا هیچ حرکتی، نشون نمیده.. اگه نداره، چرا نمیگه به بابا، من از خونش، برم بیرون.. اگه براش مهم نباشم، بود و نبودم واسش، فرقی نمی‌کنه.. با آخرین دعوامون، حتماً باید ازم، بدش بیاد.. پس چرا نمیگه، از اونجا برم؟ وای خدایا! بدجور گیج شدم.. گیج که نه! از دست سرد بودنش، کلافه شدم.

همین که رسیدیم، بدون حرف، از ماشین پیاده شدم.

وارد تالار شدم.. با چشم، دنبال مامان اینا، گشتم.. که خیلی زود، پیداشون کردم.

_ سلام!

مامان: سلام قشنگِ مادر!

زن عمو: سلام عزیزم!

_ بقیه کجان؟

زن عمو : هنوز نیومدن !

مامان : پس آناهیتا کجاست ؟ مگه باهم نبودین ؟

در حالی که مانتوم رو ، در میاوردم گفتم : باهم بودیم ! ولی موقع اومدن ، من با ارسلان اومدم .. آنا هم با اردوان میاد .

هنوز حرفم تموم نشده بود ، که آنا و اردوان ، وارد تالار شدن .

مامان : ماشالا هزار ماشالا ، چه بهم دیگه میان ! الهی ، دورشون بگردم .

دستی براشون ، تکون دادم .. که متوجه ی ما شدن !

دست تو دست هم ، سمت میزمون اومدن .. که آنا ، سمت مامان رفت .. و گونش رو بوسید .

مامان : فدای دختر گلم بشم !

نمی دونم اسمش ، خودخواهی یا حسودی ؟ اما ، یه جوری شدم از قربون صدقه ی مامان .. عادت کرده بودم ، تک دختر ، خانواده ی جهان فر باشم .. از این که می دیدم ، یکی دیگرو اندازه ی من ، دوست دارن ، حسودیم می شد .. می دونستم کارم ، بچگونس .. اما دلِ دیگه ! منطق سرش نمیشه .

ساعت نزدیک ، ۸ و نیم بود .. الانا باید پت (النا) و مت (شایان) میومدن .

سرگرم ، گوشیم بودم .. که اعلام کردن ، عروس و داماد اومدن .

با ذوق ، از جام بلند شدم .. و همراه فامیلای درجه ی ۱ ، سمت ورودی حیاط ، رفتم .

شایان از ماشین ، پیاده شد .. و در سمت الناز ، باز کرد .

النا با ناز ، دستش رو ، توی دست شایان ، گذاشت .. و پیاده شد .

درحالی که از روی ، فرش قرمز رنگی عبور می کردن ، از دو طرف ، فشفسه های بزرگی ، در حال خود نمایی بودن .

زن عمو با ظرف اسپند ، سمتشون رفت .. الناز یکم از اسپند ، برداشت .. و دور سر شایان ، چرخوند .. شایان هم همون کار رو ، انجام داد .

سبد پر از گلی ، که قبلا آماده کرده بودیم رو ، از زن عمو گرفتم .. و پشت الناز و شایان ، وایسادم .

مشت مشت روی سرشون ، گل ریختم .. زن عمو و خاله ، به همراه بقیه ، کل می کشیدن .

آهنگی ، به مناسبت ورودشون ، پخش شد .. که باعث شد همه ، از جاشون بلند شن.

"گل و سکه ، نقل و نبات

رو سرش غوغا میکنه

عروس با اون تورِ سپید

بختشو پیدا میکنه

صورتش چون برگ گله

ناز به این دنیا میکنه

گل بریزین رو عروس و دوما

یار مبارک یار مبارک باد

گل بریزین رو عروس و دوما

یار مبارک یار مبارک باد

چه قشنگه پیرهنِ تافته ی تازه عروس

چو کمنده گیسوی بافته ی تازه عروس

اونکه شاده شادوماده

از چشاش شادی مباره

پای خنچه با یه غنچه

دست تو دست داره

اونکه شاده شادوماده

از چشاش شادی مباره

پای خنچه با یه غنچه

دست تو دست داره

گل بریزین رو عروس و دوماد

یار مبارک یار مبارک باد

گل بریزین رو عروس و دوماد

یار مبارک یار مبارک باد (محمد نوری _ عروسی)

سمت جایگاه مخصوص ، رفتن .. همین که نشستن ، النا اشاره کرد ، برم پیشش .

با قدمای کنترل شده ، سمتش رفتم .

با ذوق گفتم : فدای یکی یدونم بشم ! چقدر ماه شدی .

النا : ماه بخوره تو سرم .. بدبخت شدم !

با اتمام این حرف ، دستاش شروع کرد ، به لرزیدن .

واسه ی این که آبروریزی نشه ، سریع فاصله ی بینمون رو ، پر کردم .. و دستش رو ، توی دستم ، گرفتم .

بزرگترین شانسسی که آوردیم ، شایان رفته بود پیش ، چندتا از دوستاش .. تا جواب تبریکا رو بده .

با حیرت گفتم : چی شده الی ؟ چرا دستات می لرزه ؟

اشک توی چشماش ، حلقه زد .

با صدای لرزون گفت : امروز صبح ، وحید بهم زنگ زد .. گفت عروسیت رو ، عزا می کنم !

_ شمارت رو ، از کجا آورده ؟ تو که خطت رو ، عوض کرده بودی !

با حرص گفت : نمی دونم از کدوم ، خراب شده ای گرفته !

_ مطمئنی خودش بود ؟

با حال زاری گفت : اره بخدا .. دیانا یه کاری بکن .. من عاشق شایانم .. نمی خوام زندگیم ، از هم بپاشه .

_ دیوونه این چرت و پرتا ، چیه ؟ از هم پاشیدن چه صیغه ای ؟ یه حرف مفت واسه ی خودش زد ! به هر حال ، من شیش دونگ هواسم ، هست .. کوچیک ترین چیزی ببینم ، به عرشیا میگم ، بره پدرش رو دربیاره ! دیگه ناراحت نباش .. باشه ؟

النا : باشه .. خوب شد بهت گفتم ! داشتیم دق می کردم .

لبخندی زدم و گفتم : وحیدی وجود نداره ! فقط شایانه ، که وجود داره .. پس واسه ی شایان ، خوش حال باش .. نه بخاطر وحید ناراحت !

همون لحظه ، شایان اومد .. دیگه چیزی در این باره نگفتم .. فقط چشمام رو ، به معنی اطمینان ، باز و بسته کردم .. تا دلش قرص بشه .

سر میز مون ، یه دختری نشسته بود .. که برام ، ناآشنا بود !

با دیدنم از جاش بلند شد و گفت : دیانا جون ؟

_ خودمم عزیزم .. شما ؟

لبخندی زد و گفت : نوشین هستم .. از دوستان عرشیا .

فهمیدم همون دختریه ، که عرشیا دوشش داره .

بعد از این که ، باهم دست دادیم ، کنار هم دیگه نشستیم .. و مشغول حرف زدن ، شدیم .. دختر شیطان و پایه ای بود .. تو همون برخورد اول ، به دلم نشست .

یکم که گذشت ، دی جی آهنگ گذاشت .. که بلا فاصله همه رفتن ، روی استیج .

رو به آناهیتا و نوشین گفتم : بلند شین ، بریم برقصیم .

آناهیتا : شما برید ! من می مونم ، با اردوان میام .

_ باشه عزیزم .

رو به نوشین گفتم : تو چی ؟ می مونی با عرشیا بیای ؟

در حالی که ، از جاش بلند می شد ، گفت : بزن بریم .. خودش که اومد ، یه دورم با اون میرم .

با خنده ، سمت جمعیت رفتیم .. و شروع کردیم به رقصیدن .. حالا نرقص کی برقص !

بعد از این که ، با چندتا آهنگ رقصیدیم ، سرجامون نشستیم .

چند ثانیه نگذشت ، که آهنگ عزیزم از عماد ، برای رقص دو نفرشون پخش شد .

شایان ، از جاش بلند شد .. و به آرومی دست الناز گرفت .. و بلندش کرد .

"خودم هواتو دارم تو که هستی کنارم

بخواد یه اخم بیاد رو صورتت من نمیزارم

نگات مثل یه رازه دلم بهش میبازه

یه لبخندت عزیزم دنیامو میسازه

دنیامو میسازه

بهم زندگی می بخشی عزیزم

عزیزم عزیزم همه چی مو به پای تو میریزم

لاک طلایی

به‌م زندگی می بخشی عزیزم

عزیزم عزیزم همه چی مو به پای تو میریزم

عزیزم عزیزم عزیزم

آرامش دستات بهم گرمی چشمات

یه جون تازه میده آره تمام حرفات

با تو روی ابرام خیلی تو رو میخوام

واسه تویه قلبم مال توئه دنیام

به‌م زندگی می بخشی عزیزم

عزیزم عزیزم همه چی مو به پای تو می ریزم"

با تموم شدن آهنگ ، شایان دست النا رو ، بوسید .. که صدای جیغ و سوت جمعیت ، بالا رفت .

خواستم ویلچر مامان رو ، بیارم جلوتر .. تا راحت تر ببینه .. که نگاهم ، به وحید افتاد .

با ترس ، نگاهی به میز انداختم .. نه اردوان بود ، نه عرشیا ! فقط ارسلان و کیارش نشسته بودن .

به ناچار ، سمت ارسلان رفتم .. در گوشش گفتم : میشه یه لحظه بیای ؟

نیم نگاهی ، بهم انداخت .. و دوباره سمت کیارش برگشت .

ارسلان : نه !

_ بیا دیگه .. کارت دارم !

پوزخندی زد و گفت : من با تو ، کاری ندارم .

منظور حرفش رو ، دقیق نفهمیدم .. اما همون چند کلمه ، کافی بود ، تا صدای ترک خوردن قلبم رو ، به وضوح بشنوم.

با نفرت ، رو ازش گرفتم .. این دفعه ، رو به کیارش ، گفتم : آقا کیارش ! میشه چند لحظه بیاین بیرون ؟

ارسلان تند ، برگشت سمتم .. با چشمایی ، که نمی دونم حرف حسابش چی بود ، بهم خیره شد .

کیارش از روی صندلیش ، بلند شد و گفت : حتما !

خواستم برم که ارسلان ، دستم رو گرفت .. با تمام توانم ، دستم رو محکم ، از دستش بیرون کشیدم .. و دنبال کیارش ، راه افتادم.

توی راه ، خلاصه ی ماجرا رو ، براش گفتم .. که گفت : خیالت راحت .. نمی زارم اتفاقی بیوفته .. حالا کدوم یکی هست ؟

با دست ، به خود نکبتش ، اشاره کردم.

کیارش : همینجا بمون .. الان میام !

_ کجا ؟ منم میام !

کیارش : گفتم بمون ، یعنی بمون .

سریع از کنارم ، رد شد .. و اجازه ی حرف دیگه ای رو نداد .

سمت چندا تا از پسراییی ، که تولد ارسلان اومده بودن ، رفت .. و باهم دیگه ، سمت وحید رفتن .

در حد چند کلمه ، حرف زدن .. که وحید خواست ، دیوونه بازی دربیاره .. اما کیارش زودتر از اون ، به خودش اومد .. و جوری که بقیه نفهمن ، به همراه اون پسرا ، پشت حیاط بردتش .

خواستم دنبالشون برم ، که ارسلان گفت : کیارش کجاست ؟

از یهویی صدا زدنش ، ترسیدم .. دستم رو ، روی قلبم گذاشتم .. که گفت : چیزی شده ؟

با همون سردیِ خودش ، گفتم : نیاز به توضیح نمی بینم.

خواست چیزی بگه ، که با اومدن کیارش ، ساکت شد .

با استرس گفتم : چی شد کیارش ؟

از صدا زدن اسمش ، خجالت کشیدم .. با شرمندگی گفتم : ببخشید ! از دهنم پرید .

زد زیر خنده !

کیارش : همچین قیافه گرفته ، فکر کردم چی شده .. فدای سرت .

دستای ارسال ، سریع مشت شد .. انگاری خواسته یا نا خواسته ، روی عصابش رفته بودم .

_ حالا چی شد؟

کیارش : تو دیگه به اونس ، کار نداشته باش .. ولی خیالت راحت .. جرات دوباره برگشتن نداره .

تشکر کوتاهی کردم .. و به سالن برگشتم .

نمی خواستم چیزی ، به النا بگم .. همه چی به گفته ی کیارش ، تموم شد .. پس دیگه دلیلی نداره ، عصاب اون بنده خدا رو شب عروسیش ، بهم بریزم .

دیگه تا آخر شب ، زدیم و رقصیدیم .

حدود ۴ صبح بود ، که رسیدیم خونه .. البته رفتیم خونه ی ، بابا اینا .

همین که ، وارد اتاق شدم ، ارسلان پشت سر اومد .

ارسلان : دینا ؟

جوابی ندادم .. با کار امشبش ، واقعا ازش ناراحت بودم .. اگه کیارش نبود ، معلوم نبود چی می شد .

شونه هام رو گرفت .. و محکم ، سمت خودش ، برم گردوند.

با حالت شمرده ، اما مملو از عصبانیت ، گفت : وقتی صدات می زنم ، مثل بچه ی آدم جواب میدی .. فهمیدی ؟

چیزی نگفتم .. که محکم ، تونم داد و گفت : فهمیدی یا نه ؟

یه لحظه ترسیدم !

چشماش به خون نشسته بود .. حالتش جوری بود ، که ساکت موندن رو ، ترجیح می دادم .. اما واسه ی این که ، دوباره عصبانی نشه ، با صدای ارومی گفتم : فهمیدم !

_ از کی باهاسی ؟

با تعجب گفتم : با کی ؟

شونه هام رو ، محکم فشار داد و گفت : خودت رو ، به اون راه نزن ! بگو از کی باهمین ؟

با همون لحن قبل گفتم : راجب چی ، حرف می زنی اخه ؟

پوزخندی زد و گفت : راجب چی حرف می زنم ؟ راجب رابطه ی تو کیارش ، حرف می زنم .. حالا یادت اومد ؟

گنگ گفتم : چه رابطه ای ؟

شونه هام رو ول کرد .. نفس عمیقی کشید و گفت : دیانا رو مخ من نرو .. بگو از کی باهاسی ؟

اشکام دونه دونه ، روی صورتم افتادن .. شنیدن این حرف از طرفش ، برام سنگین بود .. یعنی اون من رو ، این جوری شناخته ، تو این همه مدت ؟

با گریه گفتم : بخدا هیچی ، بین من و اون نیست .

با فریاد گفت : بینتون هیچی نیست .. اون وقت مادرش ، ازت خاستگاری کرده ؟ ههههههههههه

ماتم برد .. این چی داشت می گفت ؟ مادر کیارش از من ، خاستگاری کرده ؟ حتما اشتباه می کرد!

__ بخدا بین من و اون ، هیچی نیست !

، تو ی خاورمبانه داره؟

دومین شوک هم ، بهم وارد شد .. یعنی واقعا بدر کنارش ، خلافا که ؟ باورم نمیشه !

با پوز خند گفت : لیاقتت از اون جور آدمها ، بیشتر نیست !

با بغض گفتم : غیرت کسی ، که باباش خلافکاره ، خیلی بیشتر از کسیه ، که باباش یه مرد واقعیه .

هنوز یه ثانیه ، از حرفم نگذشته بود ، که یه طرف صورتم ، سوخت ! و روی زمین ، پرت شدم.

چند قدم ، عقب گرد کرد .. و سریع از اتاق ، خارج شد .

دستم رو ، روی جای ضربه ، گذاشتم .. و از ته دلم زار زدم .

چرا باید واسه ی ، کاری که نکردم ، مجازات بشم ؟

مطمئن شدم که ارسال ، هیچ حسی بهم نداده .. حتی سر یه سوزن ! بنابراین دلیلی نداره ، دیگه توی خونش باشم .

فردا اولین کاری که می کنم ، میرم اونجا .. و وسایلام رو ، جمع می کنم .

یه چیزی که عجیب بود ، این بود ، که با اون حجم از فریاد ارسال ، کسی متوجه ی ما نشد .. اما ، انقدر سرم درد

می کرد ، که حوصله ی معما حل کردن رو ، نداشتم .. واسه ی همین ، بیخیال شدم ! ***

سمتش رفتم .. و اروم صداش زدم .

_ عرشیا ؟

چشماش ، از هم باز شد .. با دیدنم ، نیم خیز شد و گفت : چی شده دینا ؟

_ میشه باهام ، یه جایی بیای ؟

روی تخت نشست .. در حالی که با دست ، پشت گردنش رو ماساژ می داد ، گفت : کجا این موقع صبح ؟

با هزار بدبختی ، جلوی ریزش اشکم رو ، گرفتم .

با صدای لرزون گفتم : بیا ، خودت می فهمی !

با دیدن حال و روزم ، از روی تخت ، بلند شد .. و سمتم اومد .

عرشیا : چی شده ؟

به چشماش ، خیره شدم و گفتم : خواهش می کنم ، سوال نپرس .. تو حیا منتظرتم .

از اتاق خارج شدم .. و سمت آشپزخونه ، رفتم .

یه لیوان آب ، ریختم .. خواستم بخورم ، که یکی از دستم گرفت .

مهلا جون : دخترِ خوب ! اخه ادم سر صبح ، آب می خوره ؟ معدت زبونم لال ، اذیت میشه .

سمتش برگشتم و گفتم : تشنمه مهلا جون !

در حالی که یه لیوان شیر ، سمتم می گرفت ، گفت : این شیر رو ، بخور .. واست خوبه !

کلافه ، لیوان رو گرفتم .. چون داغ بود ، مجبور شدم ، کم کم بخورم .

صدای عرشیا ، به گوشم رسید .. انگاری ، داشت دنبالم می گشت .

از جام بلند شدم .. که همون لحظه ، وارد آشپزخونه شد .

با دیدنم گفت : این جایی ؟

لیوان رو ، روی میز گذاشتم .. و از مهلا جون ، تشکر کردم .

با عرشیا ، سمت ماشینش رفتیم .. که گفت : دیوونه ! به من میگی ، تو حیاطی .. بعد میری ، اشپزخونه ؟

_ مهلا جون ، گیر داد .. یه لیوان ، شیر بخورم .

در حالی که با ریموت ، در رو باز می کرد ، گفت : کجا برم ؟

_ خونه ی ارسلان !

با تعجب گفت : اونجا چرا ؟

سرم درد می کرد .. حوصله ی هیچی رو ، نداشتم .. دیشب تا صبح ، نخوابیده بودم .. فقط به امروز ، فکر می کردم ..
بخاطر همین کلافه و بی قرار بودم .

_ تو رو خدا ، برو .. وقتی رسیدیم ، همه چی رو ، برات تعریف می کنم .

حرفی نزد .. منم ، دیگه چیزی نگفتم .

نمی دونم چقدر گذشت ! که با صدای عرشیا ، فهمیدم رسیدیم .

خواستم پیاده شم ، که دستم رو گرفت .. با چشم به صندلی اشاره کرد و گفت : بشین !

نفسم رو ، پر صدا بیرون دادم .. در ماشین رو ، بستم .. و دست به سینه ، نشستم .

نگاهی به ساختمون ، انداخت و گفت : چرا گفتی ، بیایم اینجا ؟

با به یاد آوردن حرفایی ، که باید بهش می زدم ، دوباره اشکام روی گونه هام ، جاری شدن !

خواست چیزی بگه ، که دستم رو ، به نشونه ی نه ، بالا اوردم !

_ الان ۳ ماهه ، که باهم قهریم ! بخاطر زنگِ همون دختره ، که روز تولدش اومده بود .

با اخم گفت : کدوم دختر ؟

با چشای اشکی ، نگاهی بهش انداختم و گفتم : مگه بهت نگفتم ؟

پوزخندی زد و گفت : اینا چی رو ، به من میگن ، تا بخوان این رو ، بگن ؟

_ روزی که برایش ، تولد گرفته بودم ، با یه دختره به اسم تبسم ، اومده بود .

عرشیا : خب ؟

_ شب خاستگاری شایان ، همون دختره زنگ زد .. گفت ، می خواد باهام حرف بزنه .. واسه ی همین ، شمارم رو گرفت .. ارسال هم وقتی فهمید ، خطم رو شکوند .. همین ماجرا باعث شد ، که قهر کنیم .

ماجرای هول دادن رو ، نگفتم .. چون می دونستم دیوونس ! میره باهاش ، دعوا میگیره .

منتظر نگاهم کرد .. که گفتم : دیشب نامزدِ قبلی النا ، اومده بود .. خواستم بهش بگم ، بره اون رو ، بندازه بیرون ، که اصلا محلم نکرد .. واسه ی همین ، مجبور شدم ، به کیارش بگم .

تند ، گفت : کیارش اذیت کرده ؟

با تک خنده ای گفتم : یذره صبر کن !

عرشیا : باشه .. بگو !

_ شب وقتی اومدیم خونه ، هزارتا حرف بارم کرد .. هی می گفت از کی باهمین ؟

اشکم رو ، پاک کردم و گفتم : دیگه نمی خوام توی خوش ، زندگی کنم .. می خوام برگردم ، خونه ی بابا .

عرشیا : یه سوال بپرسم ، راستش رو میگی ؟

_اوهوم !

عرشیا : دوشش داری ؟

دوشش داشتم ؟ اره داشتم !

اگه نداشتم ، که از دیشب تا الان ، بخاطر حرفاش ، بی خوابی نمی کشیدم .

سرم رو به ارومی ، تکون دادم .. و از پنجره ، به بیرون خیره شدم .. با گفتن این حرف ، ازش خجالت می کشیدم ..
واسه ی همین ، روی نگاه کردن بهش رو ، نداشتم .

نفسش رو پر صدا ، بیرون داد .

چند ثانیه بینمون ، سکوت مطلق بود .. که خودش به حرف اومد !

عرشیا : بخاطر همچین روزایی ، مخالف بودم ، که بری خونس .. دیانا ! درسته برادرزادمی .. اما از نظر خودم ، خواهر کوچیک ترمی .. هیچ برادری هم ، بدِ خواهرش رو ، نمی خواد .

چیزی نگفتم .. فقط بی صدا ، اشک ریختم .

دستم رو ، گرفت .. فشار خفیفی ، بهش وارد کرد ، و گفت : من رو ، نگاه کن !

نمی تونستم ! اگه نگاهش می کردم ، بغضم می ترکید .

عرشیا : دیانا ، نگام کن !

آروم ، سمتش برگشتم .. که گفت : خواهرمی ! آرزوم ، خوشبختیته .. اما ارسلان ، آدم زندگی نیست .. بهش دل نبند .. اگه هم دل بستی ، فراموشش کن !

نمی دونم چی شد ، که خجالت رو ، کنار گذاشتم و گفتم : نمی تونم .. همین الانشم ، که می خوام از خونس برم ، قلبم داره از جاش ، کنده میشه !

تو چشمام ، خیره شد .. سرش رو ، به صندلی تکیه داد و گفت : چی کار کنیم دیانا ؟ تو هرکاری بگی ، من همون کار رو می کنم !

لاک طلایی
چونم از بغض ، لرزید !

_ نمی دونم عرشیا .. نمی دونم !

عرشیا : دیانا میگم ...

حرفش ، با بیرون اومدن ارسلان از ساختمون ، قطع شد .

اشکام رو ، پاک کردم و گفتم : دیشب مگه ، خونه ی بابا نبود ؟

در حالی که ، دقیق حرکاتش رو ، زیر نظر داشت ، گفت : نه ! یهو از خونه زد بیرون .

_ چی می خواستی بگی ؟

بازم نگاهش ، به ارسلان بود .. اما خطاب به من گفت : هان ؟

کلافه گفتم : چت شد یهو ؟

با هیجان گفت : سرت رو ، بیار پایین .. بدو !

با تعجب گفتم : چرا ؟

عرشیا : کاری که میگویم رو ، بکن .. خودت می فهمی !

طبق حرفش ، سرم رو پایین اوردم .

عرشیا : یه چند لحظه ، همین جوری بمون !

مونده بودم ، چرا این جوری می کنه ! درست حسابی هم ، که جواب آدم رو نمیده .. فقط ، معما طرح می کنه .

عرشیا : حالا درست بشین !

_ میشه بگی چی شده ؟

در حالی که ماشین رو ، روشن می کرد ، گفت : احتمال داشت ، ارسال بینتت .. واسه ی همین گفتم ، سرت رو ببری پایین .

_ حالا کجا میری ؟ می خوام برم ، وسایلام رو جمع کنم .

عرشیا : اول بزار ببینم ، کجا میره .. بعدش ، به وسایلات هم ، می رسیم .

_ می خوای تعقیبش کنی ؟

سرش رو ، تکون داد .. و چیزی نگفت .

_ اگه بفهمه ؟

عرشیا : نمی فهمه !

حدود نیم ساعت بعد ، جلوی کافی شاپی ، وایساد .

هر دو تامون ، عین کاراگاه گجتا ، داشتیم نگاهش می کردیم .. تا بفهمیم ، می خواد چی کار کنه !

عرشیا : حواست بهش باشه .. من یه زنگ بزنم .

_ به کی ؟

لاک طلایی
عرشیا : دوستم .

_ وای عرشیا ! الان چه وقته ، زنگ زدن آخه ؟

_ چیزی رو ، که نمی دونی ، واسه ی خودت ، بلغور نکن .. دوستم ، صاحب این کافی شاپه .. می خوام بهش بگم ، یه
ظبط صدا ، به پیش خدمتش بده .. تا بیره ، سر میزشون بزاره .. ببینیم ، چی میگن .

_ چه خفن !

عرشیا : مرگ و خفن .. تا الان داشتی ، واسه ی این زرافه ، گریه می کردی که !

_ به تو چه ؟ دلم خواست !

عرشیا : بشکنه این دست .. که نمک نداره !

با خنده گفتم : حالا نشکونش .. باهاش کار داریم .

شماره ی دوستش رو ، گرفت .. بعد از این که ، ماجرا رو بهش گفت ، قطع کرد .

لاک طلایی
عرشیا : گفت حله !

_ پس چرا از ماشین ، بیرون نمیاد ؟

_ خوب نگاه کردی ؟ شاید رفته ، تو ندیدی !

پشت چشمی ، واسش نازک کردم و گفتم : به قول خودت ، چیزی رو که نمی دونی ، بلغور نکن ! تا الان چهار چشمی ، داشتم نگاه می کردم .

با پیاده شدن ارسلان از ماشین ، هر دو نفر ، ساکت شدیم .

عرشیا : بیا .. فقط می خواست ، بین ما دوتا رو ، بهم بزنه !

متفکر ، گفتم : حالا به نظرت ، با کی قرار داره ؟

عرشیا : نمی دونم !

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : مرسی اطلاعات !

یک ساعتی میشد ، که بیکار ، توی ماشین نشسته بودیم .. و منتظر بودیم ، ارسال بیاد بیرون .

یکم بعد ، با قدمای بلند ، سمت ماشینش رفت !

چند ثانیه نگذشت ، که یه دختری ، دنبالش دوید .

عرشیا : اون دختره کیه ؟

_ بمون برگرده !

همین که دختره برگشت ، با جیغ گفتم : این که تبسم !

عرشیا : به جان مادرم ، همین رو می تونستی ، آروم بگی .

خواستم چیزی بگم ، که با کشیده ی ارسال به تبسم ، ساکت شدم .

_ زدش ؟

عرشیا : نه نازش کرد !

_ الان وقته شوخیه ؟

عرشیا : اخی سوال بیخود می پرسی !

همون لحظه ، دوست عرشیا ضبط رو ، برامون آورد .. بعد از این که ، باهاش خداحافظی کردیم ، دنبال ماشین ارسال رفتیم !

صدای زنگ گوشیم ، بلند شد .

عرشیا : کیه ؟

_ ارسالانه !

عرشیا : جواب ندیا !

_ نه بابا ! مگه خرم ؟

عرشیا : خرکه هستی !

چند بار دیگه هم ، زنگ زد .. که اخرش مجبور شدم ، گوشیم رو خاموش کنم !

با توقف ارسال ، جلوی شرکت ، عرشیا هم با فاصله ، وایساد .

عرشیا : تا کی ، شرکت می مونه ؟

_ تا ۱۲ !

نگاهی ، به ساعت مچیش ، انداخت و گفت : خوبه ! یک ساعت و رب ، وقت داریم .

ضبط رو ، بین دو تامون گذاشت .. و روشنش کرد .. که صدای ، جفتشون اومد !

ارسالان : مگه نمیگم پات رو ، از زندگیم بکش بیرون ؟

تبسم : گفتم ، پول لازمم .. ولی محل نکردی .. چاره ی دیگه ای ، جز این نداشتم !

صدای تبسم ، ضعیف بود .. انگار ضبط ، به ارسلان ، نزدیک تر بود .

ارسلان : فکر نکن ، اون همه تهدیدام ، الکی بوده ! اگه تا الان ، بلایی سرت نیاوردم ، بخاطر بابای مریضه .. وگرنه خیلی وقت ، پیش حالت رو جا میاوردم .

تبسم : این تو بودی که پیشنهاد دادی ، نقش دوستت رو ، توی تولدت بازی کنم .. تا دختر عموت ، فکر کنه باهمیم .. اینا رو خودت گفتی .. من که مرض نداشتم ، توی اون تولد کوفتی پیام !

با دهن باز ، نظاره گر بحثشون بودم .. که عرشیا با دست ، اشاره کرد چیزی نگم !

ارسلان : اره .. من اینارو بهت گفتم .. اما قبلش ، اینم بهت گفتم ، بعد از این که پولت رو گرفتی ، میری رد کارت .. قرارمون این نبود هر هفته ، ازم پول بخوای .

تبسم : همینیه که هست ! اگه می خوای ، دختر عموت نفهمه ، که دوشش داری ، باید کاری که میگم رو ، انجام بدی .

ارسلان : ببین عوضی ! من یه قرون ، دیگه بهت نمیدم .. دفعه ی دیگه ، چه واسه ی خودم ، چه واسه ی دیانا مشکل درست کنی ، با پلیس میام پیشت .

دیگه صدایی از ارسلان نشنیدیم .. فقط صدای ، فریاد تبسم بود .. که ارسلان رو ، صدا می زد .

بین اون همه حرف ، فقط اون تیکه رو حفظ بودم ، که تبسم گفت : اگه می خوای ، دختر عموت نفهمه ، که دوشش داری ، باید کاری که میگم رو ، انجام بدی .

حرفش برام ، قابل فهم نبود .. یعنی واقعا ارسلان دوسم داره ؟

عرشیا : پس هدفش ، از آوردن این دختره توی جشن ، این بود ، که تورو اذیت کنه !

_اخه واسه ی چی ؟

جواب سوالم رو ، می دونستم .. خیلی خوب هم ، می دونستم .. اما می خواستم ، مطمئن شم ، که اشتباه نشنیدم !

عرشیا : شنیدی که ! ظاهرا آقا دوست داره !

پوزخندی ، زدم و گفتم : اگه دوسم داره ، دلیل این دیوونه بازیش ، چیه ؟

شونه ای ، بالا انداخت و گفت : اینم از ، غُد بازیشه !

ماشین رو ، روشن کرد .. که گفتم : کجا ؟

عرشیا : تا نیومده ، بریم وسایلات رو ، جمع کن .. یه مدت ، خونه ی بابا بمون .. اگه دوست داشته باشه ، میاد دنبالت .. اگه هم نیومد ، که راه دیگه ای جز فراموش کردنش ، نداری !

دیدم بی ربط هم ، نمیگه .

اگه حرفایی که به تبسم زد ، راست باشه ، حتما میاد دنبالم .

بخاطر غُرغُرای عرشیا مجبور شدم ، سریع همع چی رو ، جمع کنم .. از بس گفت بدو الان میاد ، دیگه سَرسام گرفته بودم .

چمدونا رو توی ماشین گذاشت .. که سمت خونه ی بابا ، راه افتادیم .

تک بوقی زد .. که نگهبان ، در رو باز کرد .

با خنده ، سرش رو از پنجره ی ماشین ، بیرون برد و گفت : چاکرم مشتی !

نگهبان هم با خنده ، سری تکون داد .. و در رو بست .

همون جای همیشگی ، ماشین رو پارک کرد .

_ من برم بالا ؟

عرشیا : برو .. چمدونا رو ، واست میارم !

_ باشه !

همین که وارد خونه شدم ، دیدم همه نشستن .

بدبخت شدم ! الان چجوری به بابا بگم ، واسه ی چی اومدم ؟

اه لعنتی ! اصلا به اینجاش ، فکر نکرده بودم .

با لبخند مصنوعی ، سلام کردم .. که مامان : مهلا خانم میگه ، صبح زود با عرشیا ، رفته بودی بیرون .. راست میگه ؟

ای مهلای دهن لق !

_ اره .. یه جا ، کار داشتیم .

رو به بابا گفتم : میشه چند لحظه ، بیای ؟

کمی از جمع ، فاصله گرفتیم .. که گفت : چیزی شده دخترم ؟

_بابایی؟

با خنده گفت : جانم بابا جان ؟

_میشه من یه مدت ، اینجا بمونم ؟

با اخم مصنوعی گفت : معلومه که میشه ! چیزی شده ؟

از اون لبخندای احمقانه ، زدم و گفتم : نه ! فقط ارسال ، زیادی ایراد میگیره .. گفتم یه مدت اینجا بمونم ، بعد برگردم !

بابا : چه ایرادایی ؟

حالا چی جوابش رو ، بدم ؟ وای خدایا کمک کن !

_مثلا میگه ، چرا این غذا رو ، درست کردی ؟ چرا خونه این جوریه ؟ از این جور گیرای بی خود !

مشکوک گفت : مطمئنی دیانا ؟

_اره .. با عرشیا رفتم خونه ، وسایلام رو ، جمع کردم .. وقتی ببینه نیستم ، ادم میشه !

با خنده گفت : اگه تو این جووری می خوای ، من حرفی ندارم .

با ذوق ، لپش رو بوس کردم .

بابا : لباست رو ، عوض کن .. بعدش بیا ناهار !

_چشم !

عرشیا که اومد ، باهم بالا رفتیم .. بعد از این که چمدونام رو ، توی اتاق گذاشت ، رفت اتاق خودش .. تا لباسش رو ، عوض کنه !

سر میز ، همش استرس داشتم .. خیلی دوست داشتم ، عکس العملش رو ، بدونم .. وقتی که ، می فهمه نیستم .

شاید نصف غدام رو ، بیشتر نخوردم .. که تشکر کردم .. و سمت اتاقم رفتم .

چمدونارو ، دست نخورده ، یه گوشه گذاشتم .

فعلا، نیازی بهشون نداشتم .. که الکی بخوام ، باز کنم .

روی تخت دراز کشیدم .. و لب تاب رو ، روی شکمم گذاشتم .

یه فیلم ایرانی ، پلی کردم .. و مشغول دیدنش شدم .

بعد از حدود ۲ ساعت و نیم ، فیلم تموم شد !

نگاهی ، به ساعت انداختم .. ده دقیقه ، به ۵ بود .

لب تاب رو ، خاموش کردم .. و سر جای قبلیش ، گذاشتم .

گیره ی موهام رو ، باز کردم .. تا سرم ، اذیت نشه .

یکم تو تلگرام ، با النا حرف زدم .. که گفت ، شب میاد اینجا .

وسطای چت بود .. که چشمام سنگین شد .. و خوابم برد !***

لاک طلایی

با شنیدن زنگ در ، زیر گاز رو ، خاموش کردم .

همون جور ، که سرم توی گوشی بود ، در رو باز کردم .

با دیدن ارسال ، کنار رفتم .. تا بتونه وارد شه !

با دستای لرزون ، برای چندمین بار ، شماره اش رو گرفتم .. ولی باز همون صدای نفرت انگیز ، خبر خاموش بودن ، گوشیش رو می داد .

در حالی ، که سمتم میومد گفت : به کی زنگ می زنی ؟

با استرس گفتم : هر چی به عرشیا زنگ می زنم ، جواب نمیده ! ارسال می ترسم ، اتفاقی افتاده باشه .

ارسالان : به خونه زنگ زدی ؟

_ نه!

ارسالان : اونجاهم بزن .. شاید برگشته خونه !

_ اگه برگشته بود ، النابه می گفت !

همون لحظه ، گوشیم توی دستم لرزید .. نگاهی ، بهش انداختم .

باه دیدن اسم عرشیا ، انگار دنیا رو بهم دادن !

باه ذوق تماس رو وصل کردم و گفتم : سلام دورت بگردم .. خوبی ؟ کجا بودی تا حالا عرشیا ؟

باه خنده گفت : سلام وروره جادو .. سوالات رو یکی یکی هم بپرسی می تونم جواب بدهم !

_ عه لوس نشو دیگه ! گوشیت چرا خاموش بود ؟

به مسخرگی گفت : شارژش ، تموم شده بود .. از اون جایی هم ، که توی کلبه ای درویشانه ، صبح را به شب و شب را به صبح رساندیم ، جای شارژ پیدا نکردم !

_ رساندیم ؟ مگه با کی بودی ؟

عرشیا : بیشعور رو ، ببینا ! مونده از من ، حرف بکشه .. آخه کوچولو ، تو رو چه به این حرفا ؟

باه اعتراض گفتم : ایـش ! حالا کجایی ؟

عرشیا : تازه رسیدم خونه !

_ پس وقتت رو نمیگیرم .. برو استراحت کن .

عرشیا : شما جون بخواه خواهر گلم !

با خنده گفتم : این زبون رو نداشتی ، چی کار می کردی ؟

خنده اش گرفت .. اما سعی کرد ، خودش رو کنترل کنه !

عرشیا : تا حالا بهش فکر نکردم .

_ پس برو ، همون جور که می خوابی ، بهش فکر کن !

عرشیا : آخ گفتمی ! از خستگی ، دارم میمیرم .. برم یه دوش بگیرم .. بعدش بخوابم !

_ خدانکنه .. برو عزیزم .. فعلا !

اعتراضانه خواستم چیزی بگم ، که با خنده ، گوشی رو قطع کرد .

پسره ی دیوونه !

ارسلان : خودش بود ؟

سمتش برگشتم و گفتم : اره .. ظاهرا برگشته خونه !

سری تکون داد .. و چیزی نگفت .

داشت سمت اتاقش می رفت ، که صداش زدم .

برگشت و گفت : چیزی شده ؟

توی دو قدمیش ، وایسادم .. بدون هیچ حرفی دستم رو ، روی جای کبودی ، گذاشتم .. که چشماش رو بست !

انگشتم رو نوازش گونه ، روی صورتش حرکت دادم .

_ درد می کنه ؟

چشماش رو ، به آرومی باز کرد .. توی چشمام ، دقیق نگاه کرد ، و گفت : اگه این جوری پرستارم باشی ، قول میده ، دیگه درد نگیره !

همین چند کلمه ، کافی بود .. تا قلبم ، دیوونه بازی راه بندازه !

بلافاصله رفت .. نمود تا قلبم دیوانه وار ، فریادش رو ، به گوشش برسونه .. نمود تا بشنوه ، که قلبم میگه ، تا آخر عمر هم اگه بخوای ، پرستاریت رو می کنم .. این که چیزی نیست !

سر میز ، داشتیم ناهار می خوردیم .. که گفت : دیانا ؟

سرم رو ، کمی بالا گرفتم و گفتم : بله ؟

ارسلان : با چندتا از بچه های شرکت ، قراره فردا بریم کوه .. هر چی به نظرت لازمه ، امشب جمع کن .. که صبح ، راحت بریم .

_ بریم ؟ مگه منم قراره پیام ؟

یه قاشق ، از غذاش خورد و گفت : اره .. باهم میریم !

_ ساعت چند بیدارشم ؟

ارسلان : خودم بیدارت می کنم !

_ باشه .

خیلی دوست داشتم بدونم ، ماجرای کوه چیه .. آخه مگه میشه ، انقدر یهوایی ؟

ذهنم پر از سوال بود .. اما برعکسش رو ، انجام دادم .. و حرفی نزد ***

ساعت ۵ صبح ، بیدارم کرد .. بیچاره همه چیز رو ، خودش جمع کرده بود .

دیشب انقدر خسته بودم ، که نای هیچ کاری رو ، نداشتم .

ارسلان : لباس گرم بپوش .. سرده !

_ خودم می دونم !

با تک خنده ای گفت : گفتم شاید ندونی !

زبونم رو ، بیرون اوردم .. که غش غش خندید .

_ جدیدا خیلی می خندیا ! قبلا که ، عین میرغضب بودی .. یادش بخیر واقعا !

نزدیکم اومد .. و با لحن مرموزی ، گفت : از میرغضب بودنم ، خوشت میاد ؟

خواستم بحث رو ، عوض کنم .. اما با خودم گفتم ، وقتی خودش راحت حرف می زنه ، چرا من نزنم ؟

_ هرجوری باشی ، خوشم میاد !

حالت چهره اش ، عوض شد .. توی چشمام ، زول زد .

انگاری دنبال یه چیزی ، توی چشمام می گشت .. یه چیزی مثل ، راست و دروغ بودن حرفم !

بلند شدن صدای گوشی ، باعث شد از دنیای خودمون ، بیرون بیایم .

ارسلان : بر خر مگس معرکه لعنت !

بدجور خندم گرفت .. اما خودم رو ، کنترل کردم .

رفت تا گوشیش رو ، جواب بده .. منم شروع کردم ، به حاضر شدن .

بافت قهوه ای ، شلوار و کلاه بافت کرم ، کیف و نیم بوت قهوه ای ، شامل تیپ امروزم بود .

کمی هم ارایش کردم .. تا اول صبحی ، شبیه ارواح نباشم .

ارسلان : بریم ؟

_اره !

کوله پشتی مشکی رنگ ، که حاوی لوازمای مورد نیازمون بود ، رو برداشت .

دیدم از ساختمون ، داره خارج میشه ، که گفتم : مگه با ماشین نمیریم ؟

_با ماشین دوستم میریم !

با رسیدن به ماشین مورد نظر ، نشد حرفی بزنم !

یه دختره ، از ماشین پیاده شد .. که ارسلان گفت : احوال مهشید خانم ؟

دختری ، که تازه فهمیدم اسمش مهشیده ، گفت : مرسی داداش !

این دفعه رو به من گفت : سلام عزیزم !

لبخندی زدم و گفتم : سلام !

در سمت راننده ، باز شد .. یه پسر ، حالت نیم خیز شد ، و گفت : سوارشید دیگه .. هوس منجمد شدن کردین ؟

مهشید : زیر لفظی می خواستیم !

پسر : ارسلان داداش ! من رو ، با زبون این در ننداز .. بیا سوار شو ! کلک کار رو ، بکن .

۴ تایی ، بلند زدیم زیر خنده .. توی اولین برخورد ، آدمای خوبی به نظر میومدن .

سوار ماشین شدیم .. که ارسلان ، سرش رو برگردوند .. و رو به من گفت : سیاوش و مهشید ، از بچه های شرکتن .

سیاوش از توی آینه ، نگاهی بهم انداخت .. و با خنده گفت : مخلصم آبجی !

چشمکی زدم و گفتم : ما بیشتر !

مehشید ، با لحن مثلاً غیرتی ، گفت : اووووی ! تو چرا مخلصش باشی ؟ خودم خاک پاشم .

ارسلان : دیانا سعی کن ، وارد بحثای این دوتا ، نشی .. کلاً زوج ، منحصر به فردی هستن !

با تعجب گفتم : زن و شوهرین ؟

سیاوش : نه پس شلغم و هویجیم !

مehشید : بی تربیت ، آدم با مهمونش ، این جوری صحبت می کنه ؟

تا رسیدن به مقصد ، شاهد کل کل های ، سیاوش و مهشید بودیم .. من و ارسلان هم ، که فقط دلمون رو ، گرفته بودیم .. و می خندیدم .

سیاوش ماشین رو ، گوشه ای پارک کرد و گفت : همینجا بمونیم .. تا بیان !

_ کیا ؟

مehشید : بقیه دیگه !

_ مگه کسای دیگه ای هم ، هستن ؟

سیاوش : الله و اکبر .. خواهر از اون سوالا بودا .. خوب معلومه هستن !

ارسلان با خنده گفت : بدبخت یه سوال پرسید .. دیگه به چوب نبندینش !

_ خب تقصیر ارسلانه دیگه ! بهم نگفت چی به چیه !

با تعجب ، سمتم برگشت و گفت : من بهت نگفتم ؟

_ نه ! فقط گفتم با بچه های شرکت ، میریم کوه .

سیاوش ، مشتی به بازوی ارسلان ، زد و گفت : حق داره بچه ! چرا بهش نگفتم ؟

مehشید : بچه کجا بود سیاوش ؟ دو برابر من قد داره !

رو به مهشید ، با خنده گفتم : الان ازم طرفداری کردی ، یا زدی ناقصم کردی ؟

میون خنده هاش گفت : پشتتم رفیق !

سیاوش : این جوری نبینش ! دل مهربونی داره .. فقط فن بیانش ، یکم شکنجه آورده !

مهشید ، ضربه ای به سرش زد ، و گفت : شکنجه اور ، اون دخترای فامیلتن میمون !

ارسلان : اهمهه ! دو دقیقه ، مثل بچه آدمیزاد بشینین دیگه ! انگار نه انگار ، سن و سالی ازتون گذشته !

سیاوش : حاجی میون حرفات ، باس یه چیز بگم !

_ چی ؟

سیاوش : تو ارسلانی ؟

ارسلان : حرفت رو بزن ، سیاوش !

مهشید : این گلابی رو ، ول کنید .. خودم میگم !

سیاوش : ضعیفه ، باز رو حرف اقات ، حرف زدی ؟

مهشید خواست جوابش رو بده ، که ارسلان گفت : بس کنین دیگه .. سرم رفت ! یکی تون بگه ، چی می خواستین بگین !

سیاوش : یادمون رفت ، بهت بگیم ، که کیارش هم ، قراره بیاد !

قیافش رو ، نمی دیدم .. اما از لحن صداش معلوم بود ، رضایتی از اومدنش نداره !

ارسلان : واسه ی چی قراره بیاد ؟ مگه نمی خواست بره ، پیش خواهرش ؟

مهشید : وقتی شنید ، قراره باهم باشیم ، گفت میاد .. ما که همیشه ، باهم می رفتیم بیرون .. این کجاش سوال داره ؟

سیاوش : چیزی شده ارسلان ؟

ارسلان : نه !

انقدر قاطع گفت نه ، که هیچ کس به خودش ، جرات پرسیدن سوال دیگه ای رو ، نداد .

همون لحظه مزدای سفید رنگی ، کنار ماشین وایساد .. و بوق زد !

سیاوش : بچه ها اومدن !

شیشه رو ، پایین داد و گفت : چه عجب ! یکم دیگه می موندین .

صدای کیارش ، به گوشم خورد .. که با خنده می گفت : حالا تو ، به بزرگی خودت ببخش !

سیاوش : به دور از حاشیه ، ما میریم .. شماهم دنبالمون بیایید !

این دفعه ، یکی دیگه جواب سیاوش رو ، داد .. که نشناختم ، کی بود .

پایین کوه که رسیدیم ، ارسلان گفت : همینجا نگه دار .. این چند قدم راه رو ، پیاده میریم !

سیاوش بدون حرف ماشین رو ، گوشه ای پارک کرد .

از ماشین پیاده شدیم .. که ارسلان سمتم اومد .

با لبخند زیر گوشم ، جوری که فقط من بشنوم ، گفت : دور و برت ببینمش ، هر چی دیدی ، از چشم خودت دیدی ..
نزار یه روز که بیرونیم ، زهرمارمون شه !

با لبخند فرمالیته ای ، که روی لبم خا خشک کرد ، مثل خودش اروم گفتم : فعلا که تو داری ، زهرمارمون می کنی !

خواست چیزی بگه ، که سیاوش گفت : بیاید دیگه ! معطل چی هستین؟

اولین قدمی که برداشتم ، صداش دوباره به گوشم رسید .

ارسلان : هواست به حرفام باشه !

نفس پر حرصی کشیدم .. و سمت بچه ها رفتم .

مehشید : خب خب ! اول از همه ، بزارید آشناتون کنم !

به دختر و پسری ، که همراه کیارش بودن ، اشاره کرد ، و گفت : دیانا جون ، میترا و مهرداد ، از شرکای شرکتن .

بعد از اظهار خوشبختی با میترا و مهراد ، این دفعه ، به کیارش اشاره کرد .. خواست معرفی کنه ، که کیارش با لبخند ، رو به من ، اما خطاب به مهشید ، گفت : نیاز به معرفی نیست .. همدیگه رو ، می شناسیم .

مهشید : پس چه بهتر !

مهراد : دیگه کم کم راه بیوفتیم !

کیارش : حالا کجا بریم ؟

ارسلان : میریم همونجای همیشگی !

میترا : اره بریم همونجا !

بعد از موافقت همه ، سمت پاتوقشون راه افتادیم .

سمت یه قسمتی ، که فضای نسبتا سبزی داشت ، رفتیم .

_ پاتوقتون همینجاس؟

لاک طلایی

مehشید : اره .. بیشتر وقتا میایم اینجا !

ارسلان : شما ها همینجا بمونید .. من و سیاوش میریم ، وسایلی که مونده رو ، بیاریم .

با رفتنشون ، تازه یاد عرشیا افتادم .

ببخشیدی ، رو به جمع گفتم .. و کمی ، فاصله گرفتم .

شمارش رو ، گرفتم .. که بعد از چند بوق ، برداشت .

_ الو؟

عرشیا : سلام !

_ سلام خوبی ؟

عرشیا : مرسی تو خوبی ؟

_ هی بدنستم ! با دوستای ارسلان ، اومدیم کوه !

عرشیا : مواظب خودت باش !

_ چشم .. راستی !

عرشیا : جانم ؟

_ دیروز چت بود ؟ نه به از خونه بیرون زدنت ، نه به برگشتنت .. ماجرا چیه ؟

پوزخندی زد و گفت : دلت خوشه ها ! من صد سال سیاه ، پام رو نمی خواستم اینجا بزارم .. مامان زنگ زد ، کلی التماسم کرد ، که برگردم .. دلم واسش سوخت ! نمی تونستم ناراحتیش رو ، ببینم .. واسه ی همین برگشتم .

_ اخی دیروز ، مثل روزای عادی حرف می زدی .. بخاطر همین ، دلیل عوض شدن ، واسم جای سوال بود !

نفس عمیقی کشید و گفت : اون لحظه که زنگ زدم ، جلوی مامان بودم .. واسه ی همین ، مثل قبل حرف می زدم .. تا ناراحت نشه ! وگرنه حال و حوصله ی هیچی رو ، ندارم !

درحالی که با پام ، سنگ ریزه های روی زمین رو ، شوت می کردم ، گفتم : باشه ! من دیگه برم .. کاری نداری ؟

لاک طلایی

عرشیا : ببخش ، بابت بدحرف زدنم .. یکم حالم بهتر شد ، خودم بهت زنگ می زنم .

_ بیخیال دیوونه .. فعلا !

عرشیا : فعلا !

کیارش : عرشیا بود ؟

از یهویی اومدنش ، ترس توی دلم ریشه کرد .

کیارش : ببخشید ! نمی خواستم بترسونمت !

_ اشکالی نداره !

کیارش : یکم دیر کردی .. واسه ی همین ، اومدم دنبالت !

خواستم چیزی بگم ، که با دیدن ارسلان ، و اون دستای مشت شدش ، قلبم وایساد .

خدایا ، خودت یه جووری به خیر بگذرون!

آب دهنم رو ، با استرس قورت دادم .. و رو به کیارش گفتم : بهتره بریم پیش بقیه !

با خنده گفت : شما امر بفرما بانو !

نخند لعنتی .. نخند ! وضع رو ، از اینی که هست ، بدتر نکن !

با دیدن خنده ی کیارش ، ارسلان ستمون قدم برداشت .. واسه ی جلو گیری از هرگونه دعوایی ، زود تر سمتش رفتم .

_ ارسلان تورو خدا ، آبرو ریزی نکن ! فقط اومد ...

با خشم ، میون حرفم پرید و گفت : خفه شو !

رفت .. و نمودن ادامه ی حرفم رو ، بزخم .

کیارش : چیزی شد ؟

نیم نگاهی به ارسلان ، که کنار مهراد نشسته بود ، انداختم .. اما خطاب به کیارش ، گفتم : نه !

روی زیرانداز ، کنار مهشید و میترا نشستیم .

مهشید : کجا رفتی یهو ؟

_ یه زنگ ، به عموم زدم !

میترا : مهشید تعریف رو ، زیاد می کنه !

با خنده گفتم : مهشید لطف داره !

بعد از کلی حرف ، و خوردن ناهار ، راهی دریا شدیم .

بچه ها اصرار زیادی داشتن ، که غروب آفتاب رو ، کنار هم ببینیم.

همون زیر انداز رو ، توی یکی از الاچیق ها انداختیم .. و روش نشستیم .

_ وای از خستگی ، حال ندارم !

مهرداد : ناراحت نباش ! همه باهات هم دردییم .

سیاوش : داداش جمع نبند .. من توپه توپم !

ارسلان : تو که با تانک هم ، از پا درنمیای !

مehشید ، رو به ارسلان گفت : کور شود ، هر آن که نتوان دید .

_ خودت کور بشی بیشعور !

با این حرفم ، نگاه ارسلان و کیارش ، سمت کشیده شد .. کیارش رنگ نگاهش ، دلخور بود .. اما حس کردم ، چشمای ارسلان ، برق زد !

مهرداد : کل کل ، تعطیل ! بچه ها قلیون رو ، بیارید .

_ قلیون نه !

سیاوش : چرا ؟

_ می دونی چقدر ضرر داره ؟ ضررش از سیگار هم ، بیشتره !

مehشید نفسش رو ، محکم بیرون داد و گفت : دست رو دل داغ دیده ی ، من و میترا گذاشتی ، ديانا .. اگه بدونی ،
چقدر بهشون میگیرم .. اما کو گوش شنوا ؟

کیارش : امروز قلیون نکشیم !

ارسلان چشم تو چشم کیارش ، با قاطعیت گفت : ما به تو کاری نداریم .. پس از طرف ، خودت حرف بزن !

دیدم اگه جلوشو نگیرم ، بحث بالا میگیره .. واسه ی همین ، رو به ارسلان گفتم : اذیت نکن دیگه .. یه امروز رو ،
بیخیال شین !

میترا رو به مهرداد گفت : راست میگه دیگه !

این دفعه ، مهشید رو به سیاوش گفت : عشقم ، یه امروز فقط !

سیاوش : ای مرده شوره ، هرچی زن ذلیلِ ببرن !

چشم تو چشم ، ارسلان دوختم .. تا ببینم جوابش چیه !

مهمشید جیغی زد .. و با میترا ، دستاشون رو ، بهم کوبوندن !

با لبخند ، نگاهش کردم .. و با چشمام ، ازش تشکر کردم .

کیارش : کم کم داره غروب میشه ! بریم کنار دریا ؟

همه موافقت کردیم .. و بلند شدیم !

پسرا قسمتی ، که تنه ی چند تا درخت افتاده بود رو ، انتخاب کردن .. تا واسه ی نشستن ، راحت باشیم !

میترا : اینجا فقط ، من و مهمشید و دیانا جا میشیم .. پس شماها چی ؟

مهراد : ما ، روی زمین می شینیم !

_ این جواری که نمیشه .. یا همه روی زمین می شینیم ، یا همه روی درخت !

مهمشید با خنده گفت : با این اوضاع ، باید مورد اول رو ، انتخاب کنیم !

با خنده روی زمین ، به حالت دایره نشستیم .

غروب آفتاب ، واقعا دیدنی بود !

اون ابرهای آبی آسمونی ، که حالا به رنگ زرد و نارنجی در اومده بودن ، فضای دل ربایی رو ، به وجود میاوردن !

اما حیف ، که خیلی زود ، شاهد تاریک شدن هوا شدیم !

سیاوش و کیارش ، آتیشی بینمون درست کردن .. تا کمتر سرما رو ، احساس کنیم .

میترا : مهشید ، خاطره ی خاستگاریتون رو ، بگو !

مهشید و سیاوش ، به هم دیگه نگاهی انداختن .. و بلند ، زدن زیر خنده !

مهراد : میترا راست میگه ! بگین ببینیم چی شده .. که هر سری حرفش میشه ، می خندین .

سیاوش در حالی که ، سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه ، گفت : ماجراش مفصله !

_ خب بگید دیگه !

مehشید : پس اول ، من شروع می کنم .

با تکنون داد سر ، حرفش رو تایید کردیم !

مehشید : یه روز ، که داشتیم می رفتیم خونه ، دیدم یه پسر ، هی با ماشین دنبالم میاد .. آخرش عصبانی شدم ، و سرجام وایسادم .. تا ببینم ، چی کار می کنه .

که دیدم ، شیشه ی ماشین رو پایین داد و گفت : خانم ببخشید ! میشه بپریم توی کيفتون ؟

من هم ، در کمال خونسردی ، گفتم : نه ! خودکار توشه .. میره تو چشمت !

سیاوش میون حرفش پرید ، و گفت : کل کل ما ، از همون روز شروع شد .. حالا بماند ، که چه بلاهایی به عنوان تلافی ، سر هم دیگه آوردیم .. اما بالاخره از بخت روزگار ، خدا زد تو سرمون .. و عاشق همدیگه شدیم .. روزی هم ، که ازش خاستگاری کردم ، بهم گفت نه !

مehشید : واسه ی این که اذیتش کنم ، بهش گفتم نه !

سیاوش : منم خودم رو ، شکل یه پیرزن درست کردم .. و رفتیم خونشون .

باباش که اومد پیشم ، مرد و مردونه ، سینه رو دادم جلو ، گفتم : ببین ننه ، خاطر دخترت رو ، می خوام .. حالا به غلامی میگیری من رو ، یا نه ؟ اگه میگیری ، که خوشا به سعادتت ! ببین کجا کار خیر کردی ، که دامادی مثل من گیرت اومده .. اما اگه نگیری ، شب و روز ، پشت این در میشینم .. و نفرینت می کنم ننه ! حالا خود دانی !

در حالی که از خنده ، رو به غش کردن بودم ، گفتم : جان من راست می‌گین ؟

مehشید : اره بخدا .. تازه خال روی صورتش هم ، یادمه .. که می خواست دقیقا ، شکل پیرزنای قاجار شه !

از خنده ، هیچ کس نمی تونست ، حرفی بزنه !

میترا : وای سیاوش ! خدا ذلیلت نکنه !

سیاوش با قیافه ی حق به جانب ، گفت : چیه مگه ؟ من از این سوسول بازیا ، خوشم نمیاد .. که با ابراز عشق ، برم خاستگاری .. آدم همیشه باید ، خاطره ساز باشه .. حتی روز خاستگاریش !

مهراد : داداش تو دیگه زدی ، هر چی خاطره هست رو ، آسفالت کردی !

سیاوش : چه کنیم دیگه .. ما اینیم !

کیارش : بدور از خاطره گفتن این دو نفر ، فکر کنم سیب زمینی آوردیم ! نظرتون چیه بندازیم تو آتیش ؟

میترا : وای اره !

لاک طلایی

کیارش ، از جاش بلند شد .. و سمت آلاچیق رفت .

یکم بعد ، با یه نایلون پر از سیب زمینی ، برگشت !

مهراد سیب زمینی ها رو ، توی آتیش انداخت .. که همون لحظه ، مهشید گفت : سیاوش ، برو گیتار رو ، بیار !

سیاوش بعد از چند دقیقه ، گیتار به دست ، سر جای قبلیش نشست !

مهراد : بچه ها ، آهنگ در خواستی بدین !

ارسلان : نه !

همه به جز من ، با تعجب نگاهش کردن !

میترا : چرا ؟

ارسلان : این دفعه می خوام خودم انتخاب کنم !

مهراد : پس بسم الله حاجی !

ارسلان یه چیزی ، در گوش سیاوش گفت .. که سیاوش با اتمام حرفش ، سرش رو تکیه داد !

دستای قدرتمند سیاوش ، روی تارهای گیتار ، به حرکت در اومد .. و چیزی نگذشت که صدای ارسلان ، همه ی نگاهها رو ، به خودش جلب کرد !

"با معرفت همینکه کنارمی مرسی ازت

تو تو قلب من نشستنی تا ابد با معرفت

تو قلبمه جات تو میخندی دل من میره برات

دیوونه کرده منو حال و هوای با معرفت

فکر تو از سرم بیرون نمیره

انقدر خوبی تورو یادم نمیره

هرجا بری دلم سمت تو میره

فکر تو از سرم بیرون نمیره

انقدر خوبی تورو یادم نمیره

هرجا بری دلم سمت تو میره

با تو آرامش هست اونکه میخوامش هست

تا ابد پیشم میمونه

این دل وابسته نمیشه باهات خسته

غم فراری از مونه

لاک طلایی

فکر تو از سرم بیرون نمیره

انقدر خوبی تورو یادم نمیره

هرجا بری دلم سمت تو میره

فکر تو از سرم بیرون نمیره

انقد خوبی تورو یادم نمیره

هرجا بری دلم سمت تو میره (با معرفت _ رضا شیرینی)"

با اتمام آهنگ ، همه براش دست زدن .. اما اون نگاهش ، فقط توی چشمام می چرخید !

برای دقایقی ، فکرای دخترونه ، توی سرم رژه رفتن !

یعنی ممکنه این آهنگ رو ، برای من خونده باشه ؟ وای اگه بشه چی میشه !

ارسلان : دیگه بهتره بریم .. فردا همه باید ، به کارامون برسین !

مهراد : اره داداش .. دیگه بریم !

بعد از خداحافظی گرم و صمیمانه ، با میترا و مهراد و البته کیارش ، سمت ماشین سیاوش رفتیم .

همین که نشستیم ، مهشید روی صندلی ، ولو شد و گفت : وای ! از خستگی ، دیگه جون ندارم !

سیاوش : تحمل کن عزیزم .. الان می رسیدم !

مehشید چپ چپ نگاهش کرد ، و گفت : مسخره ، خودت رو بکن !

سیاوش : مسخره چیه دیوونه ؟ خوبی بهت نیومده ؟

مehشید : نه !

ارسلان : شما دوتا ، نصف شب هم ، ول کن نیستین ؟

هم زمان باهم گفتن : نه !

دیگه تا خود خونه ، کسی حرف زد .. فقط مهشید ، شمارم رو گرفت .. تا در تماس باشیم .

با توقف ماشین جلوی خونه ، ارسلان گفت : سیا دستت درد نکنه !

_ روز خیلی خوبی بود .

_ بیاید امشب پیش ما !

سیاوش : قربون دستت آبجی ، خونه ی خودمون راحت تریم !

چون همه خسته بودیم ، سریع خداحافظی کردیم .. و وارد خونه شدیم !

داشتم لباسم رو عوض می کردم ، که صدای زنگ بلند شد !

این موقع شب ، عجیب بود کسی بیاد .

از اتاق خارج شدم .. که دیدم ارسلان ، در رو باز کرده .

_ ارسلان کیه؟

برای چند ثانیه ، نگاه به خون نشستش رو ، بهم انداخت .. و دوباره رو برگردوند !

دلشوره و استرس ، هم زمان تو دلم راه افتاد .

پشت ارسلان وایسادم .. که کیارش رو دیدم .. با دیدنم ، رو به ارسلان گفت : تو که می گفتی خوابه ؟

دوباره دستای مشت شدش بود .. که سعی می کرد این جوری ، خشمش رو کاهش بده .

ارسلان : گفته بود میره بخوابه !

کیارش : باشه ! حالا برو .. می خوام باهاش ، خصوصی حرف بزنم .

ارسلان : نمیرم !

کیارش با حرص گفت : یعنی چی ؟

ارسلان : یعنی همین ! بابا دیانا رو ، به من سپرده .. نمی تونم بزارم با هر کس و ناکسی ، حرف بزنه .. چون هر اتفاقی
واسش بیوفته ، مقصر من میشم .

کیارش : هه ! به چه کسی هم ، سپرده .

دو قدم ، نزدیکش رفت و گفت : حرف دهنت رو بفهم !

_ بس کنید دیگه !

ارسلان : تو دخالت نکن .. برو داخل !

کیارش : واسه ی چی بره ؟ اتفاقا باید بمونه !

ارسلان با خنده ی عصبی گفت : ا ؟ چی کارشی ، که واسش تعیین کلیف می کنی ؟

کیارش : تو فرض کن همه کاره !

ارسلان بلند زد زیر خنده و گفت : آقای همه کاره ای ، که هیچ کارس .. خوش اومدی ، حالا هری !

کل کل هاشون داشت ، به دعوا ختم می شد .. که گفتم : آقا کیارش ، اگه میشه ، همینجا حرفتون رو بزنید !

کیارش دستاش رو ، توی جیبش برد .. و با ژست خاصی ، گفت : باشه !

تو چشای ارسلان زول زد .. اما خطاب به من گفت : نمی دونم از کی ، اما عاشقت شدم .. عاشق خندیدنت ، رفتارت ، گفتارت ، اون موهای افسونگرت .

خیلی وقت بود ، می خواستم پا پیش بزارم .. اما جراتش رو ، نداشتم .. ولی حالا دارم .

نگاهش رو ، از ارسلان گرفت .. و به من دوخت .

کیارش : با پدر بزرگت صحبت کردم .. قراره این هفته بیایم ، برای حرف و این جور چیزا .. خواستم از الان بگم ، تا آماده باشی !

با تموم شدن حرفش ، مشتای پی در پی بود ، که از جانب ارسلان ، بی وقفه روی صورت کیارش ، فرود میومد .

روی سینهش نشست .. و در حالی که ، زیر مشت لگدش گرفته بود ، گفت : که آماده باشه اره ؟ تو به گور بابات خندیدی ، همچنین غلط اضافه ای رو ، کردی بی همه چی ——— می کشمت کیارش ! به خدا زندت نمی زارم !

چون یهو بی شروع به زدنش کرد ، نمی تونست از خودش دفاع کنه !

با شتاب روی زمین ، کنارشون نشستم .. و با گریه ، سعی در مهار کردن ارسلان داشتم .

_ ارسلان ولش کن .. کشتیش ! تو رو خدا ولش کن !

ارسلان : ولش کنم ؟ ولش کردم ، که این چرت و پرتا رو ، میگه !

یکم بعد ، از زدنش خسته شد .. نفسش ، به شماره افتاد .. از فرصت استفاده کردم .. و سمت عقب کشیدمش .. که از روی کیارش ، بلند شد !

موهایش رو از روی صورتش ، کنار زدم و گفتم : خوبی کیارش ؟ حالت خوبه ؟

با درد لبخندی زد و گفت : خوبم دیانا .. فقط قراره این هفته ، یادت نره !

ارسلان با داد و فریاد خواست ، دوباره سمتش حمله کنه ، که با جیغ گفتم : تو رو خدا ، بس ————— ن .
برو تو ارسلان ! مرگ من برو تو !

دستش رو ، محکم توی موهایش برد .. و سمت خونه رفت .. اما کامل ، داخل نرفت !

_ می تونی بلند شی ؟

کیارش : اره می تونم !

خواست بلند شه ، که از درد دوباره افتاد !

زیر بازو رو ، گرفتم .. و کمکش کردم ، تا بلند شه .

_ کیلیدت کجاست ؟

ارسلان با پوز خند گفت : نکنه خونش هم ، می خوای بری ؟

تو این موقعیت سکوت ، بهترین جواب براش بود !

کیارش با بی جونی ، کلید رو از جیبش در آورد .. و بهم داد .

در رو باز کردم ، و گفتم : می تونی خودت بری ؟

کیارش : اره !

_ اگه حالت بده ، بیا بریم دکتر !

کیارش : نه خوبم !

_ باشه .. پس رفتی تو ، صورتت رو ، بشور .. همه خونیه !

کیارش : باشه !

تا آخرین لحظه ای ، که در رو ببنده ، جلوی در موندم .

سمت واحد خودمون ، رفتم .. که ارسلان بازوم رو ، گرفت .. و پرتم کرد داخل !

_ چته تو ؟ باز رم کردی ؟

با پوزخند مسخره آمیزی ، گفت : که حالا اگه حالت بده ، بیا بریم دکتر .. آره ؟

حق به جانب گفتم : اره .. زدی لُت و پارش کردی ! هیچ می دونی اگه بره شکایت کنه ، چه بلایی سرت میارن ؟

ارسلان : جهنم !

_ همیشه با همین مغز فندوقیت تصمیم میگیری ؟

ارسلان : تو هم همیشه ، هم خر رو می خوای هم خرما ؟

گیج گفتم : یعنی چی ؟

ارسلان : چرا بعد از این که از اینجا رفتی ، دوباره برگشتی هان ؟

_ چه ربطی داره ؟

ارسلان : میگم چرا برگشتی ؟

با سردرگمی گفتم : خب ... خب چیزه !

ارسلان : خب چی ؟

_ به این جا عادت کردم !

ارسلان : آههاااا ! که عادت کردی .. باشه !

حالا اگه یه روز ، بین این عادت و کیارش ، مجبور شی یکی رو انتخاب کنی ، کدوم رو انتخاب می کنی ؟

کلافه گفتم : اصلا نمی فهمم چی میگی !

ارسلان : می فهمی .. خیلی خوب هم می فهمی .. فقط خودت رو زدی به نفهمی !

با شتاب سمت اتاق رفتم .. و در رو ، محکم بستم .. تا شاید این جوری ، برای یکم هم که شده ، خطه قرمزی ، روی افکار اشتباهش ، زده باشم !

چهره ی خون آلود کیارش ، مدام جلوی چشمم بود .

دوشش نداشتم .. که بگم بخاطر علاقم ، همش توی ذهنم میاد .. نه !

فقط وقتی یادم میاد ، واسه ی هیچ و پوچ از ارسلان کتک خورد ، قلبم درد میگیره !

حرف بدی نزد .. فقط حرف خاستگاری مطرح کرد .. حقش این نبود ، که این جوری بشه !

امیدوار بودم ، همه ی حرفای کیارش ، از روی لج و لج بازی ، با ارسلان باشه .. چون اگه حرفاش به واقعیت می پیوست ، بی شک ، وضع از اینی که هست ، بدتر می شد .. خیلی بدتر !***

شالم رو ، روی سرم مرتب کردم .. که صدای گوشیم ، بلند شد .

بیخیال ، نگاهی به صفحه اش انداختم .

با دیدن اسم بابا ، کنجکاوی سر تا سر وجودم رو ، فرا گرفت .

از اون روز دعوا به بعد ، نه هم دیگه رو دیده بودیم ، نه با هم حرف می زدیم .. عجیب بود بابا زنگ بزنه .. هر چند ، که وظیفه ی من بود !

_ الو ؟

صدای مهربونش ، که توی گوشی پیچید ، شرمنده تر از ، کلمه ی شرمنده شدم !

بابا : سلام دخترم .. خوبی ؟

در حالی که ، روی مبل می نشستم ، گفتم : مرسی ! تو خوبی ؟

نفس عمیقی ، کشید و گفت : مگه میشه آدم حالش خوب باشه ، در صورتی ، که چند روزه نه دخترش رو دیده ، نه صدایش رو شنیده ؟

روی دسته ی مبل ، علامت های پیچ تو پیچی کشیدم ، و گفتم : حق با شماست ! اشتباه از من بود .. من معذرت می خوام !

بابا : هممون مقصر بودیم ! حالا از این حرفا گذشته .. تو به مادرت یه قولی نداده بودی؟

_ چه قولی ؟

بابا : این که غروبا ، ببریش بیرون .. حالا چون با من قهری ، باید مادرت رو هم فراموش کنی ؟

با اعتراض گفتم : این چه حرفیه بابا ! اتفاقا ، تازه داشتم راه میوفتادم .. که پیام دنبال مامان !

بابا : الان میای ؟

_ اره .. بهش بگو حاضر شه !

بابا : باشه دخترم .. کاری نداری ؟

_ نه فداتشم .. مواظب خودت باش !

بابا : تو هم همین طور .. خدانگهدار !

_ فعلا !

گوشی رو قطع کردم .. که همون لحظه ، صدای چرخش کلید ، توی قفل در اومد .. و چیزی طول نکشید ، که ارسلان وارد خونه شد .

از روی مبل بلند شدم .. و سمت در رفتم .. که بازوم رو گرفت .

ارسلان : کجا بسلامتی ؟

کلافه گفتم : خونه ی آقا شجاع !

فشار مبهمی ، به دستم وارد کرد ، و گفتم : وقتی ازت سوال می پرسم ، مثل بچه آدمیزاد ، جواب بده .. حالا کجا میری ؟

_ دارم میرم پیش مامان .. می خواهم بریم بیرون !

ارسلان : بیرون واسه ی چی ؟

برزخی نگاهش کردم ، و گفتم : بیرون واسه ی چی میرن ، به نظرت ؟

با حالت ریلکسی ، توی چشمام نگاه کرد .. که از حرص ، بدنم شروع کرد ، به لرزیدن .

_____مین !

با درموندگی گفتم : کجا ؟

دستم رو ، به کمرم زدم ، و گفتم : مگه تو ، نباید بری شرکت ؟ برو به کارت برس .. فداکاریات هم ، بزار کنار .. یه زمان لازمت میشه !

بالحن حرص در آری ، گفت : تو دیگه فضول نباش .. مگه نمی دونی فضولا رو ، می برن جهنم ؟

در حالی که ، با چند قدم فاصله ، پشتش راه می رفتم ، گفتم : اون وقت اونایی ، که روانشون مشکل داره رو ، کجا می برن ؟

در ماشینش رو ، باز کرد .. و در حالی که می نشست ، گفت : اون رو ، دیگه باید از خودت بپرسی !

واللهای خدای من ! خودت یه صبر و حوصله ای بهم بده .. در مقابل این ، صبر ایوب داشتن هم ، کمه بخدا !

با خشونت در ماشین رو ، باز کردم .. و نشستم .

در حالی ، که سمت خونه ی بابا راه میوفتاد ، با تک خنده ای گفت : حرفی واسه ی گفتن نداری ، تقصیر در ماشین نیست که .. چرا اون جوری می بندیش ؟

_ دلم خواست !

ارسلان : !! دلت دیگه چیا می خواد ؟

_ به قول خودت ، فضول رو بردن جهنم !

ارسلان : بر منکرش لعنت !

تا خودِ خونه ، دیگه حرفی نزدیم .

ماشین رو ، جلوی در حیاط ، خاموش کرد و گفت : من دیگه تو نمیام .. تو برو مامان رو بیار !

دست به سینه ، رو به جلو خیره شدم ، و گفتم : به من چه ! قرار بود تنها باشیم .. حالا که سر خر شدی ، پس خودت برو !

خواست چیزی بگه .. اما منصرف شد ..

ثانیه ای نگذشت ، که از ماشین پیاده شد .. و درش رو ، محکم بست !

بفرما ! خودش با در مشکل داره .. بعد به من میگه !

یکم بعد ، اومدن .. و مامان با کمک ارسلان ، سوار ماشین شد .

_ مامان ، چرا نیومدی جلو بشینی ؟

مامان : همینجا راحتم عزیزم .

با لبخند گفتم : باشه !

ارسلان همین که نشست ، ماشین رو ، روشن کرد و گفت : چه عجب مامان خانم ! بالاخره افتخار دادی ، با ما بیای بیرون .

مامان : پسر من که ، از اول گفتم نمیام .. دیانا اصرار کرد .

_ می خواستی خونه بمونی ، در و دیوار رو نگاه کنی ، که چی بشه ؟ امروز یکم دور می زنیم .. حال و هوات هم ، عوض میشه !

مامان : آخه مادر نمیشه ، که بخاطر من ، از کار رو زندگی بیوفتین .. تو که درس داری .. این پسر هم ، باید بره سر کارش !

ارسلان از توی آینه ، نگاهی به مامان انداخت .. و با خنده گفت : حالا یه شب ، هزار شب نمیشه .. امشب فقط مال توئه ! هر کاری بگی ، انجام میدیم .

مادر : جز عاقبت به خیریتون ، هیچی نمی خوام !

از ارسلان خواستم ، سمت یکی از شهر بازی ها بره .. با این که مامان کلی مخالفت کرد ، اما هیچ کدوم کوتاه نیومدیم .. و با قاطعیت گفتیم الا و بلا ، شهر بازی !

ارسلان : شما روی ، این سنگا بشینین .. من میرم ، زود بر می گردم .

مامان : برو عزیزم !

چندتا میز و صندلی ساخته شده از سنگ ، روی چمن ها ، رو به روی ماشین بازی ها بود .
ویلچر مامان رو ، سمت میز هدایت کردم .. و بعد ، روی یکی از سنگا ، نشستیم .

مامان : دیانا جان ؟

نگاه از مردم خوشحال و سرزنده ، گرفتم .. با لبخند حفظ شده ای ، گفتم : جانم ؟

مامان : رابطه ی تو و ارسلان ، در چه حده ؟

با سر درگمی گفتم : متوجه نمیشم !

مامان : منظورم اینه ، که رفتارتون چجوریه ؟

_ خب مثل بقیه ی ، دختر عمو و پسر عمو ها !

با لبخند شیرینی گفت : نه ! فرق داره .. یعنی فرق کرده ! رفتارتون باهم ، نسبت به اون اولاً ، خیلی فرق می کنه !

_ خب ؟

مامان : خب که خب ! یادته گفتم سرنوشت رو ، دست کم نگیر ؟ دیدی به حرفم رسیدی ؟

_ نه مامان .. این طور نیست!

مامان : اتفاقا همین طوره !

دخترم ، چشمتون همه چیز رو ، فریاد می زنه .. فقط خودتون رو ، زدید به کم شنوایی .

با اومدن ارسال ، نشد حرفی بزنم .

سه تا بستنی قیفی ، توی دستش بود .. که با دیدنش مامان گفت : اخه پسر خوب ! آدم تو این هوا ، بستنی می خوره ؟

لبخند فوق العاده جذابی زد و گفت : اره .. تو این هوا خیلی می چسبه !

مامان : اخه ...

_ا مامان! اخه ماخه چیه؟ بخور دیگه!

مامان: دختر زشته.. مردم نمیگن، پیرزنه سر پیری، چه کارایی داره می کنه؟

ارسلان با بی خیالی گفت: مردم غلط می کنن به ملکه ی بابا، حرف بزنین.. اولاً! که خودم می کشم، اون کسی رو، که بخواد همچین حرفایی بزنه.. دومن! بابا بفهمه، اون طرف رو، زنده به گور می کنه.. پس نگران نباش!

با تموم شدن حرفش، سه تا زدیم زیر خنده.. که مامان، با ته مونده ی خنده اش، گفت: خدا بگم، چی کارت نکنه اردلان.. که با بی حیا بازیات، این دوتا رو انداختی به جونم!

با لحن مرموزی گفتم: ا؟ این طور یاس؟ می خوای، خاطرات لیلی و مجنون بودنمون هم، بگم؟

مامان با خنده گفت: الحق، که نوه ی همون مردی!

همون لحظه، گوشی مامان زنگ خورد.. و نشد دیگه حرفی بزنین.

با فکری که توی ذهنم اومد، یکم سمت ارسلان، خم شدم.. اونم وقتی فهمید کارش دارم، خودش رو خم کرد.. تا بتونیم، حرف بزنین!

_بریم ماشین برقی؟

ارسلان : پس مامان چی ؟

_ عقل کل ! خب منم ، بخاطر مامان میگم .. چون تنها چیزی ، که براش مناسبه ، همین ماشین برقی هاست .. برو با مسئولش ، حرف بزن .. ببین شرایط مامان رو ، قبول می کنه یا نه !

ارسلان : باشه .. فقط نزار بفهمه ! چون دوباره میگه ، زشته و این حرفا !

_ نه ، نمی زارم بفهمه .. هواسم هست !

با رفتن ارسلان ، انگاری حرف زدن مامان هم ، تموم شد !

مامان : این پسر باز کجا رفت ؟

شونه ای ، بالا انداختم و گفتم : ارسلانه دیگه .. واسه خودش میره و میاد .. به کسی هم حرف نمی زنه !

سری تکون داد .. و چیزی نگفت !

حدود ۱۰ دقیقه بعد ، ارسلان برگشت .. و رو به من گفت : بلند شو !

مامان : کجا ؟ امشب همش ، رفت و آمد شد که !

ارسلان با خنده ، گفت : این دفعه ، این رفت و آمد ، به نفعته !

مامان : چطور؟

در حالی که ، ارسلان ویلچرش رو ، حرکت می داد ، گفت : خودت می فهمی ، عزیزم !

همین که به محوطه ی ، ماشین برقی ها رسیدیم ، مامان با اخم گفت : بچه ها ! این یکی رو کوتاه بیاین .. این کارا از سن و سال من گذشته !

_ این حرفا رو ، کی گفته ؟ تازه اول جوونیده !

مامان خواست چیزی بگه ، که ارسلان بغلش کرد .. و سمت یکی از ماشینا برد !

با خنده ، پشت سرشون راه افتادم .. غرغرای ریز ریز مامان ، مدام به گوشم می خورد .. و باعث ، خنده ی بیشتر من و ارسلان می شد .

ماشینا دو نفره بود .. ارسال هم ، به خاطر همین ، انتخابش کرد .. چون با یه نفره ها ، مامان بخاطر پاهاش ، نمی
تونست بشینه !

مامان با استرس گفت : دخترم ! تند مُند نر یا .. من می ترسم !

مامان : دیا ...

اولای بازی بود ، که یه جا ، دیگه راهی برای رفتن نداشتم .. واسه ی همین مجبور شدم ، با ماشین ارسلان برخورد کنم .

مامان همین که دید ، ماشینا دارن بهم می خورن ، با جیغ گفت : یا ابوالفضل_____!

با جیغش ، نه تنها من و ارسلان ، بلکه کل آدمای اون جا ، زدن زیر خنده .

مامان : دیانا تو رو خدا ، مواظب باش .

با خنده گفتم : این ماشینا ، خطرناک نیست ! واسه ی چی می ترسی ؟

جوابم رو ، نداد .. فقط تا آخرین لحظه ی بازی ، صلوات فرستاد !

صدای زنگ زده شد .. و ماشین ها ، کم کم از حرکت افتادن .

مامان : تموم شد ؟

با خنده بلند شدم ، و گفتم : اره !

دستاش رو ، سمت آسمون گرفت و گفت : خدایا هزاران بار شکر .. که نجاتم دادی !

خندم گرفته بود .. شدید ! اما جلوی خودم رو ، گرفتم .

دوباره مثل قبل ، ارسال بغلش کرد .. و با احتیاط ، روی ویلچر گذاشت !

همون جور ، که سمت پارکینگ ، حرکت می کردیم ، ارسلان گفت : می بینم که ، بعضیا ترسیده بودن !

مامان : ترسیدن که سهله .. رو به مرگ بودم والا !

_ دور از جون مامان !

حدودای ۱۰ و نیم بود .. که بعد از خوردن شام ، رسیدیم خونه .

بابا ، سمت مامان اومد .. و دو زانو نشست ، و گفت : سلام بانو !

مامان : کوفت و بانو ! انقدر همین جور حرفا زدی ، این دوتا من رو دست میندازن !

بابا با خنده گفت : این دوتا غلط کردن !

با گفتن این حرف ، بلند زدیم زیر خنده .

_ بابا ، دستت درد نکنه !

بابا : سرت درد نکنه !

ارسلان : ما دیگه کم کم بریم .. صبح باید برم شرکت .. دینا هم فکر کنم ، باید بره دانشگاه !

_اره .. صبح ساعت ۱۰ کلاس دارم !

بابا : تو برو ارسلان جان .. دینا ، امشب اینجا می مونه !

حس کردم اخم کم رنگی ، روی صورتش نقش بست .. و با همون اخم گفت : چرا ؟

بابا : تو فرض کن دلم ، هوای دخترم رو کرده .

ارسلان : اون وقت دلت ، هوای پسرت رو نمی کنه ؟

مامان : دل من ، همیشه هوای من رو ، داره مادر !

ارسلان : مگر این که ، تو هوای من رو ، داشته باشی !

رو به من شد و گفت : می مونی ؟

نیم نگاهی به بابا ، انداختم و گفتم : آره می مونم !

ارسلان : پس کتابات چی ؟ واسه ی فردا ، مگه نباید کتابات همراهت باشن ؟

خواستم چیزی بگم ، که بابا زودتر گفت : صبح قبل از دانشگاه ، میاد برداره !

ارسلان : باشه .. پس من دیگه میرم !

بابا : مواظب باش پسر .. با آرامش ، رانندگی کن !

ارسلان : چشم .. خداحافظ !

مامان و بابا : خدانگهدارت !

چند قدم رفت .. که گفتم : بمون ، تا دم در پیام !

سری تکون داد .. و چیزی نگفت .

بی حرف ، دنبالش راه افتادم .

به ماشین که رسیدیم ، کمی مکث کرد .. انگاری می خواست ، حرفی بزنه .

اومدم چیزی بگم ، که حرفم با حرفش ، قاطی شد .

ارسلان : بگو !

_ نه تو بگو !

ارسلان : واسه ی من زیاد مهم نبود .. تو بگو !

تره ای از موهام رو ، به دست گرفتم .. و دور انگشتم ، پیچوندم !

_ واسه ی منم ، چیز مهمی نبود !

ارسلان : خب چیزه !

مشتاق گفتم : چیه ؟

ارسلان : خوب بخوابی !

به سنگ ریزه های جلوی پام ، نگاهی انداختم .. نمی دونم چرا ؟ اما حس می کردم ، ازش خجالت می کشم.

_ توهم خوب بخوابی !

لبخندی زد .. خواست در ماشین رو باز کنه ، که گفتم : ارسلان ؟

دستش روی در ماشین ، ثابت موند !

ارسلان : جانم ؟

_ مواظب خودت باش !

توی چشمام ، دقیق خیره شد .. بدون این که نگاهش رو ، به جای دیگه ای سوق بده ، دو قدم فاصله ی بینمون رو ، پر کرد .

آروم دستش رو ، سمت صورتم برد .. که چشمام ، خود به خود بسته شد .

همون دسته از موهای لجبازم رو ، که مدام جلوی صورتم رو می پوشوند ، توی دست گرفت .. و سمت عقب ، هدایتش کرد .

با لطافت ، گفت : حالا بهتر شد !

چشمام رو به آرومی ، باز کردم .

برای چند ثانیه ، توی نگاهای هم دیگه ، غرق بودیم .. که زودتر از من ، به خودش اومد .. و سمت ماشین رفت .

در حالی که دستش رو ، محکم لای موهای من برد ، گفت : برو تو ، هوا سرده .. خداحافظ !

توی دلم گفتم : همه ی سرمای جهان رو ، به جون می خرم .. اگه مثل الان ، کنارم باشی .. اما بر خلاف حرف دلم ، تنها یه کلمه گفتم : خداحافظ !

تا آخرین لحظه ای ، که از دیدم محو بشه ، نگاهش کردم .

چشم از در گرفتم .. و به آسمون ستاره بارون ، نگاه کردم .

یادمه اون موقع ها ، که کوچیک بودم ، هر وقت به آسمون پر از ستاره نگاه می کردم ، می گفتم : مامانی ؟

مامان هم ، لبخند دلنشینی می زد ، و می گفت : جان مامان ؟

دستم رو ، سمت بزرگ ترین ستاره می گرفتم ، و می گفتم : اون ستاره ی منه ! خوشگله مامانی ؟

مامان با همون لبخند ، دستم رو می گرفت .. و جهتش رو ، از بزرگ ترین ستاره ، به کوچیک ترین ستاره ، سوق می داد .. و می گفت : اون ستاره ای ، که بزرگ تر و پر نور تره ، همیشه همه دوشش دارن .. اما اونی ، که کوچیک تر و کم نور تره ، توجه کم تر کسی رو ، جلب می کنه .. این جوری ، همیشه ماله خودته !

قطره اشکی ، از گوشه ی چشمم چکید .. ای کاش ، الان زنده بودن !

آروم زیر لب ، برای شادی روح جفتشون ، فاتحه خوندم .

عرشیا : چرا نمیای تو ؟

از یهوویی اومدنش ، جا خوردم .

عرشیا : ترسیدی ؟

_ نه !

عرشیا : چون این پسره اومد ، دیگه پایین نیومدم .. هرچی هم موندم تا بیای ، نیومدی .. واسه ی همین ، اومدم دنبالت !

_ دیگه بریم تو !

عرشیا : اره ، بریم .. بابا کارت داره !

_ منو ؟

عرشیا : اره !

به گفته ی عرشیا ، سمت اتاق کار بابا ، رفتم !

چندتا سرفه ی مصلحتی کردم .. تا راه گلوم باز شه .

تقه ای به در زدم .. که با شنیدن بفرمایید بابا ، وارد شدم .

عینک مطالعه ای ، روی چشمش بود .. کتاب نسبتاً ضخیمی هم ، به دست داشت .

با دیدنم ، کتاب رو بست .. و روی میز گذاشت !

با لبخند ، به صندلی کناریش ، اشاره کرد .. تا بشینم !

_امری داشتید سرورم ؟

بابا : خواستم یکم پدر و دختری ، باهم صحبت کنیم !

کمی گردنم رو ، کج کردم .. و با ناز دخترونه ای ، گفتم : سر تا پا گوشم ، اَلا حضرت !

خیره به چراغ مطالعه ، که تنها روشنایی اتاق بود ، شد .. نمی دونم چرا ! اما برق خاموش بود .

بابا : هر پدری ، آرزوی خوشبخت شدن ، دخترش رو داره .. مطمئنم ، بزرگ ترین آرزوی فرید هم ، همین بود !

مشتاق نگاهش کردم .. تا ادامه ی حرفاش رو ، بشنوم .

بابا: دختر، کم کم بزرگ میشه .. خانم میشه .. تحصیل می کنه .. و یه روزی هم، ازدواج!

دستم رو، توی دستش گرفت، و گفت: از وقتی پیدات کردم، هیجا نگفتم نوه امی! به همه گفتم، دخترم .. همیشه از دید یه پدر، بهت نگاه کردم .. نه یه پدر بزرگ!

تا حالا خیلی ها، از این دختر کوچولوی دوست داشتینم، دختر کوچولویی، که چراغ این خونست .. دختر کوچولویی، که اگه یه روز نباشه، سکوت سرتا سر خونه رو می گیره .. دختر کوچولو ای، که همیشه برای من، باعث افتخارم بوده، خاستگاری کردن .. اما هیچ کس رو، لایق دختر کوچولوم ندیدم!

از حرفای بابا، یه سری حدس ها می زدم .. اما امیدوار بودم، چیزی که توی سرم هست، فقط یه خیال محض باشه.

با شک گفتم: بابا چیزی شده؟

دستم رو، رها کرد و گفت: کیارش، همونی که دوست ارسلا نه، ازت خاستگاری کرده!

حس کردم ضربان قلبم، روی دور تند افتاده .. از تصور واکنش ارسلان، دستم لرزش خفیفی کرد!

چشمام رو بستم .. تا با ذهن تو خالی، ادامه ی حرفای بابا رو، بشنوم!

دیگه تصویر مبهم بابا رو، نمی دیدم .. فقط صدای محکم و مردونش بود، که گوشم رو نوازش می داد.

بابا: کیارش پسر خوب و سختی دیده ای.. نمی دونم، که خبر داری یا نه! اما پدرش، یکی از خلافکارای گردن کلفت، این مملکت .. ولی برعکس اون، کیارش یه مرد واقعیه!

بخاطر کارای پدرش، خیلی سال های پیش، همراه مادر و خواهر و برادرش، به یه خونه ی دیگه، نقل مکان کردن.

وقتی دیدم، دیگه چیزی نمیگه، چشمام رو باز کردم.

بابا: گوشت با منه بابا جان؟

_بله!

سری تکنون داد و گفت: از نظر من، کیارش فرد مناسبیه .. ولی باز هم، نظر دختر کوچولوم مهمه.

ازم خیلی محترمانه اجازه خواست، که برای خاستگاریت بیاد .. منم گفتم آخر هفته، می تونه با خانوادش بیاد.

تا اون موقع، فکرات رو بکن .. جوابت هر چی که بود، بی شک همون میشه!

_چشم!

بابا: چشمت بی بلا گل دختر .. حالا برو بخواب .. دیر وقته!

به آرومی از جام، بلند شدم .. قدم اول رو برنداشته بودم، که چشمم، به قاب عکسی که روی میز بود، افتاد.

با کنجکاوی گفتم : اون کیه بابا ؟

نگاهی ، به عکس انداخت .. حس کردم قطره اشک براقی ، روی صورتش غلتید .. که خیلی زود ، پاکش کرد .

_امشب نه .. اما یه وقت دیگه قول میدم ، برات همه چی رو ، تعریف کنم !

_باشه .. شب بخیر !

بابا : شب توهم بخیر !

از اتاق خارج شدم .. و سمت اتاق خودم ، رفتم .

اون دختر کی بود ؟ یه دختر مو مشکی ، با چشمایی به رنگ ، سیاهی شب !

چرا گفت یه وقت دیگه ، برام تعریف می کنه ؟

کلافه از ، پیدا نکردن جوابی برای سوالاتم ، نفس بلند بالایی ، کشیدم .

گیره ی موهام رو ، باز کردم .. و روی تخت دراز کشیدم .

گوشیم رو ، از روی عسلی بغل تخت ، برداشتم .. و نتش رو ، روشن کردم .

ثانیه ای نگذشت ، که پی امی از طرف ارسلان ، اومد .. با هیجان شروع کردم ، به خوندش !

" خوب نگاه کن "

تنها آندکی از تو

تمام من را

دگرگون کرده است "

با خوندن متنش ، یه جوری شدم .. به قول معروف ، دلم قیلی ویلی رفت !

تند تند شروع کردم ، به تایپ کردن !

" نمی دانم بگویم "

خوشبختانه یا متأسفانه

اما حال دلم

فقط با تو خوب خواهد بود "

به ثانیه نکشید ، که خوند .

چند لحظه بعد ، شروع کرد به تایپ کردن .

"تا قبل از

در آغوش گرفتنت

گمان می کردم

زندگی فقط

زنده بودن است ..."

با به یاد آوردن اخر هفته ، اشکام روی صورت تم غلتیدن .

دروغ چرا ؟ دیگه دلم ، رسوا شده بود .. لحظه ای نمی شد که فکرم ، خالی از ارسالان بشه .. توی دلم ، به قلبم
اعتراف کردم ، که عاشق این مرد شدم .

عاشق کسی ، که وقتی برای اولین بار دیدمش ، فکر کردم تا دنیا دنیااست ، باید سایه اش رو ، با تیر بزنم .. اما به قول
مامان ، نباید سرنوشت رو ، دست کم گرفت .***
امروز ، روز خاستگاری !

از ساعتی که بیدار شدم ، همش استرس دارم .. علاوه بر اون ، نگران هم بودم .. نگران ارسالان !

از وقتی که فهمید ، کیارش داره میاد خاستگاریم ، غیبتش زده .. گوشیش رو ، جواب نمیده .. هر سری هم که رفتم خونه ، تا باهاش حرف بزنم ، دیدم نیست که نیست !

حدودای ۸ شب بود ! فکر کنم الانا باید میومدن .

چند ساعتی می شد ، به بهانه ی حاضر شدن ، از اتاق بیرون نرفتم .

برای چندمین بار ، شمارش رو گرفتم .. ولی باز هم ، خاموش بود .

صدای در باعث شد ، از فکر و خیال در بیرون بیام .

_بفرمایید تو !

اردوان در رو ، به آرامی باز کرد .. و وارد شد .

اردوان : چرا نمیای پایین ؟

در حالی که ، به انگشتام نگاه می کردم ، گفتم : همین جوری !

کنارم ، روی تخت نشست .. دستم رو ، توی دستش گرفت و گفت : همین جوری نیست .. یه چیزی شده ، که نمی
خواهی بگی !

با استرس ، سمتش برگشتم و گفتم : چند روزه از ارسلان ، خبری نیست .. نگرانشم !

اردوان : چرا نگرانشی ؟

جا خوردم .. به جرات می تونم بگم ، انتظار همچین حرفی رو ، نداشتم !

_ نگرانی دلیل داره ؟

لبخندی زد و گفت : نگرانی های بقیه رو ، نمی دونم .. اما واسه ی تو ، آره داره !

_ نداره !

اخم مصنوعی کرد و گفت : با منم آره ؟

_ جوابی نداشتم ، که به حرفش بدم .

اردوان : دوشش داری ؟

از عرشیا ، شاید یکم هم که شده ، خجالت می کشیدم .. اما از اردوان ، نه !

سرم رو به آرومی تکنون دادم ، که گفت : اونم دوست داره ؟

برای چند ثانیه ، ساکت موندم .. تا جواب سوالش رو ، پیدا کنم .. اما به بن بست خوردم !

_ نمی دونم !

اردوان : امشب به کیارش چی میگی ؟

_ نمی دونم اردوان .. از یه طرف ارسلان رو ، دوست دارم .. اما از طرف دیگه ، دلم برای کیارش می سوزه !

اردوان : این جوری که همیشه .. بالاخره باید ، یکی رو انتخاب کنی .. یا کسی رو که دوشش داری ، یا کسی که دلت
براش می سوزه !

با اومدن النا ، نشد حرفی بزنم !

النا : دیانا ؟ بیا پایین .. مهمونا اومدن !

با درموندگی ، به چشمای اردوان خیره شدم ، که گفت : به حرف دلت گوش کن .. اون می تونه ، راهنمایت کنه !

_ بهش زنگ می زنی ؟

چشماش رو به نشونه ی تایید ، باز و بسته کرد .

لبخندی به معنای تشکر زدم .. و همراه الننا ، از اتاق خارج شدم .

می شد گفت ، خانواده ی پر جمعیتی بودن !

با خجالت ، سلامی گفتم .. و با الی ، روی مبل دو نفره ای ، نشستیم .

بیشتر افراد ، مشغول صحبت بودن .. فقط هر از گاهی نگاه کیارش رو ، روی خودم حس می کردم .

با اومدن اردوان ، آشوب دلم بیشتر شد .

لاک طلایی

عذرخواهی ، رو به جمع کرد و گفت : یه کاری برام پیش اومده ، باید برم .. شرمندم از همتون !

بابا : کجا پسرم ؟

اردوان : بیمارستان !

سمتم اومد .. و آروم گفت : زنگ زدم .. اما جواب نداد .. میرم خونش ببینم چی شده !

_ باشه .. فقط تو رو خدا ، هروقت دیدیش ، یه خبر به من بده !

اردوان : باشه عزیزم !

بعد از این که خداحافظی سرسری کرد ، از خونه خارج شد .

النا اروم گفت : چیزی شده دیانا ؟

مثل خودش ، اروم گفتم : ارسالن پیداش نیست .. معلوم نیست تو این چند روز ، کجا غیبش زده !

خواست چیزی بگه ، اما با صدای بابا ساکت شد !

_ دیانا جان ، با کیارش برید ، حرفاتون رو بزنید .

چشم ارومی گفتم .

از جام بلند شدم .. و همراه کیارش ، سمت اتاقم رفتم !

روی تخت نشست .. منم روی صندلی میز آرایشم ، نشستم .

کیارش : چیزی از من می دونی ؟

_ مختصر یه چیزایی می دونم !

کیارش : خوب پس بهتره ، کامل برات بگم !

از همون فاصله ، به چشماش خیره شدم و گفتم : کیارش ؟

نجوا گونه گفت : جانم ؟

_ قبل از هر حرفی ، باید یه چیزی رو بگم !

اخماش توهم رفت .. انگاری فهمید ، چیز خوبی در انتظارش نیست !

کیارش : خب ؟

دو دل بودم .. اما بالاخره باید می گفتم !

_ من راضی به این وصلت نیستم !

با تعجب گفت : چرا ؟

حرفی نزدم .. وقتی دید چیزی نمیگم ، گفت : ولی من دوست دارم دیانا !

با حال زاری گفت : اما همین حسی که تو به من داری ، من به یکی دیگه دارم !

به وضوح ، جا خوردنش رو ، حس کردم .

با شک گفت : اون فرد ، ارسلان نیست که .. هست ؟

بعد از چند لحظه مکث ، گفتم : خودشه !

ماتش برد !

روی گفتن حرف دیگه ای رو ، نداشتم .. بخاطر همین ، از جام بلند شدم .. و در حالی ، که سمت در می رفتم ، گفتم :
امیدوارم من رو ببخشی .. من هم ، مثل تو عاشقم .. پس درکم کن !

به سرعت از اتاق ، خارج شدم .. و سمت جمع ، برگشتم .

مادر کیارش ، وقتی دید تنها برگشتم گفت : پس کیارش کجاست ، مادر ؟

اومدن کیارش ، مانع حرفی از جانب من شد !

کیارش : همینجام مامان !

بابا : حرفاتون رو زدید ؟

با لحن سردی گفت : به تفاهم نرسیدیم !

همین چند کلمه کافی بود ، تا نگاه همه ، به سمت ما کشیده بشه !

مادر کیارش با تعجب گفت : آخه چرا ؟

کیارش بدون این که جواب مادرش رو بده ، رو به بابا گفت : آقای جهان فر ، ببخشید مزاحم شدیم .. خدانگهدار !

بعدش هم سریع ، سمت در خروجی رفت .

خانوادش ، با این که هنوز گیج بودن ، اما خداخافظی سرسری کردن .. و دنبالش رفتن !

زن عمو : دیانا چیزی شد ، که یهو گفتی نه ؟

دنبال جوابی گشتم .. تا از زیر سوالاشون ، در برم .. که صدای زنگ گوشیم ، نجاتم داد .

با نگاه کردن به صفحه اش ، متوجه ی اسم اردوان شدم .

رو به جمع ، ببخشیدی گفتم .. و سمت اتاقم دوییدم .

همین که در رو بستم ، تماس رو وصل کردم .

_ الو ؟

اردوان : دیانا هنوز هستن ؟

_ سلام .. نه تازه رفتن !

اردوان : پس سریع خودت رو ، برسون خونه ی ارسلان !

با نگرانی گفتم : اونجا چرا ؟

اردوان : بیا این جا ، همه چیز رو برات میگم .. فقط ، زود باش .. خداحافظ !

لحن صحبتش ، عجولانه بود .. انقدری عجله داشت ، که حتی نمود ، جواب خداحافظیش رو بدم .

سمت کمد لباسام ، رفتم .. تند تند ، مانتو و شالم رو ، برداشتم .. و پوشیدم .

گوشیم رو برداشتم .. و به تندی ، از اتاق خارج شدم .

_ بابا ؟ سویچت رو ، بهم میدی ؟

عمو فرهاد با تعجب گفت : کجا این موقعه ی شب ؟

نگاهی به ساعت انداختم .. ۱۰ تمام بود !

نمی خواستم دروغ بگم .. اما مجبور بودم !

_ اردوان گفت ، چند تا مریض اورژانسی دارن .. یه سری پرستاراشون هم ، رفتن مرخصی ، نیروی کمکی کم دارن ..
گفت چون پزشکی می خونم ، می تونم تا یه جایی کمکش کنم .

عمو : باشه دخترم !

بابا در حالی که ، سویچ رو سمت می گرفت ، گفت : هوا تاریکه .. مواظب خودت باش !

_ چشم !

وقت رو ، معطل نکردم .. و با سرعت هر چه تمام ، سمت خونه ی ارسلان ، راه افتادم ! ***

" ارسلان "

مدام ، دور خودم می چرخیدم .. و این جمله رو ، زمزمه می کردم .

_رفته پیشش ! رفته پیشش ! رفته پیشش ..

انقدر چرخیدم ، که سرم گیج رفت .. و محکم ، افتادم روی زمین !

با خنده گفتم : چرا میوفتی پسر ؟ بلند شو .. بلند شو تمرین کن ، که عروسی عشقت ، چجوری برقصی .. بلند شو پسر !

اومدم بلند شم ، که دوباره افتادم !

جونی توی تنم ، نمونه بود !

با دیدن عکس دیانا روی دیوار ، و فکر این که الان دارن تاریخ عقدشون رو ، تایین می کنن ، بدنم شروع کرد به لرزیدن !

توی ذهنم ، کیارش رو تصور کردم .

سمتش حمله کردم .. و شروع کردم ، به زدنش .. که دیانا با جیغ ، مانع شد !

چرا نمیزاره یه بار برای همیشه ، بکشمش ؟ چرا هر سری ، جلوم رو می گیره ؟

سرم رو ، رو به بالا گرفتم .. و با لحن کش داری ، گفتم : خدا! تو فکر می کنی من مستم ؟

پوز خندی زدم .. و ادامه دادم !

_ کجائی تو ؟ بیا مرد و مردونه ، باهم حرف بزنیم ! بیا ببینم .. بیا و بگو ، چرا ازم گرفتیش .. بیا !

از جام به سختی بلند شدم .. چند قدم تلوتلو خوران ، راه رفتم .. که دوباره افتادم !

_ خدا ! تو شیرین رو ، از فرهادش جدا کردی !

سپردی تیغ بر ظالم ، به مظلومان بی اعتنائی کردی !

تو به اون شیطان خون خوارت ، ظلم رو عطا کردی !

بغض مردونه ای ، سد گلوی تب دارم شد !

بغضی ، که برای یه مرد ، سخت بود شکستنش .. اما دیر یا زود ، می شکست !

خیسی چند قطره رو ، روی صورتم احساس کردم .. و با همون بغض لعنتی ، گفتم : تو من رو ، از عشقم جدا کردی !

سمت بالکن رفتم .. هوای سرد ، پوست داغم رو ، نوازش داد !

دستم رو ، روی میله های سرد ، گذاشتم .. و با تمام توان فریاد زدم .

_____ حالا میگی کافر نشو؟

خدایا! اگه عزیزت رو، توی بغل یکی دیگه ببینی، باز هم، از صبر ایوبت حرف می زنی؟

نہ .. اون موقع توہم ، مثل من کفر میگی !

پاهام ، رمق ایستادن نداشتن .. آروم سر خوردم .. و کنار میله ها ، افتادم !

شدت اشکام بیشتر شد .. خبره به آسمون ، ناله وار گفتم : غرور شکسته شد .. امشب جوونیم رو ، گرفتن .. اما

بیخیال ، مشغول رقص و یای کوبین !

پوزخند تلخی زدم و گفتم : عجب دنیای بی رحمی عطا کردی !

خدایا! بدون خجالت میگویم ، که خطا کردم !

خطات رو نمی بخشم .. تو دستم رو ، رها کردی !

سرد بود .. و این سرما ، لرزش عجیبی به تنم می انداخت .

از بیرون ، سردم بود .. اما از داخل ، انگاری توی یه کوزه ی ، آتشین افتاده بودم !

سرم سنگین شده بود .. به سختی سعی داشتم ، چشمام رو باز نگه دارم .

می خواستم ، انقدر بیدار بمونم و یه گوشه بشینم ، تا بیا !

صدای یه نفر اومد .. انگاری داشت صدام می زد .. اما نه ! این دیانای من نبود !

این صدای مردونه کجا ، و صدای ظریف دیانا کجا ؟

احسای کردم ، یکی کنارم نشست .. دستاش رو ، که مدام سعی داشت تکونم بده ، حس کردم .. اما نمی تونستم
عکس العملی ، نشون بدم !

چشمام تار می دید .. هر چقدر سعی کردم اون شخص رو ببینم ، موفق نشدم !

یه صدایی شنیدم .. که گفت : صدای من رو ، می شنوی ارسلان ؟

چند بار پشت سر هم ، پلک زدم .. تا چشمم ، حالت عادی پیدا کرد !

بالاخره تونستم ببینمش .. اون شخص ، اردوان بود !

اردوان: چی کار کردی با خودت ارسلان؟

لبخندی همراه با ، همون بغض مردونه ام ، زدم و گفتم: تموم شد ، نه ؟ قرار عقد و عروسی رو گذاشتن ؟

اردوان: این چرت و پرتا چیه ؟ بلند شو ببینم !

_ ولم کن اردوان ! می خوام همینجا باشم !

با دلسوزی گفت : اینجا سرده .. حداقل بیا بریم تو حرف بزنیم !

حرف بزنیم ؟ اره باید حرف می زدیم .. یعنی اون باید حرف می زد .. باید می گفت ، که امشب چی شده !

زیر بازوم رو ، گرفت .. و کمکم کرد ، سمت یکی از مبلا برم !

اردوان: واسه ی چی مشروب خوردی ؟ چرا به فکر سلامتیت نیستی ؟

بی توجه به حرفش ، گفتم: خوشگل شده بود ؟

نگاهش ، رنگ باخت .. رنگی از جنس ، غم و ناراحتی !

جلوی پاهام ، دو زانو نشست و گفت : تو که دوشش داشتی ، چرا زودتر بهش نگفتی ؟

_ نتونستم ! هر سری که خواستم بگم ، یه ماجرای پیش اومد ! هزار بار غیر مستقیم ، بهش گفتم .. اما نفهمید .. شاید هم فهمید .. و خودش رو ، زد به اون راه !

دستش ، روی شونم قرار گرفت .

اردوان : اشتباه کردی ! باید زودتر می گفتم .

بالاخره بغض لعنتیم ، شکست .. و تبدیل به حق شد !

با گریه ی مردونه ای ، از روی مبل ، پایین افتادم .

با نگرانی نزدیکم شد و گفت : اخه چرا با خودت ، این کارا رو می کنی ؟ نکن ارسال ! تو رو جون بابا ، این طوری نکن !

بر خلاف ۲۵ سال سنم ، عین بچه های ۵ ساله ، گریه می کردم .. از شدت گریه ی زیاد حس می کردم ، راه تنفسم داره بسته میشه !

_ تو رو خدا کمکم کن .. نزار از دستش بدم .. اردوان کمکم کن !

اردوان : باشه ، تو فقط آروم باش .. اصلا الان ، بهش زنگ می زنم بیاد .. خوبه ؟

با حیرت گفتم : جدی میگی ؟

اردوان : اره !

یکم ازم فاصله گرفت .. بعد از این که زنگ زد ، و ازش خواست که بیاد اینجا ، تماس رو قطع کرد .

اردوان : داره میاد !

باورم نمی شد !

بین اون همه اشک ، لبخندی زدم .. لبخندی ، که شیرینی و ذوقش رو ، فقط خودم درک می کردم !

نمی دونم چقدر گذشت .. که صدای زنگ در ، به صدا در اومد !

قلبم شروع کرد ، به محکم کوبیدن !

دستم رو ، روش گذاشتم .. و با خنده ی آرومی گفتم : این جوری نکن دیگه ! دیدی داره میاد ؟ حداقل آبروم رو ، جلوش نبر !

یکم گذشت .. اما نیومد !

یه لحظه ، نا امید شدم از اومدنش .. خواستم از جام بلند شم ، که با دو سمتم اومد !

بی اختیار ، دستم رو باز کردم .. که با شتاب ، توی بغلم جا خشک کرد .

دستام رو ، محکم دورش احاطه کردم .. جوری ، که انگار یکی می خواست ، ازم بگیرتش !

دستم رو ، لا به لای موهای بردم .. و شروع کردم ، به نوازش کردن !

از وقتی اومده بود ، مدام داشت گریه می کرد !

دلم ، طاقت دیدن اشکاش رو ، نداشت !

سرش رو ، از روی سینم بلند کردم .. که سرش رو ، پایین انداخت !

دستم رو ، زیر چونش بردم .. در حالی ، که صورتش رو بالا میاوردم ، گفتم : نگام کن !

به ارومی مردمک چشماش ، روی چشمام ثابت موند !

بخاطر اشکاش ، ارایشش بهم ریخته بود .. و دو طرف صورتش ، سیاه شده بود .. اما هنوزم ، چشماش اشک الود بود ..
و صد البته خواستنی !

با خنده گفتم : میدونی شبیه چی شدی ؟

سرش رو به طرفین ، تکون داد !

بینیش رو ، محکم کشیدم و گفتم : عین زامبیا !

چند لحظه بی حرکت موند .. اما یهو شروع کرد با حرص ، کتک زدنم !

دیانا : پسره ی عوضی ! چند روزه ، جون به لبم کردی .. الانم ، که تا اینجا پیام ، سکتتم دادی .. حالا میگی شکل
زامبی شدم ؟ زامبی خودتی ، درازه بد غواره !

با خنده دستای ظریفش رو ، گرفتم .. که سعی کرد ، دستاش رو ازاد کنه !

دیانا : ولم کن ! دو سه تا باید بزنمت ، آدم شی .

در حالی ، که موهای رو ، از روی صورتش کنار می زدم ، گفتم : اگه به من بود ، می زاشتم تا هر وقت که می خوای ، بزنی .. اما ...

روی دستاش رو بوسیدم و گفتم : دستای خودت درد میگیره !

دوباره اشکاش ، شروع به باریدن کردن !

دیانا : کجا بودی تو این چند روز ؟

نفسم رو ، با شدت بیرون دادم و گفتم : پیش سیاوش !

دیانا : مهشید نبود ؟

_ نه .. رفته بود پیش مادرش !

سرش رو ، روی سینم گذاشت .. و دستاش رو ، محکم دور کمرم حلقه کرد ، و گفت : نمیگی نگرانت میشم ؟ چرا بی خبرم گذاشتی ؟

سرم رو ، نزدیک موهای بلندش بردم .. و از اعماق وجودم ، نفس کشیدم !

_ اشتباه کردم !

با تعجب سرش رو ، بلند کرد .. تند تند با دستاش ، اشکاش رو پاک کرد ، و گفت : چی گفتی ؟

_ چیز عجیبی گفتم ؟

دیانا : نه .. دوباره بگو !

خنده کنان ، گفتم : اشتباه کردم خانم کوچولو ! حالا راضی شدی ؟

دیانا : چقدر عوض شدی !

خواستم جوابش رو بدم ، که سرم تیر کشید !

با نگرانی ، صورتم رو قاب گرفت و گفت : چی شد ارسلان ؟

سعی کردم با لبخند زدن ، خیالش رو راحت کنم !

_هیچی! یه لحظه سرم تیر کشید .

بدون حرف ، به چشمام نگاه کرد .. که گفتم : چیزی شده ؟

دیانا : مشروب خوردی ؟

_اره !

با حرص ، گفت : کوفت و آره ! حالا جوری با افتخار میگو ، انگار درباره ی مدالای جهانبیش ، داره حرف می زنه .

عجیب امشب خندم می گرفت .

واسه ی این ، که بحث رو عوض کنم ، گفتم : پس اردوان کو ؟

در حالی ، که مانتوش رو از تنش در میاورد ، گفت : وقتی اومدم ، گفت میره خونه .. تا من پیشت بمونم !

_دیانا ؟

دیانا : جانم ؟

_ همیشه یه چیزی بیاری ، بخورم ؟ دلم ضعف میره !

به تندی از جاش ، بلند شد و گفت : اره .. الان میرم ، یه چیز درست می کنم !

با لبخند کم رنگی ، مشاهده گر رفتنش شدم .

بدنم هنوز ، کرخت بود .. برام عجیب بود ، با این که مست بودم ، چجوری هوشیاریم سر جاش بود !

دیانا : بفرمایید !

با صداش ، از فکر و خیال بیرون اومدم .

نگاهی به تابه انداختم .. املت بود !

با تک خنده ای گفتم : دوتا بشقاب نمیاری ؟

تیکه ای نون برداشت .. در حالی ، که آغشته به املتش می کرد ، گفت : این لوس بازیا چیه ؟ اتفاقا این جوری ،
بیشتر می چسبه ! حالا هم بخور ، حرف زن !

_ چشم بانو !

میلی به غذا نداشتم .. فقط برای دل ضعفم ، می خواستم یه چیز بخورم .. اما با دیدنش ، که با اشتها غذا می خورد ،
اشتهای منم باز شد !

یکم بعد ، دیانا رفت تا آشپزخونه رو ، تمیز کنه .

سمت حموم رفتم .. و سرم رو ، زیر آب سرد گرفتم .. تا از گیج و منگی در بیام .

صداش رو از بیرون شنیدم .

دیانا : ارسـلان ؟ ارسـلان کجایی ؟

شیرآب رو بستم .. و حوله به دست ، از حموم خارج شدم !

_ اینجام !

سمتم برگشت و گفت : چرا خیسی ؟

_ سرم رو زیر آب گرفتم .. تا حالم بهتر شه !

دیانا : بمون برم ، برات قرص بیارم .

_ باشه !

بعد از چند دقیقه ، با یه قرص و یه لیوان آب ، برگشت .

به آرومی ، ازش گرفتم و خوردم .

_ مرسی !

لبخندی زد و گفت : خواهش می کنم ! حالا بگیر بخواب .. تا حالت بهتر شه !

_ پس تو چی ؟

دیانا : من یکم به سر و وضع اینجا برسم ، بعدش می خوابم !

در حالی ، که دراز می کشیدم گفتم : لازم نکرده .. بیا بخواب !

لاک طلایی

دیانا : وای نه تو رو خدا ! یه جوریه برام .. کارم که تموم شد ، میام !

می دونستم لجباز تر از ، این حرفاست .. برای همین ، چیزی نگفتم .

داشت می رفت ، که صداش زدم !

دیانا : چیزی شده ؟

_ نه .. می خواستم بگم گوشیم رو ، از روی میز بیاری !

دیانا : الان برات میارم .

چیزی طول نکشید ، که با گوشیم برگشت .. یکم بعد ، وقتی از رفتنش مطمئن شدم ، به یکی از دوستانم ، که طلا فروشی داشت ، زنگ زدم !

_ الو ؟

شهریار : الو ، سلام !

لاک طلایی

_ کجایی ؟

شهریار : طبق معمول ، مغازه .. چطور ؟

_ می تونی یه حلقه ی خوب ، برام کنار بزاری ؟ واسه ی فردا می خوام !

شهریار : به به ! بلاخره قاطی مرغا شدی ؟

با خنده گفتم : چرت نگو ! فردا صبح زود پیام ؟

شهریار : دیگه یه داش ارسلان ، بیشتر نداریم که .. جهنم و ضرر .. بیا !

_ باشه .. پس ۸ میام .

شهریار : باشه داداش !

_ کاری نداری ؟

شهریار : قربونت .. خداحافظ !

_ فعلا !

گوشی رو قطع کردم .. و کنار بالشتم ، گذاشتم .

همش به فردا فکر می کردم .. یعنی عکس العملش چیه ؟ قبول می کنه ؟

اخمام خود به خود ، توی هم رفت .. بی خود می کنه بگه نه .. بخواد نخواد ، باید قبول کنه !

با این فکر ، لبخند کم رنگی ، گوشه ی لبم جا خشک کرد .. و چیزی نگذشت که برای اولین بار ، با یه حس خوب ، به خواب رفتم !***

۷ و ۱۶ دقیقه ی صبح ، از خونه خارج شدم .. و الان ، توی طلا فروشی شهریار ، منتظر نشستم .. تا حلقه رو بیاره !

شهریار : بیا داداش .. از پر فروش ترین ، کارامه !

از جام بلند شدم .. و سمتش رفتم !

نگاهی ، به حلقه انداختم .. زیباییش ، خیره کننده بود .. اما می خواستم ، یه چیز تک باشه .. نه چیزی ، که همه ازش داشته باشن !

حلقه رو ، اروم سمتش هول دادم و گفتم : این نه ! یه چیزی ، که هم شیک باشه .. هم این که ، کسی زیاد نگرفته باشه !

یکم فکر کرد .. و گفت : بمون الان میام .

داشت می رفت ، که گفتم : جان داداش زود بیا .. دیرم میشه !

شهریار : باشه بابا .. انقدر غر نزن !

_ عجب گرفتاری شدما !

جوابم رو نداد .. بجاش ، با یه حلقه ی دیگه برگشت .

شهریار : این چطوره ؟

نگاهی بهش انداختم .. واقعا معرکه بود ! ساده با یه تک نگین ، فوق العاده جذاب !

_ همین خوبه !

بعد از این ، که پولش رو حساب کردم ، سمت خونه راه افتادم !

جعبه ی حلقه رو ، داخل ماشین گذاشتم .. فعلا نمی خواستم بفهمه !

در اتاق رو که باز کردم ، چشمم بهش خورد !

خیلی دوست داشتم برم سمتش .. و دستم رو ، داخل خرمن موهاش ، فرو ببرم .. و بوسه بارون کنم .. اما هرجوری که بود ، جلوی خودم رو گرفتم .

دیگه داشتم ، زیاده روی می کردم !

_ دیانا ؟

چشماش ، به آرومی از هم باز شد !

با چشمای خمار شده ، بخاطر خواب گفت : داری میری شرکت ؟

_ نه ! بلند شو .. باید یه جایی بریم !

در حالی ، که روی تخت می نشست ، و چنگی داخل موهاش می زد ، گفت : کجا ؟

_ تو آماده شو .. اون وقت می فهمی کجا !

سری تکون داد .. و از جاش بلند شد !

توی راه ، هر چی ازم پرسید کجا می خوایم بریم ، چیزی نگفتم !

دیانا : بگو دیگه _____ !

با خنده ، ابرویی بالا انداختم و گفتم : نه !

با حرص ، دست به سینه نشست و گفت : فدای سرم !

با دیدن حرص خوردنش ، شروع کردم به خندیدن .. که آتیشی گفت : نخند!!!! !

با ته مونده ی خندم ، گفتم : اگه بخندم چی میشه ؟

نیشش ، تا بنا گوش باز شد !

دیانا: هیچی! فقط میمون تر از الان میشی.

با خنده گفتم: ا؟ که من میمونم؟ باشه دیانا خانم.. من رو باش، که می خواستم بگم، کجا داریم میریم.

با این حرفم، پکر گفتم: ببخشید.. حالا بگو!

_ گفتم نه، یعنی نه!

پشت چشمی برام، نازک کرد.. و چیزی نگفت.

دوباره از کاراش، خندم گرفت.. اما واسه این، که جلوی عصبانیتای احتمالی رو بگیرم، ساکت موندم!

دیانا: حداقل یه آهنگی، کوفتی، زهرماری، چیزی بزار.. مجسمه نیستم، که همش بی حرکت بشینم!

_ باشه غرغرو خانم!

با خنده گفتم: صفت جدیده؟

دستم رو ، سمت پخش بردم .. و آهنگ عاشقانه از فرزاد فرزین رو ، پلی کردم !

" وقتی یاد تو میوفتم بایدم تو هر نفس بغضم

بگیره من فراموشی بگیرم اونهمه خاطره رو

یاد نمیره نمیره همه جا با توام عشقم همه

جا کنارمی واسه همیشه هر جای دنیا که

باشیم ما که حسمون به هم عوض نمیشه

نمیشه میدونی دوست دارم هر جا باشی

حتی از من اگه جدایی بازم بغض تو صدامه

و عشقت تنها تکیه گامه دوست دارم آرزومی

هر جا میرم روبرومی حسم با تو عاشقونه ست

و این حال من یه نشونه ست من که زندگی

ندارم واسه من درد نبودنِ تو کم نیست آره

زنده موندم اما زندگی نکردنم دست خودم

نیست دست خودم نیست شاید از خودت

بپرسی عشق دیوونت چرا آدم نمیشه چرا

بعد اینهمه سال حتی یک شب به تو حسم

کم نیمشه نیمشه آخه دوست دارم هرجا

باشی حتی از من اگه جدایی بازم بغض

تو صدامه و عشقت تنها تکیه گامه دوست

دارم آرزومی هرجا میرم روبرومی حسم با

تو عاشقونه‌ست و این حال من یه نشونه‌ست

میدونی دوست دارم آرزومی هرجا میرم

روبرومی حسم با تو عاشقونه‌ست و این

حال من یه نشونه‌ست "

با تموم شدن آهنگ ، برای چند ثانیه ، نگاه معنا داری بهم انداخت .

مطمئن بودم تا حالا ، فهمیده که دوشش دارم .. اما هنوز به طور رسمی ، بهش نگفته بودم .

امروز می خواستم ، غرور بی خودم رو ، بزارم کنار .. تا حالا همیشه ، با غرور کار کردم ، حرف زدم ، تصمیم گرفتم ..
اما آخرش چی شد ؟ نزدیک بود از دستش بدم .. ولی این دفعه می خوام ، برای یک بار هم که شده ، بدون غرور و
تکبر ، حرف دلم رو بزنم !

ماشین رو ، گوشه ای پارک کردم .. خواستم پیاده شم ، که متوجه ی دیانا شدم .

با تعجب گفتم : دیانا !!! ؟

عین فشنگ پرید .. و گیج گفت : چیه ؟ چی شده ؟

یه تای ابروم رو ، دادم بالا و گفتم : خواب بودی ؟

چشم غره ای ، نثارم کرد .. و در حالی ، که دستی به صورتش می کشید ، گفت : وای ! خدا ذلیلت نکنه الهی .. معلومه
که خواب بودم .. اخه این پرسیدن داره ؟ زدی دل و جیگرم رو ، ترکوندی !

_ کو ؟

با گیجی گفت : چی کو ؟

خنده ی ارومی کردم و گفتم : دل و جیگر ترکیدت !

اخماش رو ، توهم کشید و گفت : جدی جدی ، خل شدیا !

در حالی ، که از ماشین پیاده می شدم ، گفتم : حرف نزن .. راه بیوفت !

با حرص ، از ماشین پیاده شد .

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم ، که تازه یادم اومد ، حلقه رو بر نداشتم !

با عجله گفتم : یه لحظه بمون .. الان میام !

بدون شنیدن جوابش ، سمت ماشین رفتم .. و جعبه رو ، داخل جیب تک کتم ، قایم کردم !

دیانا : واسه ی چی یهو رفتی ؟

بی خیال گفتم : فکر کردم ، گوشیم رو جا گذاشتم !

دیانا : آهان .. راستی ، یه چیزی !

لاک طلایی
کنجکاو گفتم : چی ؟

_ اینجا کجاست ؟ آخه خیلی شبیه امامزاده ابراهیم .. مگه میشه دو جا ، یه شکل باشه ؟

سری از روی تاسف ، تکون دادم و گفتم : عقل کل ! خب اینجا ، همون امامزادس دیگه !

با تعجب گفت : اینجا اومدیم چی کار ؟

نزدیک در ورودی حرم ، رفتیم .. که گفتم : اول یه زیارت بریم .. بعدش که ناهار خوردیم ، اون وقت میگم چرا اومدیم

با این که هنوز ، دلیل کارام رو درک نمی کرد ، سری تکون داد .. و چیزی نگفت !

_ راستی ! اینجا آنتن زیاد نداره .. واسه ی این ، که همدیگه رو گم نکنیم ، ساعت ۲ بیا بیرون .. باشه ؟

دیانا : باشه !

_ مواظب خودت باش .. فعلا !

وقتی از رفتنش مطمئن شدم ، سمت ورودی آقایان رفتم .

به آرومی ، سمت ضریح رفتم .. سرم رو ، بهش تکیه دادم .. و اروم زیر لب گفتم : خودت از دلم خبر داری .. می دونی ، که می خوام چی کار کنم .. یا امامزاده ابراهیم ! تو پاکی و به خدا نزدیک .. بخاطر حرفای دیشبم ، روی صدا کردن خدا رو ، ندارم .. از طرف من بهش بگو ، کمکم کنه .. بگو نذاره شرمنده ی دلم بشم .. مطمئنم حرف تو رو ، بیشتر از من قبول داره .. لطفا کمکم کن !

با شنیدن صدای الله اکبر اذان ، وضو گرفتم .. و مشغول خوندن نماز ، شدم .

همیشه نماز نمی خوندم .. می شد گفت ، یکی در میون .. اما همون یکی در میونا هم ، بعد از این ، که جدا از بابا اینا زندگی کردم ، هی کم رنگ و کم رنگ تر شد .. جوری ، که به هیچ رسید .. و امروز بعد از ۲ سال ، برای اولین بار نماز خوندم !

راس ساعت ۲ ، از حرم خارج شدم .. که دیدم دیانا هم ، هم زمان با من ، خارج شد .

با لبخند ، سمتم اومد و گفت : دستت درد نکنه !

دستش رو گرفتم .. و در حالی که قدم زنان ، سمت یکی از رستورانها راه می افتادیم ، گفتم : واسه ی چی ؟

نفس عمیقی ، کشید و گفت : آرامش گرفتم .. اگه امروز نمیاوردیم اینجا ، مطمئنا از حس کردن این آرامش ، بی بهره بودم !

لبخندی ، به عنوان جواب حرفش زدم .. توی دلم خوشحال بودم ، که برای یه ذره هم که ، شده تونستم خوشحالش کنم !

نیم ساعتی برای ناهار ، معطل شدیم .. که بعد از اون ، پیشنهاد دادم سمت آبشار بریم .. اون هم ، که از خدا خواسته بود ، سریع قبول کرد !

خواستم داخل آب برم ، که گفت : یه دقیقه بمون !

سمتش ، برگشتم و گفتم : چرا ؟

جواب حرفم رو ، نداد .. بجاش مشغول ، تا زدن پاچه ی شلوارش شد .

متعجب گفتم : چی کار می کنی ؟

با خنده ، دست از کارش کشید ، و گفت : تموم شد .. بریم .

قبل از این ، که قدمی برداره ، بازوش رو محکم گرفتم ، و گفتم : سریع بدش پایین !

کلافه گفت : چی رو ؟

با چشم و ابرو ، به پاچه ی شلوارش اشاره کردم ، و گفتم : اینو !

دیانا : آخه ، بعد که بریم توی آب ، خیس میشه !

_ اشکال نداره ! بزار خیس بشه .. تو بدش پایین .

پکر گفت : ارسلان ؟

_ کاری ، که گفتم رو بکن .. نزار دیوونه بشم !

نفسش رو با حرص ، بیرون داد .. و در عرض چند ثانیه ، خواستم رو عملی کرد !

دیانا : بفرما ! راضی شدی ؟

خندون گفتم : آره !

دیانا : خیلی رو داری !

_ به تو رفتم !

چینی ، به بینیش داد و گفت : بلا به دور !

_ اتفاقا بلا به نزدیک !

هیجان زده ، پا روی سنگ دیگه ای گذاشت و گفت : ارسلان ؟ اینجا یه عکس بگیریم ؟

سری به نشونه ی تایید ، تکون دادم .. که بدون حذر دادن وقت ، گوشیش رو در آورد .

دیانا : یه ژست بگیر !

روی سنگ بزرگی ، که وایساده بود رفتم .

به آرومی دستم رو ، دور شونش حلقه کردم .. و نجوا گونه گفتم : بهترین ژست دنیا وقتیست ، که تو بغلم می گیرمت !

حس کردم ، خجالت کشید .. چون یکم سرش ، به سمت پایین متمایل شد !

_ نمی خوام بگیری ؟

دیانا : چرا ! الان میگیرم .

بعد از چندین عکس متفاوت ، بالاخره ، رضایت به اتمام عکسی داد !

برای رسیدن به آبشار ، باید چندین دیوار سنگی رو ، رد می کردی .. تا بهش برسی .

برای پشت سر گذاشتن دیوار ها ، دو حالت بود .. هم از پله های سنگی می شد رفت ، هم از رودخونه ای ، که شامل سنگای کوچیک و بزرگ بود .

ما هم طبق عادت هر دو طرف ، راه رودخونه رو ، انتخاب کردیم !

یکم ، که جلوتر رفتیم حس کردم ، کم کم وقتش شده ، که حرفام رو بزنم .

استرس ، سر تا سر وجودم رو فرا گرفت .. و قلبم شروع کرد به تپیدن ، تند و کوبنده !

لاک طلایی

_ دیانا ؟

دیانا : جانم ؟

_ همین جا بمون !

مشکوک گفت : چیزی شده ؟

_ نه .. می خوام یه چیزی بگم !

مشتاق گفت : خب ؟

_ راستش ... خودمم نمی دونم از کجا و کی ، اما وقتی به خودم اومدم ، حس کردم ... حس کردم که .. یعنی چیزه ...

میون حرفم پرید ، و گفت : حس کردی چی ؟

اه لعنتی ! هر جور که سعی کردم ، نتونستم حرفم رو ، راحت بزنم !

جعبه ی کوچیک حلقه رو ، که جعبه ای مخملی با رنگ قرمز تیره بود ، از جیبم در آوردم !

وقتی چشمش به جعبه افتاد ، به وضوح تعجبش رو دیدم !

سخت بود کاری ، که می خواستم انجام بدم .. اما چاره ای نداشتم !

با سختی و هزار جور زحمت ، روی سنگ دایره ای شکل ، زانو زدم !

در جعبه رو ، باز کردم .. و سمتش گرفتم .

_ همینجا ، روی این سنگ ، داخل این رود خونه ، کنار همین امامزاده ، می خوام ازت خاستگاری کنم !

دستش رو ، جلوی دهنش گرفت .. و با تعجب بهم خیره شد !

با لبخندی پر از استرس ، ادامه دادم !

_ با من ازدواج می کنی ؟

اشکاش پیاپی ، روی صورتش می غلتیدن .

یه چیزی توی دلم ، شکست .. و به هزار تیکه ، تبدیل شد .. تمام آرزو هام ، در عرض چند ثانیه ، خراب شد .. و خیلی زود ، تبدیل به خاکستر شد .

اون اشکا ، هیچ دلیل دیگه ای جز مخالفت ، نداشتن .

همون دستی ، که باهاش حلقه رو ، سمتش گرفته بودم ، شروع کرد به لرزیدن .. که با زانو زدن دیانا ، و حلقه شدن دستای ظریفش دور گردنم ، از حرکت وایسادم .

به جرات میگم ، تو شک عجیبی فرو رفتم .. شکی ، که باعث شد برای چند ثانیه ، قلبم دیوانه وار خودش رو ، به سینم بکوبه .. و جواب سوالم رو بخواد !

"دیانا "

باورم نمی شه که این حرفا رو ، ارسال گفته باشه .

از شنیدن اعترافش ، و فهمیدن این ، که این علاقه ی قلبی دو طرفه ، اشکام روی صورتم ، شروع به رقصیدن کردن !

دستش ، لرزش عجیبی پیدا کرد .. و من نمی تونستم ، یا بهتره بگم ، تحمل دیدن این لرزش رو ، نداشتم .. مرد من ، همیشه باید محکم می موند !

نخواستم اذیتش کنم .. و جواب رد بدم !

حالا ، که فهمیدم اونم دوسم داره ، چرا باید هر دومون رو زجر بدم ؟

بی خیال همه چیز ، جلوش زانو زدم .. و دستام رو ، دور گردنش حلقه کردم .

به آرومی لبم رو ، به گوشش نزدیک کردم ، و گفتم : از اعماق وجودم ، در قبال سوالت میگویم ، بله !

سرم رو ، کمی عقب تر بردم .. تا بتونم چهرش رو ، ببینم .

با حیرت ، بهم خیره شد ، و گفت : بگو که خواب نمی بینم !

دست آزادش رو ، توی دست گرفتم و گفتم : خواب نیستی .. تو عالم واقعیتی !

صدای دست و سوت ، بلند شد .. که هم زمان باهم ، سمت مردم برگشتیم !

آروم زیر لب گفت : اینجا هم نمیشه ، بدون سر خر بود !

از ته دل ، بلند زدم زیر خنده !

حلقه رو با ملایمت ، از جعبه بیرون آورد .. دست چپم رو ، توی دست گرفت .
نگاهی ، به چشمام انداخت و گفت : قول میدی تحت هر شرایطی ، کنارم باشی ؟

چشمام رو با اطمینان خاطر ، باز و بسته کردم و گفتم : قول میدم !

لبخندی زد .. و حلقه رو ، داخل انگشتم هدایت کرد !

برای دومین بار ، صدای سوت و جیغ جمعیت ، بلند شد !

از رودخونه ، بیرون اومدیم .. و دست تو دست هم ، قدم برداشتیم .. که با صدای یک نفر ، سرجامون وایسادیم !

خانم : آقا ؟ خانم ؟ یه لحظه !

ارسلان : می شناسیش ؟

_ نه والا !

زنه ، نزدیکمون اومد و گفت : با دیدن اون صحنه ها ، دلم نیومد ، بزارم همین جوری بگذره .. یه فیلم براتون گرفتم ..
تا همیشه ، به یادگار بمونه !

با ذوق گرفتم : وای ! دستتون درد نکنه .. لطف کردین !

بعد از گرفتن فیلم ، از زنه تشکر کردیم .. و سمت ماشین راه افتادیم !

همین که نشستیم ، ارسلان پخش رو ، روشن کرد .. و راه افتاد .. که آهنگ علاقه ی خاص از بهنام بانی ، پخش شد !

" از اتاقت هنوز دارم میشنوم صدای تورو

کی میتونه برام توقلبم بگیره جای تورو

عطرت پیچیده همه جای خونه ببین شدم

دیوونه عکسای تو اینجاست هنوز

یه علاقه ی خاص بین ماست هنوز

دوست دارم تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم مثل من کی روت حساسه

دوست دارم تورو بی حد و اندازه

لاک طلایی

دوست دارم اخه من دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه دوست

دارم مثل من کی روت حساسه

دوست دارم تورو بی حد و اندازه

حسی که داره به دلم میگه

خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حالم خوبه عاشقیه

حسی که داره به دلم میگه

خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حالم خوبه عاشقیه

دوست دارم تورو جز من کی

میشناسه دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم تورو بی حد و اندازه

دوست دارم اخه من دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم مثل من کی روت

حساسه دوست دارم تورو

بی حد و اندازه دوست دارم"

ارسلان : خدایی چقدر نذر و نیاز کردی ، بزنه به سرم ، پیام بگیرمت ؟

با حرص ، مشتی به بازوش زدم و گفتم : عوضی ! من بودم چند دقیقه ی پیش ، فاز رمانتیک بازییم ، گل کرده بود ؟

ارسلان : صد در صد !

_ خیلی بی شعوری !

در حالی ، که هواسش به رانندگی بود ، لپم رو کشید و گفت : قهر نکن کوچولو !

_ قهر نکردم ، جناب بزرگ .. حالا کجا میریم ؟

دستی توی موهایش ، برد و گفت : خونه ی بابا !

با استرس گفتم : می خوای بگی ؟

ارسلان : اره .. بالاخره دیر یا زود ، باید بگم .. پس بهتره هر چی زودتر ، بگم .. این جوری ، هر دومون راحت میشیم !

_ ارسلان ؟ من می ترسم !

متعجب گفت : از چی ؟

_ این که ، مخالفت کنن !

خندون گفت : فکرای بی خود نکن !

_ مطمئنی چیزی نمیشه ؟

با قاطعیت گفت : مطمئنم ! ***

"ارسلان"

خیلی وقت بود ، اینجا نیومده بودم .. یه چیزی ، حدود چندین ماه !

بابا با دیدنم ، از پشت میزش بلند شد .. و در حالی ، که در آغوشم می کشید ، گفت : چی شده پسر بابا ، این طرفا آفتابی شده ؟

از بغلش ، بیرون اومدم .. و با اشارش روی صندلی ، که نزدیک میزش بود ، نشستم !

_ این چه حرفیه ؟

بابا : بگذریم .. اتفاقی افتاده ، که یهوایی اومدی ؟ سرباز می گفت ، خیلی عجله داری !

دستی ، به پشت گردنم کشیدم ، و گفتم : یه کار مهمی داشتم .. وقت داری ؟

اخم مصنوعی کرد و گفت : مگه میشه برای وجودم ، وقت نداشته باشم ؟

برای چند ثانیه ، لبخند زدم .. اما خیلی زود ، توی قالب جدی خودم ، فرو رفتم !

_ چقدر من رو ، قبول داری بابا ؟

بابا : این حرفا یعنی چی پسر ؟

_ شما جواب من رو ، بدید .. بعدش ، خودتون متوجه میشید !

حق به جانب گفت : خب معلومه چقدر قبولت دارم !

بالاخره وقتش بود .. باید می گفتم .. چه موافقت می کرد ، چه مخالفت !

_ اون قدری قبولم داری ، که آینده دخترت رو ، بسپاری به من ؟

متعجب ، نگاهم کرد و گفت : واضح ، بگو ببینم چی شده !

مشت آرومی ، روی سینم کوبیدم و گفتم : این لعنتی ، عاشق دخترت شده .. هر لحظه ، داره اسمش رو میگه .. هر ثانیه ، بهش فکر می کنه .. بابا ! می دونم کارای گذشتم ، اشتباه بوده .. اما به خداوندی خدا قسم ، چند وقت بعد از اومدن دیانا ، خودم رو از نو ساختم !

بابا : خودش می دونه ؟

نفس عمیقی ، کشیدم و گفتم : همین امروز بهش گفتم !

بابا : ارسلان ! خودت خوب می دونی ، چقدر برام عزیزی .. همیشه هم گفتم ، که نوه هام با بچه های خودم ، هیچ فرقی برام ندارن .. اما ديانا ، یکم با تو و شایان فرق می کنه !

از جاش بلند شد .. و سمتم اومد .

بابا : ديانا چراغ خونمه ! یکی یدونمه ! درسته فربد ، دیگه زنده نیست .. اما حس می کنم ، از وقتی پیداش کردم ، بعد از خدا ، اون رو به من سپرده !

کنارم نشست و گفت : هر پسری و حتی هر دختری ، توی دوران جوونی ، شیطننت هایی دارن ! اما اگه دوشش داری ، اگه حس می کنی می تونین کنار هم ، یه زندگی خوب رو تشکیل بدین ، باید قید اون شیطننت ها رو ، بزنی .. چرا ؟ چون دیگه نسبت به یک نفر ، تعهد داری !

با هیجان گفتم : به ولای علی قسم ، من خیلی وقته چشمم ، سمت هیچ دختر دیگه ای ، جز ديانا نمیره .. بهت قول میدم ، خوشبختش کنم .. قول شرف میدم !

بابا : اونم دوست داره ؟

سرم رو کمی ، رو به پایین گرفتم ، و گفتم : آره !

ضربه ی آرومی ، به شونم زد و گفتم : انشالله مبارکتون باشه !

باورش برام سخت بود .. خیلی سخت !

یعنی به همین آسونی ، همه چیز جور شد ؟

بی شک این روز ها رو ، توی خواب هم ، نمی دیدم .. چه برسه ، به واقعیت !

از جام بلند شدم ، و گفتم : من دیگه میرم !

به تقلید از من ، ایستاد و گفت : کجا شازده ؟ بمون یه چیزی بخور .. بعد برو !

_هم من کار دارم ، هم شما .. برم بهتره !

لبخندی زد و گفت : هر جور صلاحته !

برای گفتنش دو دل بودم .. البته دو دل ، که نه ! بیشتر خجالت می کشیدم .. که خودش متوجه ی حالم شد !

بابا : چیزی می خوای بگی ارسلان ؟

_ نه .. یعنی اره !

خنده ای سر داد و گفت : بالاخره اره یا نه ؟

وای از این عشق ، که چه کارا ، با آدم نمی کنه !

_ حالا خوبه خودت هم ، یه زمانی حال من رو داشتی .. البته هنوزم داری !

لبخند کم رنگی ، روی صورتش نقش بست .. انگاری ، به یاد دوران خودش افتاد !

_ بابا ؟

نگاهی بهم انداخت و گفت : جان بابا ؟

_ به مامان اینا بگم ، که بهت زنگ بزنه ، برای ...

ادامه ی جمله ام رو نگفتم .. یه جورایی ، روی گفتنش رو ، نداشتم !

چشمکی زد و گفت : خاستگاری ؟

سرم رو ، به آرومی تکنون دادم .. که گفت : نیاز به زنگ نیست .. بهشون بگو فردا شب ، می تونین بیاین !

با حیرت نگاهش کردم .. که گفت : حالا برو به عروس خانم خبر بده .. با شناختی که من ازش دارم ، الان دل تو دلش نیست .

بعد از یه سری حرفا درباره ی خاستگاری ، از بابا خداحافظی کردم .. و سمت خونه ، رفتم .

_ مهلا خانم ؟

مهلا : جانم آقا ؟

_ دیانا کجاست ؟

دیانا : من اینجام !

به سمت صدا برگشتم .. که بهم ، نزدیک تر شد !

مهلا خانم ، با اجازه ای گفت .. و رفت !

دیانا پر استرس ، دستام رو گرفت و گفت : چی شد ؟ بابا چی گفت ؟

از نگاهش ، استرس ، هیجان ، نگرانی ، و هزار حس مبهم دیگه ، می بارید .

دوست داشتم همین الان ، بغلش کنم و بیخیال همه چیز و همه کس ، بشم .. اما حیف ، که بخاطر نقشه ام نمی شد !

قیافه ی پکری ، به خودم گرفتم .. و با لحن صدای افسرده ای گفتم : بریم بالا !

بدون این ، که بهش مهلت هر حرفی رو بدم ، سمت اتاقش رفتم !

در حالی ، که روی تخت می نشستم ، گفتم : تو رو خدا ، بگو چی شده .. اخه بابا چی گفت ؟

سرم رو ، توی دستم گرفتم .. و جوابی ندادم .

فرو رفتگی تخت ، نشون از می داد ، که کنارم نشسته .

سرم رو به ارومی ، بلند کرد و گفت : ارسلا ، جون به لبم کردی .. خب بگو دیگه !

نگاهی به چشمای اشکیش ، که هر لحظه منتظر باریدن بودن ، انداختم .. تره ای از موهای لجبازش رو ، که همیشه با سرتقی توی صورتش می افتاد ، کنار زدم و گفتم : چقدر دوسم داری ؟

متعجب گفت : یعنی چی ؟

_ جواب سوالم رو بده !

دیانا : خب خیلی دوست دارم .. اونقدری ، که خودمم نمی توئم ، براش اندازه ای تعیین کنم !

سرش رو ، روی شونم گذاشت و گفت : تو چی ؟ تو چقدر دوسم داری ؟

دستم رو دور شونش ، حلقه کردم و گفتم : یه دونه !

به سرعت سرش رو ، بلند کرد .. و به چشمام نگاه کرد .

دیانا : شوخی می کنی دیگه ؟

_ نه ، جدی گفتم .. یه دونه دوست دارم .. اما مردونه !

لبخندی ، روی صورتش نشست .. لبخندی ، که زیبایی خدا دادیش رو ، صد چندان می کرد .

دیانا : نمی خوای بگی چی شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : اگه بابا مخالفت کنه ، حاضری باهام فرار کنی ؟

حیرون نگاهم کرد .. قطره های اشکیش ، یکی پس از دیگری ، روی صورتش جاری شدن !

با صدای لرزون از بغض گفتم : بابا مخالفت کرده ؟

الهی ، برای چشمای معصومت بمیرم .. ببخشید دیانام .. اما به تلافی از اون روزای اول ، مجبورم .

سرم رو ، به ارومی بالا پایین کردم .. که شروع کرد به گریه کردن .

متعجب نگاهش کردم .. هر لحظه شدت گریه اش ، بیشتر از قبل می شد !

شونه هاش رو ، توی دست گرفتم و گفتم : دیانا ؟

جواب حرفم ، فقط اون اشکا بود .. همین و بس !

دلم طاقت نیاورد .. بخاطر همین ، سریع گفتم : بخدا شوخی کردم .. بابا موافقه .. جان ارسلان گریه نکن !

سرش رو بالا گرفت .. و با گنگی گفت : چی گفتی ؟

_ گفتم بابا ، موافقت کرده !

با غیض گفت : من رو دس میندازی ؟

با خنده ، سرم رو بالا پایین کردم .. که با حرص ، شروع کرد به کتک زدنم !***

" دیانا "

پسره ی غضمیت ، نصفه جونم کرد .. شیطونه می گفت ، بزن لت و پارش کن .. اما شیطونه غلط کرده .. دستم بشکنه الهی ، اگه همچین کاری کنم !

در حالی ، که غش غش می خندید گفت : غلط کردم .. بسه دیگه !

حق به جانب گفتم : حالا شد !

ارسلان : دختره ی پررو رو ببین !

با ذوق گفتم : جدی بابا قبول کرده ؟

با خنده گفت : معلومه که قبول می کنه .. داماد از من بهتر ، کجا می خواد گیر بیاره ؟

پشت چشمی براش ، نازک کردم و گفتم : خودشیفته ی کی بودی تو ؟

روی گونم رو ، به آرومی بوسید و گفت : تو !

گُر گرفتم .. حس کردم ، سر تا سر وجودم ، سوخت !

اولین باری بود ، که همچین کاری می کرد .. اما خبر ، از دل بی جنبه ی من نداشت .. که با این رفتاراش ، بی قرار ترش می کنه !

با هیجان ، از روی تخت بلند شدم .. که با خنده گفت : چرا بلند شدی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : همین جوری .. دیگه بریم پایین !

یه تای ابروش رو ، بالا داد .. و با حالت موزیانه ای گفت : حالا اینجا هستیم .. وقت واسه ی پایین رفتن ، بسیار !

اعتراض گونه گفتم : !! ارسلان ؟ اذیت نکن دیگه !

ارسلان : چشم .. ولی خدا وکیلی ترسیدی .. نه نگو ! که باورم نمیشه .

_ ایش ! اخه تو ترس داری ؟

حق به جانب گفت : ندارم ؟

خندون گفتم : نه !

ارسلان : باشه .. خودت خواستی !

همین ، که خواست سمتم خیز برداره ، با سرعت نور ، دوییدم پایین !

در حالی ، که دنبالم می دویید گفت : اگه مردی بمون !

با این که ، به نفس نفس افتاده بودم ، اما گفتم : آقای انیشتن ، نمی مونم .. چون مرد نیستم !

صدایی ازش نیومد .. دست از دوییدن ، برداشتم .. و بهش نگاه کردم .

با دیدن اون صحنه ، قلبم فشرده شد !

ارسلان روی زمین ، بی حرکت افتاده بود !

گریون سمتش دوییدم .. با شتاب ، تکونش دادم و گفتم : ارسلاااا ؟ ارسلان غلط کردم .. تو رو خدا ، چشمت رو باز کن !

خندون چشمش رو ، باز کرد و گفت : دیدی گرفتمت ؟

وقتی فهمیدم ، ازش رو دست خوردم ، با دهن باز نگاهش کردم .. که گفت : آخه تو این اشکا رو ، از کجا میاری ؟

با حرص گفتم : از جلوی چشمم ، دور شو .. تا خفت نکردم !

ارسلان : اوه اوه .. دیانا وحشی می شود !

حرفش تموم نشده بود ، که به سرعت فرار کرد .

با غیض جیغ زدم : وحشی خودتی ! بی نزاکت .

صدای مسخره کردنش اومد .. از کاراش ، خندم می گرفت ..

خدا می دونست ، چجوری باید با این خل و چل ، زندگی می کردم !***

روژان خانم : بفرما عروسک ! خوشگل بودی ، ماشالا هزار ماشالا خوشگل تر شدی !

با خجالت تشکر کردم .. که رفت !

نگاهی توی ایینه ، به خودم انداختم .. لباس دنباله داری به رنگ سفید .. موهایی ، که به صورت ابشاری درست شده بود .. با اون ارایش مات ، مخصوصا رژ قرمز ، قیافم رو به کل عوض کرده بود .. جوری که حتی خودم ، خودم رو نشناختم !

النا : برگرد ببینمت پرنسس !

با استرس ، سمتش برگشتم و گفتم : چطوره ؟

با هیجان بغلم پرید .. و محکم بغلم کرد !

رژان: النا جان! میشه ازش فاصله بگیری؟ از صبح تا حالا واسش وقت گذاشتم.. حیفه این جوری خراب شه!

النا با غیض، از بغلم بیرون اومد.. پشت چشمی برای رژان خانم، نازک کرد و گفت: شما نگران نباش.. نارحت بشه، خودش میگه!

همین که رژان رفت، گفتم: چته دیوونه؟

اخماش رو توهم کشید و گفت: نمی بینی چی میگه؟

خندون با صدایی اروم، جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: زر می زنه.. واسه ی خودت نزار!

النا: بی تربیت! آخرین بارت باشه ها جلوی بچم، این جور حرفا می زنی!

با تعجب گفتم: حالا خوبه به طرف داری تو حرف زدما!

النا: حالا هر چی!

نگاهی به شکمش، که کمی برجسته شده بود، انداختم.. نزدیک به ۴ ماه میشه، که بارداره.

_ بزار این فنچ خاله به دنیا بیاد ، خودم دربست مخلصش !

چینی به بینیش داد و گفت : خبه خبه ! همین که شوهر کردی من رو به کل یادت رفت ، بسه .. نمی خواد بچمم خام
حرفات کنی !

با خنده گفتم : الی باز شروع کردیا !

النا : بیخیال ! چطورم ؟

دقیق بهش نگاه کردم .. لباس بلندی به رنگ کالباسی .. موهای شینیون شده .. با یه آرایش لایت .

_ معرکه شدی !

النا : جدی ؟ یعنی شایان خوشش میاد ؟

_ شک نکن !

یکی از کارفرماهای آرایشگاه ، سمتم اومد و گفت : عروس خانم ؟ بفرمایید پایین .. اقا داماد ، اومد !

یه حس گنگ و ناشناخته ای داشتم .. انگاری ازش خجالت می کشیدم .

بعد از این ، که با النا سرسری خداحافظی کردم ، از آرایشگاه خارج شدم .. که ارسلان رو دیدم !

با صدای در ، به آرومی سمتم برگشت .. که نزدیک بود غش کنم !

قیافه و هیکل مردونش ، توی اون کت شلوار مشکی ، فوق العاده شده بود !

با دست گلی به رنگ فیروزه ای ، سمتم اومد .. حرکاتش آرومه آروم بود !

بالاخره این فاصله ی چند متری ، پایان یافت .

بیخیال اطراف ، چشم تو چشم هم ، بهم دیگه نزدیک شدیم .. حس می کردم هیشکی اطرافمون نیست .

محوش بودم .. اونم محو من !

انگاری قصد نداشتیم با چشمامون ، از هم دل بکنیم !

صورتش رو ، با ملایمت بهم نزدیک کرد .. بوسه ی نرمی ، روی پیشونیم کاشت .

داخل موهام چندتا نفس عمیق کشید .. جوری ، که انگار تنها راه تنفسش ، از این راهه .

دست گل رو ، سمتم گرفت .. که با لبخندی از روی شوق ، ازش گرفتم .

فیلم بردار ، که یه مرد جوون بود ، سمتمون اومد و گفت : عالی بود ! دیگه نیاز نیست دوباره شروع کنیم .

ارسلان سری در مقابل حرفاش ، تکون داد .

چند دقیقه ای ، باهم حرف زدند .. بعدش فیلم بردار ، سوار ماشینش شد .. من و ارسلان هم ، سمت ماشینمون رفتیم !

برخلاف ماشین ارسلان که آبی نفتی بود ، این ماشین رنگش سفید بود .. گل کاریاش هم ، همه به رنگ فیروزه ای ! البته ماشین شایان بود .

همین که داخل ماشین نشستیم ، ارسلان زمزمه وار گفت : تو چی داری ، که باعث میشه یه لحظه هم ، نتونم بدون فکرت سر کنم ؟

از حرفاش ، دلم لرزید .. لرزش خفیفش ، باعث شد برای هزارمین بار ، پیش خودم اعتراف کنم ، که من دیوانه وار عاشق ، این مرد زورگو و در عین حال مهربونم !

_ تو چی ؟ تو چی داری ، که باعث میشه بخاطرت ، فارق از همه چیز و همه کس بشم ؟

بلند زد زیر خنده .. یقینا خودش نمی دونست چقدر قشنگ می خنده .. وگرنه اگه می دونست ، بیشتر می خندید !

ارسلان : خیلی وقته به جز تو ، چیزی ندارم !

نگاهی به سمت نیم رخ مردونش ، انداختم .. می خواستم از نگاهش ، پی به حرفاش ببرم .. حرفایی ، که هر لحظه بیشتر از قبل ، مشتاق شنیدنش بودم !

_ ارسلان ؟

ارسلان : جان دلم ؟

" ای جانم به فدای جان گفتنت .. باور کن وقتی می گویی جانم حاضرم هزار جان نداشته ام را فدای آن لحن گفتارت کنم "

_ خیلی خوشتیپ شدی ! یعنی بودیا ، بیشتر شدی .

لبخند دلنشینی نرمک نرمک ، روی صورتش نقش بست !

ارسلان : یه چیزی بگم باورت میشه ؟

_ حتی اگه بگی الان شبِ هم ، باور می کنم !

باز هم همون لبخند ، پیش زمینه ی حرفش بود .

_ باورت میشه توی عمرم ، عروس به قشنگی تو ندیدم ؟

خواستم یکم ، خودم رو لوس کنم .

با عشوه ای ماهرانه گفتم : ولی برعکسش رو گفتی .. باید بگی توی عمرت ، عروس به قشنگی من ندیدی !

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : نزار هیچی نشده ، روت دست بلند کنم !

توی قالب جدی خودم ، فرو رفتم ، و گفتم : حتما منم وای میستم ، دست به سینه نگاهت می کنم !

با مسخرگی گفت : نه بابا ؟

_ زن بابا !

در حالی ، که دستش رو سمت پخش می برد ، با خنده گفت : باشه خانمم ، تسلیم !

نگاه تو رو خدا ، بقیه روز عروسیشون چیا میگن ، ما چیا میگیریم !

حق به جانب گفتم : خو می خواستی کل نندازی !

ارسلان : الله اکبر !

آهنگ نگاه تو از فرزند فرزین رو ، پلی کرد .. و روی ولوم کم ، گذاشت !

ارسلان : دیانا ؟

با لبخند گفتم : جان دیانا ؟

ارسلان : جدی ، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم ، یه روزی عاشق هم شیم !

با به یاد آوردن اون روزای اول ، پقی زدم زیر خنده .. که اونم شروع کرد به خندیدن !

_ من که فکر می کردم تا خدا خداست ، باید سایه ات رو با تیر بزنم !

ارسلان: ولی برعکس تصوراتمون شد!

_اره.. خیلی فراتر از، چیزی که تصور می کردیم!

پرونده ی آتلیه رفتنمون، بعد از کلی عکس و هیجان مخصوص به خودش، پایان یافت.. و سمت باغی، که مطلق به مراسم امشب بود، رفتیم!

اصلا این روزا باورم نمی شد.. انگاری توی خواب بودم.. یه خواب خیلی شیرین، که قصد بیدار شدنش رو، نداشتم!

"کیارش"

خیلی وقت بود، جلوی در باغ نشسته بودم!

دیوانه وار، منتظر اون لحظه ای بودم، که ببینمش!

می خواستم لحظاتی، که مطعلق به من بود، اما حالا توی دستای ارسلان می چرخید رو، با چشمای خودم ببینم!

ماشینشون رو، از دور دیدم.. همون ماشین سفید رنگ، که بوق زنان سمت در ورودی باغ، میومد!

بین جمعیت ، خودم رو گم کردم .. تا کسی ، متوجه ام نشه !

ارسالان از ماشین پیاده شد .. در سمت دیانا رو باز کرد .. و دست در دست هم ، سمت خانوادشون رفتن !

اون آهنگ لعنتی ، که به عنوان ورودشون پخش می شد ، و خبر از بهم رسیدنشون رو می داد ، سوهانی روی قلب زخم خورده ام بود .

یادمه اون موقع هایی ، که با پدرم زندگی می کردیم ، همیشه عکس یه دختر بچه ای رو ، بهم نشون می داد و می گفت : این دختر ثمره ی اون آدمیه ، که باعث شده از دوست داشتن هر کسی ، خوداری کنم .. حتی زن و بچم !
کیارش ؟ وقتی بزرگ شدی ، باید انتقام پدرت رو ، از اون بی همه چیزا بگیری !

اما برخلاف پدرم ، هیچ وقت به فکر انتقام نبودم .. من اون دختر بچه ی چشم رنگی رو ، دوست داشتم .. من از بچگی ، با رویای داشتنش بزرگ شدم .

همیشه با خودم می گفتم : وقتی بزرگ بشم ، با دیانا ازدواج می کنم .. بعدش که بابا از نزدیک ببینتش ، بیخیال اون حرفا میشه !

اما نشد ! بابا روز به روز ، بیشتر آتیش انتقام توش شعله ور می شد .. تا اونجایی که مجبور شدیم از پیشش بریم .. چون اگه می موندیم ، شعله ی آتشین بابا ، علاوه بر خودش ، مارو هم می سوزوند !

بعدها ، بدون این که دنبال دیانا بگردم ، به زندگیم ادامه دادم .

مطمئن بودم اگه قسمت هم باشیم ، سرنوشت یه روزی ، رو به روی هم قرارمون میده !

تا اون روزی ، که تولد ارسلان بود ، توی آیانسور دیدمش !

باورم نمی شد .. بالاخره بعد از چندین سال ، دیده بودمش .

اما چه فایده ؟ عشقی ، که این همه سال توی خودم پرورشش دادم ، حالا قسمت رفیق صمیمیم شده .. رفیقی ، که تمام رفاقتمون ، سر همین عشق ، از هم پاشید !

دود اسپند ، حلال محوی از چهرشون می ساخت !

کمی جلوتر رفتم .. خیلی جلوتر !

با دست و جیغ بقیه ، سمت جایگاه عروس و داماد رفتن .

پاهام نمی کشید راه برم .. اما رفتم !

رفتم تا همه چیز رو با چشمام ببینم !

رفتم تا بفهمم تو این دنیا ، سادگی معنایی نداره !

رفتم تا با اطمینان کامل ، راه پدرم رو ادامه بدم !

آره .. می خواستم راهش رو ، ادامه بدم .. راهی که کثافت ازش می بارید .. کاری که بی شرمانه بود .. اما با تمام
لجنش از این به بعد ، عاشقانه دنبالش میرم !

وقتی عشق بچگیت ، جلوی چشمت بره .. و تو برای این ، که رفیقت به خوشبختی برسه ، خودت رو میکشی کنار ،
دیگه عشق معنایی نداره .. برای اولین بار ، می خوام به چیزی غیر از دینا ، دل ببندم .. و اون ، چیزی جز مسیر
سیاهی ، که در پیش دارم نیست !

پاهام ، دیگه طاقت ایستادن رو نداشتن .. اما به هر زوری که بود ، سمتشون رفتم .

با دیدنم ، ارسلان با اخم ، و دینا با تعجب از جاشون بلند شدن !

به وضوح دیدم دستای ارسلان رو ، که دور مچ دینا حلقه شد .

_ سلام !

دینا : سلام !

ارسلان بدون این که جواب بده ، به سمت دیگه ای خیره شد !

وای که دلم امشب ، طاقت زخم دیگه ای رو نداشت .. یعنی جا نداشت .. دیگه جایی برای زخم زدن نداشت .. اگه داشت رفیق ، با جون و دل باز می زاشتم بزنی .. اما نزن !
دیگه نزن .. دیگه وضعم رو از اینی که هست ، بدتر نکن .

اون همه رفاقت ، یه شبه از بین رفت .. جوری ، که حالا تو روم هم ، نگاه نمی کنی ؟
چرا ؟

_ تبریک میگم داداش ارسلان ...

نگاهی به دیانا انداختم .. که مظلومانه ، سرش رو پایین انداخت .. با کمی مکث ادامه دادم .

_ و زن داداش !

نگاه جفتشون به چشمام افتاد .. دیانا با شرمندگی ، و ارسلان با نگاهی خالی از هر چیزی .

لبخندی تلخ تر از کلمه ی تلخ زدم .. دوتا جعبه ی کوچیک ، از جیب کتم درآوردم .

یکیش رو سمت ارسلان ، و یکی دیگه رو سمت دیانا گرفتم .

_ انشالله به پای هم پیرشید !

دیانا با صدای آرومی گفت : ممنونم !

دلم تنگ می شد .. دلم برای این رفاقت چندین و چند ساله ، تنگ می شد .. دلم برای این عشق نافرجام ، تنگ می شد .. دلم برای همه اون چیزا هایی که مربوط به کیارش قبلی بود ، تنگ می شد !

_ ارسلان ؟

لب گزیده گفت : بله ؟

بله ؟ چی شد اون جانم گفتنایی ، که برادرانه نثارم می کردی .. نامرد ، معرفت همین قدر بود ؟

_ میشه برای آخرین بار ، بغلت کنم ؟

بالاخره رنگ نگاهش ، عوض شد .. رنگی از جنس تعجب !

با شک گفت : چرا آخرین بار ؟

باز هم همون لبخند تلخ ، و باز هم بی قراری دل لعنتیم !

نمی خواستم دروغ بگم .. اما مجبور بودم .

_ دارم میرم آلمان .. می خوام کارم رو اونجا ادامه بدم !

سری تکون داد .. و چیزی نگفت !

وقتی دیدم حرکتی نمی کنه ، خودم پیش قدم شدم .

با مکث ، بهش نزدیک شدم .. و آرام بغلش کرد .

دلم برای این آغوش برادرانه هم ، تنگ می شد !

زمزمه وار گفتم : شرمندم بابت تمام زحماتایی ، که توی این چند سال بهت دادم .. مرسی رفیق قدیمی !

از بغلش ، بیرون اومدم .

بدون حرف ، بدون نگاه ، بدون هیچ چیز دیگه ای ، ازشون دور شدم .

" امشب عروسی می شوی ، من دوستت دارم هنوز !

بی من چه شیرین می روی ، من دوستت دارم هنوز !

در این مثلث سوختم ، دارم به سویت می‌دوم

داری به سویش می‌دوی ، من دوستت دارم هنوز !

قسمت نشد در این غزل ، شاید جهان دیگری ...

مستی و رقص و مثنوی ... ! من دوستت دارم هنوز !

امشب برایت بغض من ، کل می‌کشد محبوب من !

حتی اگر هم نشنوی ، من دوستت دارم هنوز !

در سنگسار قلب من ، لبخند تو زیباترست

یک جور خاص معنوی ، من دوستت دارم هنوز !

خوشبخت باشی عمر من ! در پنت هاوس برج عشق !

در ایستگاه مولوی ، من دوستت دارم هنوز !

دارد غرورم می‌چکد از چشمهایم روی تخت !

داری عروssh می‌شوی ، من دوستت دارم هنوز ... "

در حالی ، که سمت ماشینم می رفتم ، صدای بکوب بکوب آهنگ رو می شنیدیم .. آهنگی ، که خبر از ، رقص و پای کوبیشون رو می داد .

اشکام بی محابا ، روی صورتم جاری می شدن .. سخته برای یه مرد ، جلوی بقیه اشک بریزه .. خیلی سخته !

با سرعتی سرسام آور ، به طرف خونه ی بابا حرکت کردم .. اما نه ! فعلا نباید اونجا می رفتم .

قرار بود امروز خودم باشم .. خودِ کیارش واقعی .. پس تا وقتی آخرین روزم تموم نشده ، باید یه جایی برم .. باید برم تا آخرین حرفام رو بزنم .

دور زدم .. و مسیرم رو تغییر دادم .

آهنگی که پخش بود ، برای چندمین بار پلی شد !

"یکی دیگه به جای من تو قلبت خونه میسازه یه خواننده شبیه من همه دنیاشو میبازه

یکی دیگه به جای من تو این رویا شناور شد تو کاری کردی با قلبم که این آهنگ آخر شد

چرا رفتی از این خونه نمیدونم نمیدونم من حتی با خودم قهرم دیگه واست نمیخونم

صدای ساز من دیگه تو این خونه نمیادش رسیدم من به این باور دیگه منو نمیخوادش "

از ماشین پیاده شدم .. بدون این که درش رو ببندم ، چند قدمی به دریا نزدیک شدم.

"تمومه این آدمایه تصویر ساده از رو نقابن

جوری خنجر و کردی پشتم که باید یه عمرو به پهاو بخوابم

منه احمقا ساده بودم که تکیه دادم به آواره تو تمومه اطرافیات بد میدادن آمار تو

برای چند ثانیه چیزی نگو تو بشین ساکت سرتو بالا بگیر محکم بگو که نمیخواهم "

با فریادی ، که حس سوزشی رو در گلویم ایجاد می کرد ، رو به آسمون سیاه به رنگ شب ، گفتم : چرا اون روز با سر پایین گفتمی راضی نیستی ؟ هااااان ؟ دیانا چرا با شرمندگی گفتی ————— ؟

با پوزخند ، ادامه دادم .

_ سرت رو بالا بگیر .. محکم بگو که نمی خواهم !

"من زاده ی تنهاییم نمیخواهم کسی با من بیاد حرفتو راحت بزن عادت دارم به نامردیات

حق داری که یادت نیاد رو زحمات که میکشیدم "

_ ارسلااااااان ؟ آهای با معرفت ————— !

به همین زودی همه چی یادت رفت ؟ لعنتی ! من که به نفع تو ، کنار کشیدم .. چرا خودت رو ، ازم دریغ کردی ؟

"راحت رفتی و نفهمیدی که بعد رفتنت چی کشیدم

یہ روزی ہر جا میرفتی تو با من صحبت عشقہ ما بود

حالا فرصته اعترافه این عشق از اول اشتباه بود

کسی مثله من عاشقت نیست چرا خود تو خر میکنی چرا تو تنهایام روسریتو سر میکنی

درد یعنی که اشکات میاد وقت نوشتن هر آهنگت رنگ موی امروز تو با اون غریبه هماهنگه

چرا رفتی از این خونه نمیدونم نمیدونم من حتی با خودم قهرم دیگه واست نمبخونم

صدای ساز من دیگه تو این خونه نمیداش رسیدم من به این باور دیگه منو نمیخواستش "

اشکام شدت بیشتری گرفتند .

آره .. خودش روز خاستگاری ، غیر مستقیم گفت نمی خواست .. امشب ، دیگه باور کردم ، که نمی خوام !

"درد یعنی که با افتخار به مردم بگی که من کشتمش"

آه ای دنیا! با افتخار می‌گم ، که کشتمش .. من اون کیارش احمق ساده لوح رو کشتم ..

کشت _____ م!

"یعنی وقتی که نیستی، ییشم هنوز حلقه تو انگشتمه

یعنی تمومه نامردیات به یادم میادو فوش نمیدم یعنی تمومه آیندمو بعد رفتن به گ کشیدم

یعنی وقتی که اشکت میاد و نمیبینی که پشت خطشی

زیر لب آروم بگی که الهی بی من خوشبخت بشی "

سیگاری رو ، روشن کردم .. با دستای لرزون ، پک عمیقی بهش زدم .

اون صحنه ای ، که براشون آرزوی خوشبختی کردم ، قلبم رو می فشرد !

" یعنی رفتنه اون آدمی که تنها امید آخرم بود

یعنی یه حسه شرمندگی که تویه چشمای مادرم بود

یعنی میونه تخت خوابت فکرت میره یه جای دیگه

یعنی یه مرد دیوونه بی تو هر شب یه شعر تازه میگه

یعنی تمومه مردم بگن که اون نمیخواودو پاپیچشم

یعنی بگن که عاشق نشو بچه ی احمقه پایینه شهر

یعنی تو چشم اطرافیا من اون آدمه بیماریم

که وقتی نباشی تویه خونه تا همیشه سیگاریم

یعنی که فکر شاهرگ زدن این آخرا به مغزم زده

یعنی بدونم عاشق شدم اما جدایی صد در صده

یکی دیگه به جای من تو قلبت خونه میسازه

یه خواننده شبیه من همه دنیاشو میبازه (آخرین آهنگ ، از مهرشید حبیبی ، علی سلیمی ، ماهان عابدی) "

سیگار نیمه سوخته رو ، روی زمین انداختم .. با حرص پاهام رو ، روش گذاشتم .. و شروع کردم ، به له کردنش !

قسم به دل شکستم ، سر تا سر قلبم رو ، مثل همین سیگار له می کنم !

قسم می خورم قلبی از جنس سنگ می سازم ، که هزاران هزار دیانای جهان هم ، نتونه بهش نفوذ کنه !

دیگه بسه !

دیگه هر چی با اون کیارش نحس زندگی کردم بسه !

دیگه وقتشه از نو شروع کنم .. شروعی که بی شک ، پایانی تلخ خواهد داشت .. اما یقین دارم به تلخی این روز ها نخواهد بود .

صدای زنگ گوشیم ، باعث شد به خودم پیام .

در حالی ، که سمت ماشین می رفتم ، نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم .. خودش بود !

ظاهرا باید کارم رو از الان ، شروع می کردم !

_ الو ؟

خشک و سرد گفت : کجایی ؟

نفس عمیقی کشیدم .. تا بتونم خودم رو ، کنترل کنم .

_ تو راهم .. دارم میام !

پدر : سر ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه ، اینجا باش !

بدون حرف دیگه ای ، گوشی رو قطع کرد .

تو این مدت کم ، دیگه به این کاراش عادت کرده بودم .. و تا یه حدودی با خلق و خوش آشنا بودم . ***

" دیانا "

یکم از اومدنمون که گذشت ، کیارش پیشمون اومد .

واقعا دلم براش سوخت .. ای کاش این طوری نمی شد .. فقط از خدا می خواستم ، که سرنوشتش رو با یکی بهتر از من ، رقم بزنه !

ارسلان با دیدنش ، یکم عصبانی شد .. اما وقتی خیالش از بابت رفتنش راحت شد ، دیگه بد خلقی نکرد !

بالاخره اون لحظه ای ، که منتظرش بودم رسید .. رقص دو نفره !

دی جی با گذاشتن آهنگ تو خوبی از سامی بیگی ، ازمون خواست ، که رقصمون رو شروع کنیم !

ارسلان از جاش بلند شد .. دستام رو گرفت .. و کمکم کرد ، بلند شم .

سعی کردم استرس رو ، کنار بزارم .. و فقط ، به خودمون فکر کنم !

جوری ، که انگار هیچ کس ، به جز من و ارسلان ، اینجا نیست !

" خوبیات بی انتهاست می درخشی مثل الماس

که حواسم پا به پاته نفسام بند هوای خوب خوش رنگ چشاته

بال قلبم سر جاشه که فقط مال تو باشه

برای من که دیوونم وجودت احتیاجه

تو خوبی منم خوب میشم تو رو دارم آروم میشم

تو خوبی که من خوب میشم

بگو که میمونی پیشم حالا که عاشقونه به پای تو نشستم

دلیل بودنم باش تا وقتی زنده هستم

مثل یک فرار شیرین یه نفس هوای تازه

تو همون عشق قشنگی که واسه بودن نیازه

یه تمنای عجیب حس خوب تو رو داشتن

لاک طلایی

دلت با من همانگه که من میخام فدا شم

تو خوبی که من خوب میشم

بگو که میمونی پیشم حالا که عاشقونه به پای تو نشستم

حالا که عاشقونه

به پای تو نشستم

دلیل بودنم باش تا وقتی زنده هستم

تو خوبی حال من خوبه دیگه جونم تو دستاته

همه دنیا حریفم نیست

منم دستاتو میگیرم مسیرت میشه تقدیرم کنارم باشی میمونم که با تو بهترینم

تو خوبی منم خوب میشم تو رو دارم آرام میشم

بگو که میمونی پیشم حالا که عاشقونه به پای تو نشستم

دلیل زنده بودنم باش تا وقتی عاشق هستم "

با تمام عشوه و نازی ، که از خودم داشتم ، شروع کردم به رقصیدن .. به طوری ، که به وضوح تحسین ارسلان رو ، از چشماش می خوندم .

با تموم شدن اهنگ ، روی دستاش خم شدم .. که نرم ، چونم رو بوسید .. و چیزی طول نکشید ، که صدای جیغ و سوت جمعیت ، بلند شد !

اون شب رویایی هم ، که مدت ها براش برنامه ریختیم و منتظرش بودیم ، با خوشی تموم شد .

به جرات میگم ، که یکی از بهترین شب های عمرم بود !

بعد از این ، که بابا و مامان به همراه بقیه تا خونه اومدن ، و یه سری نصیحتا رو برای شروع اول زندگی کردن ، رفتن !

دست تو دست هم ، وارد خونه ی جدیدمون شدیم !

خونه ای ، که بهم قول دادیم تا ابد و یک روز داخلش ، کنار هم عاشقانه زندگی کنیم !

اون خونه ی قبلی رو ، ارسالان فروخت .. یعنی من ازش خواستم که بفروشه .

اون خونه علاوه بر شیرینی هاش ، یه سری تلخی ها هم ، داشت .. و من این رو نمی خواستم !

نمی خواستم ، که لکه ی سیاهی هر چند کوچیک ، توی زندگیمون نقش داشته باشه .. می خواستم پاک باشه ..
درست مثل آیینه !

_ ارسالان ؟

از پشت بغلم کرد .. و سرش رو ، توی گودی گردنم فرو برد !

در حالی ، که نفسای ارومی می کشید گفت : جانم ؟

زمزمه وار گفتم : خیلی دوست دارم !

از توی آئینه ، با لبخند بهم نگاه کرد و گفت : منم دوست دارم خانم لجباز من !

لب ورچیده گفتم : پس چرا هیچ وقت نمیگی ؟

بینیم رو کشید و گفت : اولاً ، که الان گفتم .. دومن ، دوست داشتن یه مرد ، از روی کاراش معلومه .. نه لحن گفتنش !

_اوه اوه !

ارسلان : ماه من ؟

سرم رو ، روی سینه ی مردونش گذاشتم و آروم گفتم : جانم مرد من ؟

با یه دست ، سفت بغلم کرد .. و با دست دیگش ، موهام رو نوازش کرد !

_اگه آسمون به زمین برسه ، زمین به آسمون ، اگه ماه و خورشید جاهشون باهم عوض شه ، اگه هر اتفاق دیگه ای بیوفته ، به خداوندی خدا قسم ، هیچ وقت ازت دست نمی کشم !

سکوت کردم .. تا با جون و دل ، شنونده ی موسیقی دل انگیز صدای باشم .. سکوت کردم تا به آرامشی ، که تا حالا ازش محروم بودم ، برسم .. سکوت کردم تا حرفاش ، ضامن شروع این زندگی باشه ! سکوت کردم تا ...

" می گویند :

عِشْقِ خُداَ به هَمه یکسَاَن اَست

وَلِی...

مَن می گویم :

مَرَّآ بَیشتَر از هَمه دوست دَآرد

وگرنه به هَمه

یَکی مِثَلِ تو می داد ! ***

*** هفت ماه بعد ***

صدای باز و بسته شدن در ، نشون از این می داد ، که یکی وارد شده !

آناهیتا : دیانا جان ؟

_ جانم عزیزم ؟

آناهیتا : از شوخی های عرشیا دلخور شدی ؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم : این چه حرفیه ؟ یذره حالم بده .. واسه ی همین ، خواستم یکم استراحت کنم !

کنارم روی تخت نشست .. دستام رو توی دستش گرفت و گفت : چرا گلم ؟

با احساس تهوعی که بهم دست داد ، نشد جوابش رو بدم .. فقط سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق ، دوییدم !

مشتای ظریف آناهیتا ، روی در کوبیده می شد .. و با نگرانی ازم می خواست ، که در رو باز کنم !

اما نمی شد !

نه توانی برام مونده بود ، نه عق زدنم تمومی داشت !

بی جون ، چند مشت آب به صورتم زدم .. تا برای یکم هم که شده ، حالم بهتر شه !

با همون حال داغون ، در رو باز کردم .. که با چهره ی نگران اناهیتا ، رو به رو شدم !

_ همیشه کمکم کنی دراز بکشم ؟

هول شده گفت : اره .. حتما !

همین که دراز کشیدم ، پتو رو تا زیر گلوم ، بالا آوردم !

آناهیتا : چی شد یهو ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نمی دونم .. بوی عطر که به مشامم رسید ، حالم یه جوری شد !

متفکر گفت : یه سوال بپرسم ؟

کنجکا و گفتم : اره .. بپرس !

آناهیتا : اولین باره حالت بد میشه ؟

سرم رو به طرفین ، تکون دادم و گفتم : نه .. یه چند روزه این جوری میشم !

لبخندی زد و گفت : دختر خوب ، یعنی خودت یکم شک نکردی ؟

متعجب گفتم : به چی شک کنم ؟

آناهیتا : این که شاید حامله باشی !

برای چند ثانیه ، تنها صدایی که به گوشم رسید صدای ضربان قلبم بود .

با حیرت گفتم : جدی میگی ؟

لبخند دلنشینی ، روی لبش نشست !

آناهیتا : آره گلم .. سر گیجه هم داری ؟

_ آره !

آناهیتا : پس احتمال این که باردار باشی ، هست .. فردا برو به آزمایش بده !

تو که خودت پزشکی می خونی ، چطور متوجه نشدی ؟

چند دقیقه بعد ، اناهیتا رفت .. و من رو ، با فکر و خیالای خودم ، تنها گذاشت !

حس گنگی ، سر تا سر وجودم رو فرا گرفت .. یعنی میشه حرف آناهیتا ، درست باشه ؟

اگه حرفش به حقیقت می پیوست ، باید چی کار می کردم ؟

تازه ۷ ماه از عروسیمون گذشته !

اگه ارسلان تو این مدت کم بچه نخواد ، باید چی کار کنم ؟

اصلا بچه می خواد ؟

وای خدای من !

با این که هنوز ، چیزی مشخص نبود و همه چیز بر فرض حدس زدن بود ، اما دلم بدجوری بی قراری می کرد !

بیچاره اناهیتا اولش فکر کرد ، از دست عرشیا ناراحت شدم .. اخه مگه میشه ، من از دست اون دیوونه ناراحت بشم ؟

امشب ، مثلا همه خونه ی اردوان دعوت بودیم .. که با این حال و روزم ، گند زده شد به همه چیز !

از روی تخت بلند شدم .. و از اتاق بیرون رفتم !

عرشیا : کجا رفتی تو ؟

_ فضولا رو کجا می برن ؟

با خنده گفت : این جور بی ادبیا !

صدای خنده ی جمع ، بلند شد .. که بابا گفت : دینا جان ؟

رو به سمتش ، شدم و گفتم : جانم بابا ؟

بابا : ارسلان چرا نمیاد ؟

نگاهی به ساعت انداختم .. ۹ شب رو نشون می داد !

_ الانا دیگه باید بیاد .

صدای زنگ در ، باعث چند ثانیه سکوت ، بین جمع شد !

چیزی طول نکشید ، که ارسال با یه جعبه شیرینی ، وارد شد .. و با سلام بلند بالایی ، سمتون اومد !

عمو فرهاد : عیلق سلام ! کجا بودی پسر ؟

ارسال : شرمندم بخدا ! توی ترافیک گیر کردم .

زن عمو : فدای سرت عزیزم !

ارسال شیرینی رو ، دست آناهیتا داد .. و کنارم نشست !

جو ، به حالت قبل برگشت .. و همه ، مشغول حرف زدن شدن .

ارسال : احوال خانم خانما ؟

لبخند کم رنگی زدم .. که گفت : چرا رنگ و روت پریده ؟

_ یکم خستم همین !

ارسلان : اگه حالت بده می خوای بریم دکتر ؟

با خنده گفتم : باهوش ! اینجا دوتا دکتر و یه پرستار هست .. اگه لازم باشه ، همینجا مشکل حل میشه !

خنده کنان گفت : اوه اوه ! یادم نبود فک و فامیلامون همه از دم دکتر مهندس !

با تک خنده ای گفتم : مهندس رو گفتی ، که خودتم باشی ؟

قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت : نباشم ؟

محو چشماش شدم .. همون چشمایی ، که از یه دختر لجباز و سرتق ، یه دختر خانم و عاشق ساخت !

_ همیشه باش !

چشماش رو با اطمینان ، باز و بسته کرد !

ارسلان : همیشه هستم .. تا ابد ! ***

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : کمتر ، پات رو تکون بده !

_ دست خودم نیست .. استرس دارم !

النا : چه استرسی آخه دیوونه ؟ خلاصه یا مثبته یا منفی ! این که نگرانی نداره .. داره ؟

با صدا کردن اسمم ، نتونستم جواب الی رو بدم !

با شتاب ، سمت دختره رفتم و گفتم : سلام خانم .. جهان فر هستم !

جوابش چیه ؟

دختره با خنده گفت : مامان خانم ، یکم اروم تر .. کوچولوت اذیت میشه ، اگه بخوای این جوری ، تو کارات عجله کنیا !

شوک عجیبی بهم وارد شد .. یعنی من داشتم مادر میشم ؟ مادر بچه ای ، که پدرش ارسلا نه ؟

النا : دیاناااا ؟

با صداش ، به خودم اومدم و گفتم : جان ؟

با تک خنده ای گفت : تبریک میگم بانو .. بریم ؟

_ بمون حساب کنم .. بعدش بریم !

ضربه ی آرومی ، به نوک بینیم زد و گفت : آی کیو ! خودم حساب کردم .. بزن بریم !

همین که داخل ماشین نشستیم ، گوشی النا زنگ خورد !

مثل این که ، زن عمو بود .. چون الی می گفت ، مامان جون یذره دیگه نگهش داری ، رسیدیم !

انگاری ارمیا کوچولو ، بهونه ی مامانش رو می گرفت !

برای سومین بار ، جواب آزمایش رو نگاه کردم .. مثبت بود !

دستی ، روی شکمم کشیدم .. که النا ، خندون گفت : میگم این فسلل خاله ، لقد مقد می زنه ؟

مشت آرومی ، به شونش زدم و گفتم : خودت رو مسخره کن !

با همون خنده ی حفظ شده ، گفت : دیانا گوشیم رو بردار !

با تعجب گفتم : واسه ی چی ؟

الی : تو بردارش .. من بهت میگم چی کار کنی !

گوشی رو برداشتم .. که گفتم : حالا بزار رو حالت فیلم !

کاری که گفتم رو ، انجام دادم .. که خودش یکم خم شد .. و دکمه ی شروع فیلم رو ، لمس کرد !

با خنده گفتم : آخه الان چرا باید فیلم بگیریم ؟

النا : دیانا هیس !

با دست چپ ، فرمون رو گرفت .. و دست راستش رو ، به حالت میکروفون ، جلوی دهنش گرفت و گفت : با سلام ! به اطلاع شما شنوندگان عزیز می رسانم ، که این دیانا خانم ما ، داره مامان میشه .. و منو به ارزوی دیرینه ام می رسونه .. حالا لالای لالای ، لالا لالای !

از طرز حرف زدنش ، غش غش می خندیدم .

النا : وای خدا .. کی میرسه بزرگ بشه ، بندازمش هوا ، بگیرمش !

متعجب گفتم : یهوایی بگو ، می خوای زبون بسته رو ، ضربه مغزی کنی دیگه !

رو به دوربین ، با خنده گفت : شماهایی ، که بعدا این فیلم رو می بینید ، شاهد !

هنوز بچش به دنیا نیومده ، من رو داره به اون می فروشه !

با خنده لپش رو ، محکم بوس کردم و گفتم : هر کی ، یه جایی توی قلبم داره .. توهم ، جای خودت رو .. پس
حسودی نکن !

النا : جدی ؟

_ جدی !

فیلم رو قطع کردم و گفتم : بی زحمت ، من رو ببر خونه !

النا : خونه چرا ؟ میریم خونه بابا اینا .. به اربلان هم بگو ، بیاد اونجا !

_ نه قربونت ! می خوام یکم ، خونه رو تمیز کنم .. تا شب که اربلان میاد ، بهش بگم !

النا : باشه عزیزم !

_میگما ؟

با چشمک گفت : میگیا ؟

_به نظرت ، خوشحال میشه ؟

در حالی که ماشین رو ، جلوی ساختمون نگه می داشت ، گفت : غلط می کنه خوشحال نشه !

چنان می زنم چپ و راستش می کنم ، که نفهمه از کجا خورده !

_دستت درد نکنه !

النا : سرت درد نکنه .. برو به سلامت !

_مواظب خودت باش .. فعلا گلی !

با لبخند گفت : فعلا خلی !

یه دیوونه نثارش کردم .. و از ماشین ، پیاده شدم !

تا آخرین لحظه ای ، که وارد ساختمون بشم ، جلوی در موند .. و بعد ، با یه تک بوق کوتاه ، دور شد !

نمی دونم چرا ؟ اما استرس داشتم .. استرسمم اون قدر شدید بود ، که دست و پام رو گم کرده بودم .

همش منتظر فرا رسیدن ، امشب و عکس العمل ارسلان بودم !

هم زمان ، که از آسانسور خارج می شدم ، دنبال کلیدم می گشتم .. که یهو ، چشمم به جلوی در خورد !

دو جفت کفش !

یکی مردونه ، که برای ارسلان بود .. و اون یکی ، یه جفت کفش قرمز ، پاشنه بلند !

یه حس خفگی بهم دست داد .. اما هرجوری که بود ، خط قرمز باطلی ، روی افکار مزخرفم زدم .

ارسلان من ، هیچ وقت بهم خیانت نمی کنه !

اون دوسم داره .. مطمئنم !

با خنده ی هیستریکی ، زیر لب گفتم : آره ، اون دوسم داره .. خودش گفت همیشه مال منه ! خودش گفت کسی ، جام رو نمیگیره .

ارسلان دروغ نمیگه .. ارسلان خیانت نمیکنه .. ارسلان دوسم داره .. دوسم داره .. دوسم داره !

با دستای لرزون ، کلید رو توی قفل چرخوندم .. که با صدای تیکی ، باز شد .

دور تا دور خونه ، چشم چرخوندم .. که چشمم ، به یه مانتوی قرمز رنگ افتاد !

اشکام بی مهابا ، روی صورتم شروع به باریدن کردن !

نه این امکان نداره !

من خیالاتی شدم .. مانتویی وجود نداره .. کفشی وجود نداره .. من خیالاتی شدم .. آره ، خیالاتی شدم !

صدای گنگی ، از توی اتاق میومد .. همون اتاقی ، که مطعلق به من و ارسلان بود .

صدای یه زن و مرد بود .. و صدای اون مرد ، بی شباهت به صدای ارسلان ، نبود !

ناباور ، قدمای لرزونم رو ، سمت اتاقمون برداشتم !

خدایا! ازت خواهش می کنم ، همه چیز یه توهم الکی باشه .. خدا ، من تازه دارم مادر میشم .. نزار هیچی نشده ، زندگیم رو از دست بدم .

در نیمه باز رو ، کمی بیشتر به سمت مخالف هل دادم !

با دیدن صحنه ی جلو روم ، بدنم بی رمق شد !

من داشتم اشتباه می دیدم .

اصلا چشمام مشکل داره .. وگرنه ارسلان من اهل خیانت نیست !

نه نیست !

چشمام از کار افتاده .. وگرنه اشتباهی ارسلان رو ، با تبسم نمی دیدم .

تبسم با اون تاپ دکلمه به رنگ جگری ، به ارسلان نزدیک شد .. اما هیچ کدومشون ، هنوز متوجه ی من نشده بودن !

تبسم از پشت ارسلان رو ، که از توی کمد دنبال چیزی می گشت ، بغل کرد و گفت : من دوست دارم ارسلان !

نگو عوضی .. نگو !

دستات رو بکش .. اون مرد حق منه .. سهم منه .. پدر بچمه ! بچه ای ، که یه روزه از وجودش با خبرم !

در کسری از ثانیه ، ارسلان با تندی از روی زمین بلند و شد .. خواست بهش چیزی بگه ، که چشمم به من افتاد !

ماتش برد .. شوکه شد .. جا خورد !

این اشکا چرا تمومی ندارن ؟ چرا می خوان غرورم رو از اینی که هست ، بیشتر خورد کنن ؟

بسه .. به خداوندی خدا ، بسه !

دیگه طاقت ، شوک دیگه ای رو ندارم !

خدایا ! جونم رو ، همین الان بگیر .. نزار خراب شدن رویاهام رو ببینم .

ارسلان متحیر گفت : دیانا ، فکرای اشتباه نکن !

جوابم به حرفش ، فقط قطره ی اشکی بود ، که از چشمم سرازیر شد !

آروم آروم جلو میومد .. و من آروم آروم ، عقب می رفتم .

لباش مدام تکون می خورد .. اما من چیزی نمی شنیدم !

بالاخره بهم رسید .. دستم رو گرفت .. که تازه از شوک در اومدم .

با تمام توانم ، سیلی محکی به صورتش زدم .. که با حیرت ، دستش رو ، روی جای سیلی ، گذاشت !

با بغضی ، که سعی داشتم سرکوبش کنم ، گفتم : خیلی آشغالی ارسلان .. حالم ازت بهم می خوره عوضی !

با چه رویی بهم دست می زنی ، هاللاااااان ؟

ارسلان : گریه نکن قربونت برم .. برات همه چیز رو توضیح میدم .. بخدا میگم چی شده .. فقط گریه نکن !

تبسم : ارسلان چرا حاشیه میری ؟ خب بهش بگو ما همدیگه رو دوست داریم ، و می خوایم ازدواج کنیم .. اما اون مانع راهمونه !

با ناباوری ، به چشماش نگاه کردم .. که رو به تبسم داد زد : خفه شو !

دیگه موندنم فایده نداشت .. باید می رفتم .. اره !

باید می رفتم .. تا بیشتر از این ، خورد نشم !

سویچ ماشین رو ، از روی اپن چنگ زدم ، و سمت در دوییدم .. که بعد از چند ثانیه ، به خودش اومد .. و با دو ، دنبالم اومد .

با تندی ، سوار ماشین شدم .. و قفل مرکزی رو زدم !

ارسلان با مشت ، به شیشه می کوبید .. اما دیگه فایده نداشت !

با سرعت گوش خراشی ، از پارکینگ خارج شدم .. جوری ، که صدای جیغ لاستیکا ، مو به تنم سیخ کرد !

تا آخرین لحظه دنبال ماشین دویدم .. اما بالاخره ، از دیدش محو شدم !

به سختی گوشیم رو ، از کیفم در آوردم .. و شماره ی عرشیا رو گرفتم !

برای دومین بار ، آهنگ دیدی از مرتضی پاشایی (روحش شاد) پخش شد !

از جواب دادنش ، دیگه نا امید شدم .. خواستم قطع کنم ، که جواب داد !

عرشیا : الو ؟

بغضم بالاخره ترکید .. با حق حق گفتم : عرشیا دیدی چه خاکی به سرم شد ؟ دیدی سیاه بخت شدم ؟

با تعجب گفت : چی داری میگی دیانا ؟ درست بگو ببینم چی شده !

تند تند نفس می کشیدم .. همش احساس خفگی داشتم !

_ راست می گفتی عرشیا .. راست می گفتی ، که ارسلان آدم زندگی نیست .. عرشیا همه ی حرفات ، درست از آب دراومد !

با داد گفت : میگم چی شده دیانا ؟ ارسلان چه غلطی کرده ؟

با حق حق گفتم : ار ... ارسلا ... ارسلان ... !

با عصبانیت و کلافگی گفت : جون به لبم کردی .. بگو چه اتفاقی افتاده ؟

با دیدن کامیونی ، که مستقیم سمتم میومد ، نشد حرفی بزنم .. فقط تونستم ، جیغ بلندی ، بکشم .. و چیزی طول نکشید ، که همه جا سیاه شد .. و به سیاهی مطلق پیوست !***

" النا "

_ آهای اهل خونه ، کجاییں ؟

لاک طلایی

بابا اردلان در حالی ، که ولیچر مامان بزرگ رو به سمتون حرکت می داد ، گفت : اومدیم دیگه دختر .. اخه تو چقدر عجولی !

خندون گفتم : نمیشه .. باید همتون جمع باشید ، تا بگم !

شادی جون گفت : حالا که همه هستیم .. پس بگو !

چند تا سرفه ی مصلحتی کردم .. تا صدام صاف بشه !

_ عرضم به حضورتون ، که باید یه خبر خیلی خیلی مهمی رو ، بهتون بگم !

همه ، کنجکاو گفتن : چی ؟

_ یه نفر دیگه ، به خانواده ی جهان فر اضافه شده !

نگاهای منتظرشون رو که دیدم ، بیخیال بی سوالی شدم !

_ اون جووری نگام نکنین .. خودم میگم !

دیانا بارداره !

همه برای چند ثانیه با تعجب ، و بعد با خنده شروع کردن ، به بابا فرهاد و شادی جون ، تبریک گفتن !

شادی جون در حالی ، که اشکای شوقش رو پاک می کرد گفت : الان کجاست ؟

_ گفت ببرمش خونه !

با صدای پای کسی ، که تند تند از پله ها پایین میومد ، جهت نگاهمون تغییر کرد !

عرشیا با حال زار و شلخته ای ، با دو ، سمت در رفت .. که با صدای بابا اردلان ، از حرکت ایستاد !

بابا اردلان : چی شده عرشیا ؟

گیج بود .. انگاری تازه متوجه ی ما شد .. چون با شونه های لرزون ، سمتمون اومد .. و زمزمه وار گفت : دیانا تصادف کرده !

دومین شک ، بهمون وارد شد !

عرشیا چی داشت می گفت ؟ نکنه قاطی کرده ؟ شایدم خوابی ، چیزی دیده !

با تک خنده ای گفتم : حالت خوبه عرشیا ؟ من خودم تا چند دقیقه ی پیش ، کنار دیانا بودم .. خودم تا خونه ، بردمش !

مگه میشه تصادف کرده باشه ؟

چند قطره اشک ، از چشماش روون شد !

خواست چیزی بگه .. اما بغض ، چونش رو لرزوند !

خدای من ! چی شده ، که عرشیا به این حال و روز افتاده ؟

زانو هاش خم شد .. و کنار ویلچر مامان بزرگ ، روی زمین افتاد !

همه با بهت و حیرت ، بهش نگاه کردن !

هیچ کس ، جرات حرف زدن نداشت .. هیچ کس !

عرشیا : بهم زنگ زد .. همش با گریه یه چیزایی می گفت ، که متوجه نمی شدم !

تا این که یهو ، صدای جیغش و بوق ماشین اومد .. بعدشم گوشیش خاموش شد !

با همون بغض ، به تک تکمون چشم دوخت و گفت : من مطمئنم تصادف کرده .. باید پیداش کنیم !

باورم نمیشه .. نه باور نمی کنم .. من باور نمی_____کنم !

عین دیوونه ها با دستای لرزون ، شمارش رو گرفتم .. که گوشی از دستم افتاد .

دو زانو ، نشستم .. و برداشتمش !

در حالی ، که منتظر بودم جواب بده ، رو به همه گفتم : دیانا خونس .. مطمئنم !

الان گوشی رو برمی داره .. هممون می بینیم ، که خونس !

یک بوق ، دو بوق ، سه بوق ، اما جواب نداد !

دوباره زنگ زدم .. ده بار دیگه هم ، زنگ زدم .. اما جواب نداد !

مامان بزرگ ، وقتی دید کسی گوشی رو برنمیداره ، غش کرد .. که همه با گریه ، سمتش دویدند !

صدای زنگ گوشیم باعث شد ، نگاه همه ، بهم دوخته بشه !

با استرس ، به صفحه اش نگاه کردم .. خودش بود !

با ذوق گفتم : دیدین گفتم خونس ؟ خودش زنگ زده !

تماس رو وصل کردم .. که بر خلاف تصورم ، به جای صدای ظریف دیانا ، صدای مردونه ی ارسلان ، توی گوشی پیچید !

ارسلان : النا ؟

با استرس گفتم : دیانا کجاست ؟ چرا هر چی زنگ می زنم ، جواب نمیده ؟

ارسلان : النا ، بیچاره شدم .. دیانا رفت !

با ناباوری ، روی زمین افتادم !

تحمل شنیدن بقیه ماجرا ، که آخرش به حرفای عرشیا ختم میشد رو ، نداشتم !

ارسلان : ماشین رو برداشت ، و رفت .. النا تو رو خدا برو دنبالش .. شماها ، همیشه باهم بودین .. خوب می دونی اگه عصابش خورد بشه ، کجا میره !

با بهت گفتم : تصادف کرده !

صدای داد و فریاداش رو ، از پشت گوشی می شنیدم ! اما توان حرف زدن نداشتم .

خیلیا دورم رو گرفتن .. و ازم خواستن ، که بگم چی شده .

اما ، نمی تونستم !***

" کیارش "

لعنتی ! اخه الان ، چه وقته ترافیکه ؟

چند تا بوق زدم .. اما فایده ای نداشت !

مردم یکی یکی ، سمت یه ماشین مشکی رنگ ، می دویدن .

با کنجکاوی ، از ماشین پیاده شدم .. و سمت شلوغی رفتم !

_ آقا ببخشید ؟

مردی ، که حدود ۳۵ ساله بود ، گفت : بله ؟

_ چه اتفاقی افتاده ؟ واسه ی چی همه جمع شدن ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : ظاهرا ، یه خانمی تصادف کرده .. منتظر امبولانسن !

چند قدم ، نزدیک تر رفتم .. چهره ی خون آلود زن ، برام آشنا بود .. آشنا تر از ، هر آشنایی !

به زور ، جمعیت رو کنار زدم .. و خودم رو بهش رساندم .

موهای به خون آغشتش ، جلوی صورتش رو ، پوشونده بود .

با حرص ، موهای رو کنار زدم .. دستم ، روی صورتش لرزید .. خودش بود !

نمی دونم چرا ، اما با دیدن دوبارش ، همه ی اون قول و قرارایی که با خودم گذاشته بودم ، نادیده گرفتم .. و بر خلاف عقلم ، راه رفتم .

دستم رو ، زیر زانو و سرش گذاشتم .. و با یه ضرب ، بلندش کردم !

با زحمت ، بدن بی جونش رو ، داخل ماشین گذاشتم .. و با سرعت ، سمت نزدیک ترین بیمارستان راه افتادم !

توی راه ، چند بار پدر زنگ زد .. اما جواب ندادم !

می دونستم الان ، کلی عصبانیه .. و وقتی برگردم خونه ، یه دعوای حسابی در پیش دارم .. ولی برام مهم نبود .. الان فقط ، جون دیانا برام مهمه .. فقط همین !

پرستار : آقا ؟

با صدای کسی ، از فکر و خیال بیرون اومدم .

سرم رو بالا گرفتم .. که چشم تو چشم ، یکی از پرستارا شدم !

_بله ؟

لبخند چندش آوری ، زد و گفت : با من بیاید .. تا دستتون رو ، پانسمان کنم .

اخمام رو ، توهم کشیدم .. و با لحن خشکی ، گفتم : دستم ، نیاز به پانسمان نداره .. ممنون !

پرستار : ولی ، داره ازش خون میاد !

با کلافگی ، نگاهش کردم و گفتم : فضولیش به تو نیومده .. برو رد کارت !

پشت چشمی ، برام نازک کرد و گفت : لیاقت محبت نداری !

خواستم تمام عصبانیت رو ، سرش خالی کنم ، که رفت !

دستم رو از حرص ، محکم مشت کردم .. که از درد ، بدنم بی حس شد !

پرستار راست می گفت !

دستم ، زخمی شده بود .. فکر کنم موقعی ، که با عجله دیانا رو آوردم ، به در ماشین زدمش .. که خراش برداشت !

یه دستمال از جیبم ، در آوردم .. و خون روی زخم رو ، پاک کردم .. با این که زخم عمیقی نبود ، اما بدجور می سوخت !

در اتاق عمل ، باز شد .. و چیزی نگذشت ، که دکتر بیرون اومد !

به سرعت ، از جام بلند شدم .. و سمتش رفتم !

_ چی شد آقای دکتر ؟ عملش چطور بود ؟

دکتر : شما چه نسبتی با بیمار دارید ؟

نمی دونم چرا ؟ اما دوست داشتم برای یک بار هم که شده ، حتی الکی ، شوهرش من باشم .. نه ارسال !

می دونم گناه بود .. می دونم اشتباه محض بود .. اما ، دلم این حرفا حالیش نبود !

_ شوهرشم !

سری تگون داد و گفت : عملش ، موفقیت آمیز بود .. اما ، نباید انتظار داشته باشید با اون تصادف وحشتناک ، بچه تون زنده مونده باشه !

گیج گفتم : بچه ؟

دکتر : بله .. متأسفانه بچتون به دنیا نیومده ، دستش از این دنیا کوتاه شده !

یعنی دیانا حامله بود ؟ قرار بود مادر بچه ای بشه ، که پدرش ارساله ؟

بدنم شروع کرد ، به لرزیدن .. نمی دونم از حرص بود ، یا حسادت ، یا چیز دیگه .. اما هر چی که بود ، باعث شد تعادلم رو ، از دست بدم .. و روی سرامیک سرد بیمارستان ، بیوفتم !

دکتر با دلسوزی ، کنارم نشست و گفت : ناراحت نباش جوون .. مهم زننه ، که زندست .. می خواستم یه خبر دیگه هم ، بهت بدم .. اما می بینم که ، حالت خوب نیست !

سعی کردم ، با کشیدن نفس های عمیق ، به خودم مسلط بشم !

_ نه آقای دکتر .. خوبم !

بگید لطفا .

چند ضربه ی آرام ، به پشتم زد و گفت : بلند شو پسرم .. بلند شو ، یه آبی به دست و صورتت بزن .. بعدش بیا توی اتاقم ، تا بهت بگم !

سری به نشونه ی تایید ، تکون دادم .. که با لبخند کم رنگی ، رفت !

بعد از این ، که یه لیوان آب خوردم ، تقه ای به در اتاقش زدم .. و وارد شدم !

با لبخند گفت : حالت بهتره ؟

_ بهترم !

دکتر : پس بشین !

هم زمان با نشستنم ، گفت : موافقی بی مقدمه ، حرفم رو بزنم !

_بله!

دکتر: خب!

توی تصادف، ضربه‌ی شدیدی، به سر خانمتون وارد شده.. که همین موضوع، باعث از دست دادن، حافظه‌اش شده!

با ناباوری گفتم: دیانا، حافظه‌اش رو از دست داده؟

دکتر: بله.. اما این فراموشی، موقتی هست! و به احتمال زیاد به مرور زمان، بر اثر خواب‌های مختلف، یا دیدن یک فیلم، و یا حتی شنیدن یک موسیقی، کم‌کم از گذشته‌اش، با خبر میشه!

گنگ گفتم: الان من باید چی کار کنم؟

به صندلیش، تکیه داد و گفت: شما تنها کاری که باید انجام بدید، اینه که توی بخاطر آوردن گذشته‌اش، کمکش کنید!

_می‌تونم ببینمش؟

سرش رو به طرفین، تکون داد و گفت: فعلاً بی‌هوشه.. وقتی بهوش بیاد، یه سری آزمایشات ازش گرفته میشه!

اگه جواب آزمایشات خوب بود ، میتونه مرخص بشه !

اما از نظر من ، بهتره تا یه مدت کوتاه ، اینجا تحت نظر باشه .. تا اتفاقی پیش نیاد !

_هرکاری ، برای سلامتیش انجام میدم .. اگه از نظر شما ، این جوری سلامتیش تضمین میشه ، اشکالی نداره .. تا وقتی که میگی ، اینجا بمونه !

دکتر : معلومه دوشش داریا !

سرم رو ، پایین انداختم .

در حالی ، که به کفشام نگاه می کردم ، گفتم : خیلی !

بعد از این ، که یه سری توضیحات دیگه داد ، از اتاق خارج شدم .. و سمت حیاط بیمارستان ، راه افتادم !

گوشیم رو ، از جیبم در آوردم .

۸ تماس بی پاسخ ، از پدر داشتم !

رمز رو زدم .. و شماره ش رو ، گرفتم !

_ الو ؟

با عصبانیت گفت : کجایی تو ؟ چرا هرچی زنگ می زنی ، جواب نمیدی ؟

بی توجه به سوالاش ، گفتم : پدر ؟

_ چی شده ؟

_ می خوام درباره ی یه چیزی ، باهات حرف بزنم !

کنجکاو گفت : می شنوم !

_ دیانا ، نوه ی اردلان جهان فر ، تصادف کرده .. و حافظه اش رو ، از دست داده .. می خوام بعد از این که بهوش اومد ، با یه شخصیت جدید ، بیارمش اونجا !

پدر : چرا ؟

می دونستم اگه بفهمه که دوشش دارم ، زنده ش نمی زاره .. برای همین ، به دروغ گفتم : مگه همیشه دنبال انتقام نبودی ؟ این جوری داغ دیانا ، به دل تک تکشون می مونه !

بر خلاف چند لحظه ی قبل ، با خنده گفت : افتخار می کنم ، که پسری مثل تو دارم !

آفرین به این هوش و ذکاوت ، که از خودم به ارث بردی !

هرکاری که فکر می کنی درسته ، انجام بده !

_ پس به شاهین بسیار یه جسد ، سر صحنه ی تصادف ببره .. یه جسدی ، که کاملاً سوخته باشه و قابل شناسایی نباشه .

من تمام چیزایی ، که مربوط به دیانا هست رو ، برات می فرستم .. تا به اون جسد ، انتقالش بدین .. این جوری همه از روی اون نشونه ها ، فکر می کنن دیانا مرده !

پدر : باشه .. تا غروب حل میشه !

فقط یه چیزی !

_ چی ؟

پدر : معامله ی امشب ، که یادت نرفته ؟

نفسم رو ، با شتاب بیرون دادم ، و گفتم : نه ، یادم نرفته .. امشب میرم !

پدر : خیلی مواظب باش .. ممکنه جاسوس از آب در بیان .. اول امتحانشون کن !

طبق معمول ، بدون گفتن هیچ حرفی ، گوشی رو قطع کرد !

قدم زنان ، سمت بخشی که دیانا بستری بود ، رفتم .. و از پشت شیشه ، بهش زول زدم !

یعنی دلیل این که ، تنهایی توی جاده ، با اون سرعتی که باعث شده تصادف کنه ، چی بوده ؟

اهالی اون منطقه می گفتن : دیدن که دیانا ، توی لاین مخالف رفته .. و بخاطر همین ، با اون کامیون تصادف کرده !

خیلی دوست داشتم الان ، حال و روز ارسلان رو می دیدم .. مخصوصا ، وقتی که بفهمه لیلیش ، تو دستای من ، اسیره !

اما نمیزارم بفهمه .. هیچ وقت نمیزارم .

دیگه کاری نمی کنم ، که از دستش بدم .

از این به بعد ، فقط دیانا مطعلق به منه .. نه هیچ کس دیگه ، حتی ارسلان !***

" الانا "

۵ روزه ، که از دیانا خبری نداریم .. ۵ روزه ، که نمی دونیم کجاست ؟ چی می خوره ؟ اصلا تصادف کرده یا نه ؟

۵ روزه ، که عین مرده ی متحرک ، همه اینجا نشستیم .. و به نقطه ی نامعلومی ، خیره شدیم !

از وضع و اوضاع بابا اردلان و مامان بزرگ نگم ، بهتره .. چون اصلا ، شرایط روحی خوبی ندارن !

شادی جون ، که فقط شب و روز اشک می ریزه .

اردوان و عرشیا هم ، بدون هیچ تحرکی ، چند روزه که توی خودشون .. و با هیچ کس ، حرف نمی زنن !

شایان بدبخت هم ، مونده چی کار کنه !

نمی دونه ارمیا رو نگه داره ، یا من رو اروم کنه ، یا مثل بقیه ، نگران دیانا باشه !

اما ارسلان ، اوضاعش با همه فرق داره .. شب و روز ، به عقربه های ساعت نگاه می کنه .. و اشک می ریزه !

تو این چند روز ، دیگه خبری از اون ارسلان ، خودخواه نیست !

انقدر خودش رو عذاب میده و چیزی نمی خوره ، که آخرش حالش بد میشه .. و آناهیتا مجبوری ، بهش سرم میزنه !

نمی دونم دیگه باید چی کار کنم .. اصلا کجا برم ؟ کجا برم تا پیدااش کنم ؟

ای کاش ، قلم پام می شکست .. اما نمیزاشتم اون روز ، تنها بره خونه !

ای کاش ...

" اما از آن ای کاش هایی که در دلت ، روی هم انباشته می شوند .. امان از آن ای کاش هایی ، که خیلی وقت است برای جبراننش ، دیر شده .. امان از آن ای کاش هایی ، که با گفتنش ، داغ دلت تازه می شود .. امان از آن ای کاش هایی ، که ... "

مهلا خانم تلفن به دست ، سمت بابا اردلان رفت و گفت : آقا ؟ با شما کار دارن .. میگن ، که از همکاراتون هستن !

بی جون ، سری در مقابل حرفش تکون داد .. و گوشی رو گرفت !

بابا اردلان : الو ؟

انقدر دینا می گفت بابا اردلان ، که منم به گفتنش ، عادت کردم !

نمی دونم طرف مقابل چی بهش گفت ، که سریع از جاش بلند شد .

اما ثانیه به ثانیه ، رنگ چشماش کدر تر ، و شدت اشکاش ، بیشتر شد .. تا اونجایی ، که با ناباوری ، روی زمین افتاد .

در حالی که به عکس عروسی دینا و ارسلان نگاه می کرد ، اروم اروم ، گوشیش از دستش سُر خورد .

همه با تعجب ، بهش خیره شدیم .. مطمئنا یه خبرایی بهش رسیده بود .. خبرایی ، که معلوم بود ، زیاد باب دل نیست !

مامان بزرگ ، اشکاش رو پاک کرد .. و رو بهش گفت : اردلان ، کی بود ؟ درباره ی دیانا چیزی گفته ؟

بدون این که چیزی بگه ، فقط اشک ریخت !

ارسلان با این که بدنش بی رمق بود ، و توان انجام هیچ کاری رو نداشت ، اما چهار دست و پا ، سمتش رفت .

با دستای لرزونش ، دستای بابا رو گرفت .. و با بغضی ، که هر لحظه احتمال شکسته شدنش بود ، گفت : تو رو به خدا قسم ، اگه از دیانا چیزی گفتن ، بهم بگو .. دارم دیوونه میشم !

بابا با چهره ای ، که خنثی از هر حالتی بود ، کم کم مسیر نگاهش رو ، سمت مردمک چشم ارسلان ، سوق داد .

_ گفتن یه جنازه پیدا شده .. که مشخصات ، دیانا رو داره !

صدای شیون زاری جمع ، بلند شد !

با جیغ ، رو به بابا گفتیم : اونا دروغ میگن .. چرا حرفشون رو باور می کنی ؟

بابا : ارسلان بلند شو بریم ، برای شناسایی !

ارسلان با حیرت ، از جاش بلند شد .. هنوز توی شوک بود .. یه شوک عمیق !

فکر کنم ، درگیر حرف بابا بود ، چون بدون هیچ حرفی حتی یه کلمه ، دنبالش راه افتاد !

۲ ساعت و نیم از رفتنشون می گذشت .. ۲ ساعت و نیمی ، که ازشون هیچ خبری نبود .

هر چی زنگ زدیم ، جواب نمی دادن .. یعنی گوشی با خودشون نبرده بودن ، تا بخوان جواب بدن !

صدای چرخای ماشین ، که روی سنگ فرشای حیاط کشیده می شد ، به گوشم خورد !

با استرس ، سمتشون دویدم .

چیزی طول نکشید که همه ، جمع شدن !

ارسلان با شونه های افتاده ، لب حوض نشست !

بابا کمی جلوتر اومد .. که تعادلش رو از دست داد .. و افتاد !

اینا چرا این جوری می کردن ؟

چرا با این سر و وضع اومدن ؟

دیانا که زندست .. این مسخره بازیاشون برای چیه ؟

جلوی بابا ، روی زمین افتادم .

اشکام دونه دونه ، روی صورتم ریختن ..

بدون این که پاکشون کنم ، رو به بابا گفتم : دیانا نبود درسته ؟

اون جنازه ، دیانا نبود نه ؟

با لحن سردی ، که وجودم رو به لرز می انداخت ، گفت : خودش بود !

صدای حق ارسلان ، بلند شد !

چیزی طول نکشید که همه ، شروع به گریه و شیون کردن .. و هی به سر و روی خودشون ، چنگ می زدن !

خدایا ! این همه باهات درد و دل کردم .. این همه التماس کردم .. این همه گفتم اگه پیدا شه ، کنیزیت رو می کنم ..
هزار بار گفتم خدایا ، اگه دیانا صحیح و سالم برگرده ، قول میدم یه محله ی فقیر رو ، ۷ شبانه روز غذا بدم .

خدا ! این همه صدات کردم .. چطور نشیدی ؟

خدا چجوری دلت اومد ، جون مرگش کنی؟

لاک طلایی
چطور دلت اومد ؟

انقدری به سینم مشت زدم .. و اسمش رو صدا کردم ، بدنم بی حس شد !

احساس کردم ، سرم سنگین شده .. چرا همه چیز داشت ، دور سرم می چرخید ؟

چشمام سیاهی میرفت !

نکنه دادم میمیرم ؟

اره ، دارم میمیرم !

همیشه بهش می گفتم ، دینا اگه یه روز نباشی ، النای هم وجود نداره .. اگه اون روز برسه ، النا میمیره .. پس
همیشه باش !

دینا ؟

یادته بهم می خندیدی ، و می گفتی دیوونه شدی ؟

دیدی به حرفم رسیدی ؟

دیدی دارم میام پیشت ؟

شایان هی تونم می داد .. و ازم می خواست که حرف بزنم .. اما نمی تونستم !

چشمام ، دیگه طاقت باز بودن رو ، نداشتن .. و ثانیه ای نگذشت ، که همه جا تاریک و سیاه شد ***

مامان : پسر من ، صاحب عزاییم .. بیا زودتر بریم .. زشته دیر برسیم !

در حالی ، که به عکسش نگاه می کردم ، گفتم : شما برید .. خودم میام !

مامان : اما ...

با تندی ، میون حرفش پریدم و گفتم : اما و اگر نداره .. برید !

سرش رو پایین انداخت .. اما دیدم قطره ی اشکی ، که از گوشه ی چشمش چکید !

بدون حرف دیگه ای ، از اتاق خارج شد .. و من رو ، با دنیای خودم تنها گذاشت !

حالا ، فقط من موندم و دینا .. اما با یه فرقی !

قبلا ، دینای واقعی وجود داشت .. اما الان ، فقط عکساش کنارم بود !

دوباره بغض ، به گلویم چنگ انداخت .

دستی روی چشمش کشیدم و گفتم : اخه بی معرفت ، چرا نداشتی برات همه چیز رو بگم ؟

لاک طلایی

چرا ندونسته ، گذاشتی رفتی ؟

چرا بهم مهلت حرف زدن ندادی ؟

چرا نذاشتی از خودم دفاع کنم ؟

چرا نذاشتی ؟

لبخندم ، با اشکای مردونم ، قاطی شد !

_ دینا ؟ می دونی اینا چی میگن ؟ میگن امروز ، می خوان دفنت کنن !

میگن امروز ، عشقم و همه ی زندگیم رو ، می خوان به خاک بسپارن !

اما من قبول نمی کنم .. من می دونم تو برمی گردی .. آخه خودت گفته بودی تا ابد کنارمی .. نکنه منظورت تا ابد ، همین چند وقت بود ؟

قاب عکس رو ، چند بار تکون دادم و گفتم : اره ؟ ابد و یک روزت ، همین چند وقت بود ؟

۱۰ دقیقه گذشت .. اما حرفی نزد .

فقط با اون لبخند شیرینش ، نگاهم کرد !

_ چرا دیگه حرف نمی زنی ؟ چرا دیگه صدام نمی کنی ؟

تو برگرد ، اصلا قول میدم هر چی که تو میگی ، همون باشه .. فقط برگرد !

شادی جون با گریه ، سمتم اومد و سعی داشت ، ارومم کنه .. اما مگه میشد ؟ مگه می تونستم آروم باشم ؟

شادی جون : النا ، نکن این جوری .. بچت داره دق می کنه .. تو رو خدا اگه به فکر خودت نیستی ، به فکر اون بچه باش !

بدون توجه به حرفش ، عین مرده ی متحرک ، دنبال جنازه ای که قرار بود دفن کنن ، رفتم .

اروم طابوتش رو ، روی زمین گذاشتن !

خواستم سمتشون برم ، که شایان سد راهم شد .

در حالی ، که شونش از گریه می لرزید ، سعی داشت نگهم داره !

_ولم کنه .. بهت میگم ولم کن !

صداش لرزید !

شایان : بزار کارشون رو انجام بدن .

عین دیوونه ها ، نگاهش کردم .. شایان چی داشت می گفت ؟

_ چی میگی تو ؟

چجوری بزارم ، که جلوی چشمم ، بزارنش توی یه وجب قبر ؟

سرش رو ، به شونم تکیه داد .. و گریه کرد .

چشمم ، به قبری که از این به بعد مطعلق به دینا بود ، افتاد !

نمی دونم اون همه زور رو ، از کجا آوردم ، که شایان رو هل دادم .. و سمت قبر دوییدم !

لحظه های اخر بود .. لحظه های اخری ، که روی دیانا ، این دنیا رو میدید !

با گریه و جیغ گفتم : نزارین .. تو رو جون عزیزتون نزارین .. اخه بی انصافا مگه خودتون جوون ندارین ؟

چجوری دلتون میاد جوونمون رو ، زیر خاک بزارین ؟

جواب حرفام ، فقط گریه ی جمع ، و ارزوی صبرشون بود .. اما من نمی خواستم .. من آرزوی صبر کسی رو ، نمی خواستم .. من دیانا رو می خواستم !

لاک طلایی

همون دینایی ، که از خون هم نبودیم .. اما خواهرانه ، پای همه چیزم بود .

همون دینایی ، که پا به پام گریه کرد .. پا به پام خندید .. پا به پام بزرگ شد .. خانم شد .. و حالا مرد !

صداش توی گوشم پیچید !

"

دینا : النا ؟

_ هوم ؟

دینا : میشه برق رو ، روشن بزاری ؟

با تعجب گفتم : وا چرا ؟

سرش رو پایین انداخت .. و با خجالت گفت : آخه می ترسم "

چند بار ، حرفش توی ذهنم اکو شد ..

می ترسم .. می ترسم .. می ترسم !

لاک طلائی

__نریز .. اقا تورو خدا روش خاک نریز .. اون می ترسه !

اون از تاریکی می ترســـــــــــــــه .. تو رو خدا نترسونیدش !

خواستم سمتہ کارگر حملہ کنم ، کہ شایان بازوم رو گرفت !

هر چی تقلا کردم ، فایده ای نداشت .. دیگه جونم برام مونده بود ، که بخوام از خودم دفاع کنم !

کنار قبر ، نشستم .. و یا ناباوری ، به خاک سردش ، زول زدم .

نمی دونم کی؟ اما یه نفر از ماشین، یه آهنگی گذاشت.. که تنها صدای، اون قبرستون لعنتی شد!

"عجب رسمیه رسم زموڼه

قصهء برگ و باد خزونه

میرنآدما از او نا فقط

خاطره هاشون به جا می مونه

کجاست اون کوچه چی شد اون خونه

آدماش کجان خدا می دونه

بوته یاس بابا جون هنوز

لاک طلایی

گوشه باغچه توی گلدونه

عطرش پیچیده تا هفتا خونه

خودش کجاه است خدا می دونه

میرنآدما از او نا فقط

خاطره هاشون به جا می مونه

تسبیح و مهر بی بی جون هنوز

گوشه تاقچه وی ایوونه

خودش کجاهاست خدا می دونه

خودش کجاهاست خدا می دونه

میرنآدما از او نا فقط

خاطره هاشون به جا می مونه

پرسید زیر لیبکی با حسرت

پرسید زیر لیبکی با حسرت

که از ما بعدها چی یادگاری به جا می مونه

میرنآدما از اونا فقط

خاطره هاشون به جا می مونه

میرنآدما از او نا فقط

سرم رو ، روی قبرش گذاشتم .. اشکام ، چادر سیاه روی خاک رو ، دونه دونه خیس می کرد !

آروم گفتم : دیانا ؟ سردت نیست ؟

اگه سردته ، بگو برم برات پتو بیارم ، بزارم روی قبرت .

با بغض گفتم : آخه ، دیگه نمیشه روی خودت بزارم .. باید از این به بعد ، روی خاکت بزارم !

بغضم رو قورت دادم .. اشکام رو پاک کردم و گفتم : یادته وقتی ناراحت بودم ، سرم رو روی پاهات می زاشتم .. و موهام رو ناز می کردی ؟ یادته تا آخر حرفام ، با جون و دل ساکت می موندی ، بعدش راهنماییم می کردی ؟

با حق حق گفتم : از این به بعد که نیستی ، باید سرم رو ، رو پای کی بزارم ؟ دیانا ، کی موهام رو نوازش کنه ؟ کی پای حرفام بشینه ؟

نامرد ! نگفتی بری ، الانا بی کس میشه ؟ نگفتی الانا دق می کنه ؟

نفسم از گریه ، بالا نمیومد .. چندتا نفس عمیق کشیدم .. تا بتونم حرف بزنم !

_ اصلا من هیچی .. دلت برای ارسال نسوخت ؟ تو که دوشش داشتی .. چطوری پس دلت میاد ، کمر شکستش رو ، ببینی ؟

لبم رو به دندون گرفتم .. تا جلوی ریزش اشکام رو ، بگیرم .. اما ، نتونستم !

پس چجوری این اشکا رو ، می بینی .. و آروم اون زیر می خوابی ؟

برگردید خونه .. هر جا باشه ، الانا ديگه مياد !

عرشیا با عصبانیت ، سمتش فوران کرد .. یقش رو ، محکم توی مشت گرفت !

این دو نفرن ، داشتن چی کار می کردن ؟

چرا دارن مجلس رو بهم می زنن ؟

همه با تعجب ، بهشون خیره شدن .. اصلا معنی کاراشون ، قابل درک نبود .***

" ارسلان "

یقم رو محکم گرفت ، و تکنونم داد .

از بین دندونای کلید شده ، غرید : توی عوضی کشتیش .. حالا میای ننه من غریبم بازی درمیاری ؟ ههههههههه ؟

_ خفه شو عرشیا .. اون زنم بود .. همه چیزم بود !

با حرص پوزخندی زد و گفت : همه چیزت بود ، بایه بچه فرستادیش اون دنیا ؟

مات چشمماش شدم .. می خواستم ترجمه ی حرفش رو ، از چشمماش بخونم .. اما نمی شد .. این چشمما ، سنگ تر از چیزی شده بود ، که فکر می کردم !

زمزمه وار گفتم : چی میگی ؟ بچه چیه ؟

عین دیوونه ها خندید !

عرشیا : یعنی تو نمی دونی ، که دیانا حامله بود ؟

از حرکت وایسادم .. دیگه تلاشی نکردم ، که از دستش خلاص شم .. فقط با چشمای سرگردون ، نگاهش کردم .

پاهام توان ایستادن رو ، نداشت .. پس خم شد .. و در نتیجه ، ارسلان بی همه چیز رو ، انداخت !

بی همه چیز شدم ، وقتی زنم رو ، بخاطر یه لج بازی ، از دست دادم .. بی همه چیز شدم ، وقتی خبر پدر شدنم رو ، از عرشیا شنیدم .. وقتی که ، دیگه نه دیانایی وجود داشت ، و نه بچه ای !

عرشیا : گورت رو گم کن ارسلان .. نزار چشمم بهت بیوفته !

خدا اون ساعتی رو لعنت کنه ، که بابا گفت ، با توی عوضی زندگی کنه .

از حرص ، سینش بالا پایین میشد .

با تمسخر ، رو به بابا گفت : حاج اردلان ! بزرگ بزرگا .. دیدی چجوری دخترت رو پر پر کردی ؟

با دست به قبری ، که النا کنارش وایساده بود ، اشاره کرد و گفت : دیدی چجوری فرستادیش سینه ی قبرستون ؟

با مشت ، روی قلبش کوبید و گفت : چقدر بهتون گفتم ، این پسر آدم بشو نیست .. چقدر گفتم افسار زندگیش پاره شده .. اگه دیانا رو بدین بهش ، زندگیش رو به لجن می کشه .. حالا به حرفام رسیدین ؟ حالا که زیر خاکش کردین ، به حرفام رسیدین ؟

به چشمای بابا زول زد و گفت : ای تف به این رسیدنی ، که با مرگ دیانا بهش پی بردین !

با قدمای بلند ، دور شد .. و چیزی نگذشت ، که نوشین سمتش دوید !

بابا دستش رو ، سمت قلبش برد .. و فشارش داد .

در حال افتادن بود ، که اردوان شونش رو گرفت !

با بهت ، سمت النا رفتم .. النایی ، که خنثی به جمع ، نگاه می کرد !

با گنگی گفتم : عرشیا چی میگه ؟ راسته ، که دیانا حامله بود ؟

چونش از بغض ، لرزید !

النا : همون روزی که گم شد ، صبحش رفتیم آزمایشگاه .. جوابش مثبت بود !

هر چی بهش گفتم بریم خونه ی بابا اردلان ، راضی نشد .. گفت می خواد بره خونه ی خودش .. تا شب بهت بگه !

پوز خندی زد و گفت : و شبی ، که هیچ وقت نرسید .. تا خبر پدر شدنت رو ، بده !

خدای من ! این چه بلایی ، که داره سرم میاد ؟

من طاقت این جور امتحانا رو ، ندارم .. به جون دیانا ، که آخرین قسمم ، طاقت ندارم !

سرم سنگین شد .. اون قدری سنگین ، که جلوی دیدم رو تار کرد .. و چیزی نگذشت ، که بیهوش شدم !***

"دیانا "

با احساس سر درد شدیدی ، چشمم رو باز کردم .

انقدر دردم شدید بود ، که نا خداگاه ، ناله های خفیفی سر دادم .

چیزی طول نکشید ، که در باز شد .. و یه خانم مسن ، که لباس فرم تنش بود ، سمتم اومد .

بدون گفتن چیزی ، با نگاهی کاملاً تو خالی ، یه لیوان آب ، به همراه چند تا قرص ، جلوم گرفت !

با تعجب ، قرصا رو همراه با آب ، خوردم .

تشکری کردم ، که بدون حرف ، از اتاق خارج شد !

این زن کی بود ؟ چرا یادم نمی اومد ، که کیه ؟

یه رب گذشت .. احساس می کردم ، سر دردم نسبت به قبل ، کمتر شده .. احتمالا ، قرص داشت اثر می کرد !

چشمم ، به در و دیوارای اتاق خورد !

ست اتاق ، یاسی بود !

اصلا سر از ماجرا در نمیاوردم .. همه چیز برام ، ناشناخته بود !

صدای باز و بسته شدن در ، رشته ی افکارم رو ، پاره کرد .

یه مرد ، که حدود ۲۵ ، ۲۶ سالش بود ، سمتم اومد .

با لبخند ، کنارم نشست و گفت : حالت خوبه ؟

با حالت گنگی ، سرم رو بالا پایین کردم .. که گفت : اگه حس می کنی درد داری ، حاضر شو .. تا بریم دکتر !

با شیطننت گفت : چه عجب ! ما صدای شما رو ، بالاخره شنیدیم .

_ من اینجا چی کار می کنم ؟ شما کی هستی ؟

اخماش رو ، توهم کشید و گفت : یعنی چی ، که اینجا چی کار می کنی ؟

مگه باید جای دیگه ای ، به غیر از خونت باشی ؟

با تعجب گفتم : اینجا خونمه ؟

مرد : آره .. خونت اینجااست .

با حالت نگرانی گفتم : پس چرا چیزی یادم نمیاد ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : چون توی تصادف ، حافظت رو از دست ، دادی !

_ کدوم تصادف ؟

لاک طلایی

از جاش بلند شد ، و گفت : حالت که بهتر شه ، برات تعریف می کنم !

خواست از در خارج شه ، که گفتم : آقا ؟

وایستاد .. اما برنگشت !

_ نگفتی کی هستی ؟

دستی ، داخل موهایش برد و گفت : اسمم کیارشه !

دهن باز کردم تا چیزی بگم ، که سریع رفت .

واااا !

این چش بود ؟

تصمیم گرفتم ، برای این که سر دردم کامل خوب شه ، یکم استراحت کنم .. تا بعد از همه چیز ، سر در بیارم !**

روی مبل نشستم .. و منتظر شخصی ، که کیارش می گفت رئیسه ، شدم .

بالاخره اومد !

با اون کت شلوار دودی رنگ ، بیشتر به بازیگرای هالیوودی می خورد ، تا رئیس یه باند بزرگ !

کیارش بهم گفت ، قرار بود به عنوان معلم رقص دخترایی ، که برای شورای عربی فرستاده می شن ، عضو باند بشم .. که ظاهرا چند روز بعد از اون قرارداد ، تصادف می کنم .. و حافظم رو ، از دست میدم !

کیارش میگه ، اسمم یاس .. یاس منتظری !

رئیس ، چند قدمی سمتم اومد .

در حالی ، که به چشمام خیره بود ، با علامت دست به یکی از کارکنانش ، اشاره کرد .. که بلافاصله ، مرد شروع کرد به معرفی افراد !

تمام نفرات با خشکی ، سری به عنوان آشنایی تگون دادن . انگاری که زبون ندارن !

بین اون همه آدم ، فقط یه نفر با گرمی باهام برخورد کرد !

دختری با چشمای مشکی ، و قیافه ای فوق العاده بانمک .. یه جورایی مظلومیت ، از چهره اش می بارید !

لبخندی ، به زیبایی چهره اش زد .. و خودش رو ، غزل معرفی کرد !

مثل خودش با لحن صمیمانه ای ، اظهار خوشبختی کردم .

رئیس ، یه تای ابروش رو بالا داد و گفت : با همه آشنا شدی ؟

_بله !

با دهن کجی گفت : یعنی الان ، همه رو بلدی ؟

شونه ای از سر بی خیالی ، بالا انداختم و گفتم : همه رو ، که نه .. اما سعی می میکنم همین اکثریت ، کامل یادم باشه !

رئیس : بسیار خب ! می تونید برید سرکارتون .

رو به من ، شد و گفت : وظایف مربوط به تورو هم ، کیارش برات توضیح میده !

بی حرف ، سری تگون دادم .. که کیارش گفت : با غزل برو ، یکم جاهای مختلف خونه رو ، یاد بگیر .. بعد از شام ، میام دوباره ی کار صحبت کنیم !

_باشه !

کیارش : من برم تا یه جایی ، زود بر می گردم .. اگه کاری داشتی به نوید ، نگهبان مخصوصم بگو !

سری به نشونه ی تایید ، در مقابل حرفاش تکون دادم .. که با یه خداحافظی کوچیک ، رفت دنبال کاراش !

غزل با مهربونی گفت : اگه دوست داری بیا بریم ، تا اتاقم رو نشونت بدم !

_ با کمال میل !

سمت یکی از اتاقا با در قهوه ای ، که با اتاق من چند متر فاصله داشت ، رفت .

در رو باز کرد .. و خودش کناری ، وایستاد !

_ برو داخل دیگه !

غزل : نه عزیزم .. اول تو برو !

لبخندی ، به این همه خانمی و متانتش ، زدم .. و با یه با اجازه ، وارد شدم !

با تعجب ، به در و دیوارای اتاق ، خیره شدم .

تا چشم کار می کرد ، شعرهای قاب شده ، دور تا دور اتاق و روی میز ، بود !

با حیرت گفتم : ماشالا ! چقدر شعر و ادبیات !

روی صندلی میز تحریرش ، نشست و گفت : رستم ادبیاته .. واسه ی همین ، علاقه ی خاصی نسبت به اشعار دارم !

با خنده گفتم : البته این علاقه ، از خاص عبور کرده .

نخودی خندید .. اما چیزی نگفت !

قاب عکس متوسط روی میز رو ، برداشتم .

" شاد از وی شو ، مشو از غیر وی او بهارست و دگرها ماه دی (حضرت مولانا) "

قاب عکس رو ، سر جاش برگردوندم و گفتم : چقدر قشنگ و پر مفهوم !

با شیفتگی ، بهشون نگاه کرد و گفت : دنیای شعر ، واقعا قشنگ و زیباست !**

مرد : ازت خواهش می کنم برگرد .. برگرد .. برگرد !

کم کم مرد محو شد .. و صدای گریه ی بچه ای ، با صدای اون مرد قاطی شد !

هر لحظه مرد دور تر ، اما صدایش نزدیک تر می شد .. و اون بچه ، با تمام توان گریه می کرد .. و جیغ می کشید !

با وحشت ، از خواب بیدار شدم .

در حالی ، که از روی هیجان ، نفسم به شمارش افتاده بود از پارچ ، لیوان آبی ریختم .. و یه نفس ، سر کشیدم !

خدای من ! این دیگه چه خوابی بود ؟

چهره ی اون مرد ، هنوز توی ذهنم رژه می رفت !

یه مرد خوش قد و قامت ، اما با قیافه ای ناراحت و غمگین !

اون مرد کی بود ؟ چرا تو خواب من اومده بود ؟

با سر درگمی ، پهلوی به پهلوی شدم .. اما باز هم ، خوابم نبرد !

به ناچار ، از روی تخت بلند شدم .. و سمت پنجره رفتم !

آسمون صاف و مشکی ، همراه با ماهی که کامل بود ، زیبایی خیره کننش رو ، به رخ می کشید !

لاک طلایی

ناگهان ، چشمم به رنگ و بوم افتاد !

با قدمای نا مطمئن ، سمتش رفتن .

قلمو رو به دست گرفتم .. و تا حدود ۱ ساعت و نیم ، چهره ی اون مرد رو کشیدم !

مردی که از نظر قیافه ، بی نظیر بود !

یهویی در اتاق باز شد .. و کیارش داخل اومد .. که بخاطر یهویی اومدنش ، ترسیدم .. و قلمو از دستم افتاد !

در حالی که سمتم میومد ، گفت : رفته بودم آب بخورم ، دیدم برق اتاقت روشنه !

گفتم بیام ، تا شاید اتفاقی ...

حرفش با دیدن نقاشی ، نصفه موند !

با چند قدم بلند ، خودش رو به بوم رسوند .. که یهو با خشم ، بوم رو پرت کرد .. که روی زمین افتاد !

از این کارش ، جا خوردم .

به جرات میگم ، که انتظار همچین رفتاری رو ، ازش نداشتم !

با حرص گفت : این کیه کشیدی ؟

دستپاچه گفتم : خودمم نمی دونم .. توی خواب دیدمش .. بعدش هم دیدم بیکاریم گرفته ، که عکسش رو ، روی بوم کشیدم !

انگشت اشاره اش رو ، به نشونه ی تهدید ، بالا آورد و گفت : یه بار دیگه از این مسخره بازیابینم ، هرچی دیدی ، از چشم خودت دیدی !

با اتمام حرفش ، به سرعت عقب گرد کرد .. و با صدای مهیبی ، در رو بهم کوبید .. و من رو با افکار درگیرم ، تنها گذاشت ! ***

*** یک سال بعد ***

" شایان "

_ آقای دکتر ، یعنی هنوز خوب نشده ؟

دکتر با لبخند ، به میزش تکیه داد و گفت : این پسر ، از من و تو هم سالم تره .. فقط عاشقه .. یه عاشقِ واقعی !

دستی با حرص ، داخل موهام بردم و گفتم : آخه این جوری که همیشه .. ۱ ساله دیانا مرده .. اما هنوز که هنوزه ، داره با رویای اون زندگی می کنه !

دکتر : این جور بیمارا ، یا با گذر زمان به حالت قبل بر می گردن ، یا با وارد شدن یه شوک عمیق ، یا این که تا آخر عمر با استفاده از تخیلاتشون ، با اون فرد ارتباط برقرار می کنن !

کلافه گفتم : به نظر شما ، ارسال از کدوم دستس ؟

دستی به شونم زد و گفت : نمی خوام ته دلت رو خالی کنم .. اما این مجنونی که من دیدم ، حالا حالا ها ، بیخیال لیلیش نمیشه !

_ می تونم ببینمش ؟

دکتر : البته !

_ مرسی بابت توضیحاتتون .. وقت بخیر !

با لبخند جذابی ، سری تکون داد و گفت : وظیفه بود پسر جان !

همراه با دسته گلی که خریده بودم ، سمت اتاقش رفتم .

در رو به آرومی ، باز کردم .. یه اتاق سرتاسر سفید .. بدون هیچ رنگ دیگه ای !

چشم چرخوندم ، که چشمم به ارسلان افتاد!

روی تخت نشسته بود .. و آروم آروم ، روی بالش کنارش رو ، ناز می کرد !

وسایلی که گرفته بودم رو ، روی میز کوچک داخل اتاق ، گذاشتم .. و سمتش رفتم !

جوشش اشک رو ، داخل چشمم حس کردم .

دلم ، طاقت دیدن برادرم رو ، توی این شرایط نداشت !

ارسلان ، زمین تا آسمون فرق کرده بود !

اون ارسلانه خودخواه و متکبر کجا ؟ و این ارسلانه عاشق و دیوانه کجا ؟

اشکام روی صورتم ، جاری شدن .. تلاشی برای پنهان کردنشون ، نکردم !

اشکال نداره .. بزار تا می تونن بریزن .. بریزن برای برادری ، که جوونیش رو از دست داد .. و یه شبه ، پیر شد !

روی تخت به آرومی نشستم .

اشکام ، جلوی دیدم رو گرفته بودن .. چندتا پلک زدم ، تا واضح تر صورتش رو ببینم !

دستش رو ، روی بینیش گذاشت و گفت : هیــــــــــــــــس ! آروم حرف بزن .. سرش درد می کرد .. کلی براش قصه گفتم ، تا خوابید !

چونم از بغض لرزید .. قلبم شکست .. غرورم له شد !

آخه دیانا چی کار کرده بود که در عرض چند سال ، در حد مرگ بهش وابسته شدیم ؟
جوری وابستش شدیم ، که حتی بعد از فوتش هنوز که هنوزه ، خنده با لبامون قهره !

بوسه ای روی بالش سفید رنگ ، زد .

_ارسلان؟

با صدای ارومی ، گفت : بیا اون ور حرف بزنیم .. اینجا صدامون باعث میشه ، بیدارشه !

عین بچه های کوچولو ، دنبالش راه افتادم!

روی زمین نشست .. و از پنجره ، بیرون رو نگاه کرد !

با دست ، یه قسمت از حیاط رو ، نشون داد و گفت : بین چجوری داره بازی می کنه ؟

روز به روز داره بزرگتر میشه .. دقیقا ۷ روز پیش ، تولدش بود !

نبودی ببینی ، چه تولدی براش گرفتیم !

دیگه تحمل نداشتم !

سرم رو ، روی زانو هام گذاشتم .. و با صدای بلند ، شروع کردم به گریه کردن !

من ! شایان جهان فر ! از غرور مردونم گذشتم .. و برای مظلومیت برادرم ، زار زدم !

با خنده ، به شوونم زد و گفت : گریه نکن ! توهم مثل من ، یه روزی پدر میشی .. اون وقته که میفهمی ، چه حس قشنگی داره !

رو ازم گرفت .. و دوباره ، به بیرون خیره شد !

وقتی پدر بشی ، میفهمی هر باری که با لحن بچه گویش بابا صدات می زنه ، چه حس شیرینی ، توی وجودت جوونه میزنه .. و رشد می کنه !

می خواستم از ته دلم ، از اعماق وجودم ، سرش داد بزنم .. سرش داد برنم و بگم ، دینا مرده .. با خیالش زندگی نکن !

تو بچه ای نداری .. با عذاب وجدان اون بچه ، زندگی نکن !

اما حیف .. حیف که می دونستم با این حرفا ، حالش بدتر میشه .. و من این رو نمی خواستم!

بعد از اون روز ، که توسط عرشیا فهمید ، دینا می خواست خبر پدر شدنش رو بده ، و با یه بچه مرده ، افسردگی شدید گرفت !

افسردگیش اون قدر شدید بود ، که با هیچ کسی حرف نمیزد .

روز و شب ، اسم دینا ورد زبونش بود !

تا اون جایی ، که مجبور شدیم ، براش روان پزشک ببریم .. که بعد از چند جلسه مشاوره ، دکتر پیشنهاد داد ، بستریش کنیم !

الان ۱ سال و چند روزه ، که ارسال اینجا بستریه .. و با فکر و ذکر دینا و بچه ی توی شکمش ، زندگی می کنه !

یکی از پرستارا ، وارد اتاق شد و گفت : آقای جهان فر ؟ بفرمایید بیرون .. وقت ملاقات تمومه !

بی توجه به حرف پرستار ، بوسه ای روی سرش نشوندم ، و گفتم : مواظب خودت باش .. سعی کن زود خوب شی داداشم .. فعلا !

با قیافه ی پکر گفت : ای کاش ، میموندی تا دینا بیدارشه !

نفس عمیقی کشیدم .. تا جلوی قلب بی قرارم رو بگیرم !

سخته برای یه برادر ، که کمر خم شده ی برادر بزرگترش رو ، ببینه .. واقعا وحشتناکه ***

" الانا "

یک سال ، از نبودنش می گذره !

یک ساله ، که دیگه خواهر ندارم .

یک ساله ، که دیگه همدم ندارم !

امروز روز تولدمه !

همون روزی ، که همیشه با دیانا جشن می گرفتیم .. یه جشن دو نفره !

مرگ دیانا ، توی این یک سال ، کمرم رو شکوند .. پیرم کرد !

انقدر شب و روز گریه و زاری می کنم ، که گاهی حالم بد میشه .. و مجبور میشم ، سرُم وصل کنم !

تو این یک سال ، دیگه خانواده ی جهان فر ، اون صمیمیت قبل رو نداره !

عرشیا که بعد از خاک سپاری ، دیگه با هیچ کدوممون به جز مامان بزرگ ، حرف نمیزنه !

بابا اردلان هم ، بعد از اون حرفای عرشیا ، قلبش گرفت .. و سخته کرد !

اما خداروشکر ، به خیر گذشت !

مامان بزرگ هم ، ثانیه به ثانیه ، با خاطرات دیانا سر می کنه .. یه لحظه با به یادآوری خاطراتش می خنده .. و لحظه ی دیگه ، با دیدن جای خالیش ، زار زار گریه می کنه !

اما بر خلاف همه اینا ، این ارسال بود ، که نابود شد !

درست یادمه ، بعد از مراسم خاک سپاری ، دیگه ازش خبری نشد !

تا این که ، توی خونه ی مشترکش با دیانا ، پیداش کردیم .

اصلا حرف نمی زد .. فقط ، به یه نقطه ی نامعلوم نگاه می کرد .. و هر از گاهی ، قطرات اشکش سرازیر میشد !

یه مدت که گذشت ، خواستن پیش روان شناس ببرنش ، که غوغا کرد .. بابا فرهاد هم وقتی دید ، دیگه روی افکار و رفتارشان تعادل نداره ، یه روان پزشک پیشش برد .. که اونم تجویز کرد ، داخل آسایشگاه روانی ، بستری بشه !

دلم براش سوخت .. دلم برای خودمم سوخت !

آخرش هیچ کس نفهمید ، که اون روز برای چی ، دیانا دوباره از خونه بیرون رفت .. و چی شد که به عرشیا ، اون حرفای گنگ رو زد !

دلم خیلی براش تنگ شده .. برای صداش ، نگاهش ، خنده هاش ، دلداری دادناش ، نوازشاش ، لج بازیاش ، بلبل
زبونیش .. دلم برای همه چیزش ، تنگ شده !

یه وقتایی سر نماز ، با گریه به خدا میگم ، که حاضرم مثل اون روزایی ، که نیمه خواب میشد و تا وقتی که نمی
خوابید بد خلقی می کرد ، باشه .. اما فقط باشه .. فقط وجودش رو ، کنارم حس کنم .. فقط برای یک بار هم که شده ،
بغلش کنم .

آخ ! که حسرت یه بار دیگه ، بغل کردنش رو دارم !

مثل همه ی این روزا ، از توی گوشیم ، به عکساش خیره شدم .

با دیدن هر عکسش ، کلی خاطره برام زنده می شد !

یکی یکی ، عکسا رو کنار زدم .. که به دابسمشمون رسیدم !

همون دابسمشی ، که آخرش پلیس جریممون کرد .

دستم لرزید .. دستم از دیدن دوبارش ، از دیدن خندش ، از دیدن خوشحالیش ، لرزید !

فیلم رو پلی کردم .. و فکر و ذکرم ، سمت اون روز ، پر کشید !

چیزی نگذشت ، که فیلم تموم شد .. اما اشکام ، قصد تمومی نداشتن .. و مدام ، در حال باریدن بودن !

فیلم بعدی ، مربوط به روزی بود ، که جواب آزمایشش رو گرفته بود !

چقدر خوشحال بود .. چقدر استرس داشت .. چقدر هیجان داشت !

سرم رو بلند کردم ، که چشمم به عکسش افتاد .

یکی ، از عکسای دو نفرمون بود .. که با ابعاد بزرگ ، روی دیوار نصبش کردم .

با بغض گفتم : چقدر بهت گفتم نرو ؟ چند بار گفتم ، بیا بریم خونه ی بابا ؟

چرا حرفم رو گوش نکردی ؟

چرا مثل همیشه ، با مرغ یه پات راه رفتی ؟

چرا ...

صدای زنگ در ، مانع از ادامه ی درد و دلم شد .. نگاه از عکسمون گرفتم .. و با تنی خسته ، در رو باز کردم !

شایان با ناراحتی ، وارد شد !

در حالی که دنبالش می رفتم ، گفتم : چی شده شایان ؟ چرا ناراحتی ؟

روی مبل نشست .. سرش رو ، توی دستاش گرفت .. و در همون حال ، بی مقدمه گفت : ارسلان حالش خیلی بده ..
روز به روز داره بدتر میشه !

دستم رو ، روی شونش گذاشتم .. که سرش رو ، بلند کرد .

_ هنوز فراموشش نکرده ؟

پوزخندی زد و گفت : ارسلان ، خودش رو فراموش کرده .. اما دیانا رو ، نه !

صدای گریه ی ارمیا باعث شد ، نتونم جوابش رو بدم .

با سرعت ، سمتش رفتم .. و بغلش کردم .

در حالی که به خودم فشارش میدادم ، گفتم : جانم مامان ؟ چیزی نیست .. من کنارتم .. بابا شایان کنارت ته .. واسه ی
چی گریه می کنی قربونت برم ؟

نگاه خیره ی شایان رو ، روی ارمیا حس کردم !

شایان : اگه بچه ی ارسلان و دیانا الان بود ، چند ماهی از به دنیا اومدنش ، می گذشت .. نه ؟

باز داغ دلم تازه شد .. باز یادم اومد ، که چه مصیبتی به سرم اومده .. باز دلم از اعماق وجودش ، آتیش گرفت !

با اشکایی ، که دوباره روی صورتم روون می شدن ، گفتم : اگه الان بود ، ۳ ماهی از تولدش می گذشت !

سرش رو ، به مبل تکیه داد .. و زمزمه وار گفت : اخه چرا این طوری شد الن ؟

با ناباوری ، لبخند تلخی زدم و گفتم : خودمم نمی دونم !

" پر از اشکم ،

ولی میخندم ...

به قول فروغ که میگفت :

شهامت میخواهد که سرد باشی

و گرم بخندی... "***

" یاس (دیانا) "

تجربه ثابت کرده ، نباید به این پرو ها ، رو نشون داد .. واسه ی همین بدون کوچک ترین لحن صمیمانه ای ، با اخم رو به تک تکشون گفتم : عادت ندارم حرفم رو ، دوبار بزنم .. پس خوب گوش کنید !

امشب قراره ، برای عربستان فرستاده بشین .. برای همون شیخایی ، که کم و بیش یه سری چیزا ، دربارشون می دونید !

هواستون باید ، به تک تک حرفام باشه !

یادتونه که چیا گفتم ؟

همه با اضطراب ، تند تند سرشون رو تگون دادن .. که با اخمای وحشتناک ، و صدای بلندی گفتم : صداتون رو نشنیدم !

یک صدا گفتن : یادمونه خانم !

یه تای ابروم رو ، بالا انداختم .. و چند قدمی ، راه رفتم .

_ خوبه !

بهتره جز به جز اون چیزایی که بهتون گفتم ، یادتون باشه .

اون مدارکا برای همایون خان ، خیلی مهمه .. پس هر جوری شده ، باید به دستش بیارین !

یکی از دخترا ، که جثه ی کوچیکی داشت گفت : خانم ، میشه یه چیز بگم ؟

یه لحظه ، خندم گرفت .. اما حالت چهرم رو حفظ کردم .

قیافش درست مثل بچه هایی بود ، که می خوان از معلمشون ، اجازه بگیرن .

_ بگو !

دختره با استرس گفت : اگه ما رو نگه نداشتن چی ؟ اگه به کسای دیگه فروختنمون ، اون وقت چی کار کنیم ؟

_ تو کار ما ، اگه ای وجود نداره !

۳ ماه تمام ، آموزشتون دادم .. این که چی کار کنین ، چه رفتارایی انجام بدین ، چطوری حرف بزنین ، و ...

تره ای از موهام رو ، پشت گوش فرستادم و گفتم : و این که ، چجوری خوامشون کنین !

اگه کارایی که گفتم رو انجام بدین ، مثل یه موش آزمایشگاهی ، توی دستاتون قرار می گیرن .

متوجه ی حرفام شدین ؟

دوباره باهم گفتن : بله خانم !

سری به معنای رضایت ، تکون دادم .

رو به فرامرز ، که یکی از محافظای کاخ همایون بود ، گفتم : ببرشون اتاق گیریم .. تا آماده شن !

نگاهی به ساعت مچیم ، انداختم .. و ادامه دادم .

_ دیگه چیزی تا شب نمونده !

فرامرز : چشم !

از سالن بدنسازی ، که مخصوص دخترا بود ، خارج شدم !

از ۱۱۹ تا دختر ، ۳۲ نفرشون رو برای معامله ی امشب ، انتخاب کرده بودم .

به نظرم این ۳۲ نفر ، استعداد بهتری توی نقش بازی کردن ، داشتن .. و این ، درست چیزی بود ، که من می خواستم .. یا بهتره بگم ، همایون می خواست !

همایون پدر کیارش ، رئیس کل باند بود !

حرفه ی اصلیش ، تولید و پخش مواد مخدر ، از هر نوعه !

اما یه سری تازه واردا ، می خوان بازیش بدن .

همایون هم برای این که همشون رو نابود کنه ، بهم سفارش کرده ، چند وقت به چند وقت دخترایی رو تعلیم بدم ، که بتونن خوب نقش بازی کنن .

بعد که سوگولیشن شدن و بهشون اعتماد کردن ، با چند تا ترفند ساده ، راحت می تونن مدارکی رو از خونشون خارج کنن و به دست همایون برسونن ، که همه ی دشمناش رو ، یه شبه به خاک سیاه میشونه !

احساس خستگی شدیدی می کردم .

اگه تحت آموزش اینجا نبودم ، بدون شک از خستگی زیاد ، بی هوش می شدم .. اما الان ، چنین چیزی امکان نداره .. انقدر بدنم بعد از اون تمرینات سخت آماده شده ، که هیچی نمی تونه از پا درم بیاره !

بدون این که لباسم رو عوض کنم ، روی تخت دراز کشیدم .

چشمم رو برای چند لحظه بستم .. و ذهنم رو ، خالی از هر چیزی کردم !

کیارش : دیانا ؟

با تعجب و کمی خشم ، چشم باز کردم .. و روی تخت نشستم !

کیارش : ببخشید .. نمی دونستم خوابی !

دستی ، روی صورتم کشیدم .. تا از چرت پرت گفتن ، خود داری کنم !

_ عزیز من ، بیشتر از صد بار بهت گفتم ، وقتی می خواهی بیای تو ، قبلش یه در بزن !

کیارش : باشه حالا ، جوش نیار .. بلند شو ، یه سر برو پیش بابا !

_ پیش اون چرا ؟

در حالی که سمت در می رفت ، گفت : نمی دونم .. گفته بری پیشش !

همین که از اتاق خارج شد ، از روی تخت بلند شدم !

با اخمای درهم ، سمت اتاق همایون راه افتادم !

طبق معمول دوتا محافظ ، جلوی در بودن !

رو به یکیشون گفتم : زود اعلام کن ، که من اومدم !

اون یکی گفت : وقت قبلی داشتی ؟

پوزخندی زدم .. و با لحن تهدید آمیزی ، گفتم : بچه جون شیرین زبونی این بارت رو ، می زارم به پای نادونیت .. اما دفعه ی دیگه ، از این خبرا نیست .. هواست باشه !

با تحکم ، رو به بادیگارد اول گفتم : همین الان میری ، خبر اومدن من رو میدی !

بادیگارد : چشم خانم!

_ یاالله !

چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، که بادیگارد از اتاق خارج شد .. و گفت ، که می تونم برم !

تقه ای به در زدم .. و منتظر شنیدن جواب همایون ، شدم !

مثل همیشه با چند ثانیه تاخیر ، اجازه ورود داد !

در رو باز کردم .. همین که خواستم وارد بشم ، صدای همون بادیگاردِ رو مخی رو ، شنیدم .. که به اولی می گفت :
دختره ی عوضی .. بالاخره یه جا گیرش میارم ، و سر به نیستش می کنم .. تا بفهمه چجوری ، حرف بزنه !

خواستم چیزی بگم که محافظ اولی ، آروم اما جوری که به گوشم می رسید ، بهش گفت : خفه شو ازدر .. دست راست همایون خان ، و دوردونه ی کیارش خان .. کسی چپ نگاش کنه ، آقا کیارش اون طرف رو از هست و نیست ، نابود می کنه .. پس رویایی حرف زن !

بی خیال حرف اون پسره شدم .

حالا که داشت روشن می شد ، و می فهمید که من کی هستم ، و در افتادن با من چه تاوان سختی براش داره ، پس بی خیالش میشم !

در رو بستم .. و با قدمای آروم ، سمت میز همایون رفتم !

اتاقش از دود سیگار ، پر شده بود .. به طوری ، که با یه حاله ی گنگ ، میشد چهرش رو دید !

_ با من کاری داشتی ؟

سری تکون داد .. و پک عمیقی به سیگارش زد !

همایون : بشین !

روی نزدیک ترین مبل به میزش ، نشستم .. که گفت : دخترا چطورن ؟ راضی بودی ؟

پاهام رو به عادت همیشگی ، روی هم انداختم و گفتم : از همشون ، نه !

فقط یه سری ها رو ، که استعداد کاری که می خواستیم رو داشتن ، برای امشب انتخاب کردم !

کنجکاو گفت : چند نفرن ؟

_ ۳۲ نفر !

یک دیگه ای ، به سیگارش زد و گفت : خوبه !

همین تعداد هم ، اگه بتونن کارشون رو درست انجام بدن ، همه چیز به خوبی پیش میره !

اعصاب حرف زدن نداشتم .. واسه همین ، بی حوصله گفتم : دیگه با من کاری نداری ؟

با تک خنده ای گفت : کجا ؟

_ میرم یکم استراحت کنم !

با خنده گفت : مگه نمی دونی تو کار ما ، استراحت معنایی نداره ؟

_ دونستن و ، که می دونم .. اما موقع عمل ، مثل شما از صبح تا شب یه گوشه ننشستم ، که بعدش بخوام رعایت کنم !

همایون : شوخی کردم دختر .. چرا ناراحتی میشی ؟

_ ناراحت نشدم !

همایون : خوبه !

کمی توی جاش جا به جا شد و گفت : ازت می خوام ، یه کاری انجام بدی !

_ چی ؟

ته مونده ی سیگارش رو ، داخل جا سیگاری ، خاموش کرد و گفت : ازت می خوام امشب با کیارش ، بری برای معامله !

با پوزخند گفتم : چرا من ؟

از جاش بلند شد .. رو به پنجره ی سراسر شیشه ایش ، پشت به من ایستاد .

همایون : این معامله ، یکم مشکوکه !

اگه تو زد از آب در بیان ، کیارش نمی تونه تنهایی کل محموله رو ، پوشش بده .

در حالی ، که دستاش توی جیبش بود ، سمتم برگشت .

_ اما اگه تو و کیارش کنار هم باشین ، خیالم از بابت همه چیز ، راحتہ !

از جام بلند شدم .. هم زمان با قدمایی که سمت در برمیداشتم ، گفتم : مثل این که یادت رفته همایون خان !

من کارم ، آموزش دادن دختر است .. نه نمایندت برای معامله ها !

با حرفش ، دستم روی دستگیره ی در ، ثابت موند !

همایون : زیادی به خودت مغرور شدی ، خانم یاس منتظری !

اگه به این مغروری ، که روزانه از کشورای مختلف بهت پیشنهاد کار میدن ، باید بگم که اون کسی که تو رو به اینجا

رسوند ، من بودم .. پس تو به من مدیونی .. این و یادت باشه !

با حرص ، سمتش برگرشتم .. با قدمای بلند ، خودم رو به میزش رسوندم .

دستام رو ، دو طرف میز گذاشتم .. و با خشم گفتم : هزار بار بهت گفتم ، بدم میاد حرفی از مدیون بودن ، بزنی .. اینم

هزار و یکمین بار !

با پوزخند ، مثل من دستاش رو ، دو طرف میز گذاشت .. که رخ به رخ شدیم !

_ ولی تو الان ، به من بدهکاری .. بابت تمام اون موقعیتایی ، که در اختیارت گذاشتم ، بهم بدهکاری !

دیگه داشت تند می رفت .

حق نداشت این طوری ، باهام حرف بزنه .. من اگه الان به جایی رسیدم ، که راحت بتونم تو روی کسی مثل همایون قرار بگیرم ، دلش ، فقط تلاشای خودم بوده .. فقط خودم !

از بین دندونای کلید شده ، گفتم : بابت تمام کمکات ، برات کار کردم .

خودت خوب میدونی که اگه من نبودم ، تو خیلی از معامله ها ، رو دست می خوردی .. اگه باندت به جایی رسیده ، که حرف اول رو تو همه ی کشورا میزنه ، دلش کمکای من بوده .. یا بهتره بگم ، نقشه های من بوده .. یادت که نرفته ؟

از میز دور شد .. چند قدم راه رفت و گفت : درسته !

پس با این اوضاع ، هردومون بهم دیگه نیاز داریم !

خواستم چیزی بگم ، که یکی از بادیگاردا تقه ای به در زد .. و وارد شد !

همایون با اخم ، رو بهش گفت : چی شده ؟

بادیگارد : پسر تون ، اجازه ی ورود خواستن قربان .. بهشون چی بگم ؟

همایون : بگو بیاد !

بادیگارد : به روی چشمم ، همایون خان !

همایون ، دستی تو هوا تگون داد و گفت : مرخصی !

همین که بادیگارد از اتاق خارج شد ، گفتم : یه گوشت مالی حسابی به اینا بده .. گنده تر از دهنشون حرف می زنن !

همایون : این نره غول بد دهنی کرده ؟

_ نه .. اون یکی !

سری به نشونه ی تایید تگون داد و گفت : تا امشب ، میدم حسابش رو برسن !

کیارش در حالی ، که با ابهت وارد می شد ، با دیدنمون گفت : بدون من جلسه می زارین ؟

با کلافگی ، سر جای اولم نشستم و گفتم : جلسه ای در کار نبود !

سری تکنون داد .. و رو به همایون گفتم : تا یه ساعت دیگه ، میریم برای بررسی محموله .. میای ؟

همایون : من نمیام .. اما ، یاس همراهت میاد !

در کسری از ثانیه ، اخمای کیارش به طرز فجیحی ، توهم گره خورد .. و با حرص گفت : اون جا به درد دیانا نمی خوره ، که بخواد بیاد !

با تعجب گفتم : دیانا ؟

رنگ هر دو نفرشون ، پرید .. این رو ، به وضوح حس کردم !

وقتی دیدم چیزی نمیگن ، گفتم : سوالم جواب نداشت ؟

کیارش : اشتباه لفظی بود !

همایون سریع گفت : اره .. اشتباه لفظی بوده .. پسرم انقدر سرش شلوغه ، که اسما رو قاطی کرده !

به ظاهر معلوم بود ، که هر دو نفر ، دارن نقش بازی می کنن .. اما ، سر از کاراشون در نمیاوردم !

همایون : یاس ، بهتره کم کم برای رفتن آماده شی .

کیارش : ولی یاس با من نمیاد !

همایون با غیض ، عین گرگ زخمی ، به چشماش نگاه کرد و گفت : وقتی گفتم میاد ، یعنی میاد !

موندن رو جایز ندونستم .. به همین خاطر ، از جام بلند شدم .

_ تا شماها به بحثتون ادامه میدید ، من میرم حاضرشم !

کیارش خواست چیزی بگه ، که همایون مانع شد !

همایون : هرچی زودتر برید ، بهتره .. پس وقت رو معطل نکن !

بدون این که نگاهی بهشون بندازم ، سری به نشونه ی تایید تکون دادم .. و از اتاق خارج شدم !

دیگه از اون دوتا بادیگارد قبلی ، خبری نبود .. به جاش ، دو نفر دیگه بودن !

یکم استرس داشتم .. تا حالا مدیریت محموله رو ، دورا دور به عهده داشتم .. اما ، این اولین بارمه ، که قراره محل تولید برم !

چون تا حالا ، کیارش همچین اجازه ای رو ، نمی داد .. دلیلش هم ، هنوز که هنوزه ، نفهمیدم .. و به احتمال زیاد نخواهم فهمید !***

کیارش : به نظرت کارمون چطوره ؟

چونم رو ، به سر زانو هام تکیه دادم و گفتم : خب راستش ، هم خوبه ، هم بد !

نیم رخش به آرومی ، سمتم برگشت !

کیارش : بد بودنش رو می دونم .. اما چرا خوبه ؟

_ چون تو این کار ، احساس و عاطفه وجود نداره .. اصلا قلبی نداری ، که بخواد احساس داشته باشه .. قلبت ، قبل از این که وارد این باتلاق بشی ، به یه تیکه سنگ تبدیل میشه .. سنگی از جنس فولاد .. درست ، به همون محکمی !

کیارش : یاس ؟

سمتش برگشتم .. که گفت : یعنی ، دیگه احساس نداری ؟

دوباره ، چشم به منظره ی جلوم ، دوختم .

کلی کوه و درخت ، که از دوردست ها ، به چشم میومدن .. و یه دره ی بزرگ ، که دقیقا زیر پاهامون بود !

_ وقتی اونقدری پست شدم ، که با بی رحمی هر چه تمام ، به از بین بردن جوونای مملکتکم کمک می کنم ، آره ..
دیگه احساس ندارم !

کیارش : تا حالا شده ، کسی رو دوست داشته باشی ؟

از سوال یهویی و بی مقدمش ، جا خوردم !

واقعا کسی رو ، دوست داشتم ؟

خیلی وقت بود که ناخودآگاه ، به اون مردی که هرشب به خوابم میاد ، دل بستم .

من اون مرد رو ، دوست دارم .. همون مردی ، که حتی از توی خوابم ، پر جذبه دیده می شه !

مردی ، که وقتی عکسش رو روی بوم کشیدم ، کیارش عکس العمل تنیدی نشون داد !

اصلا چرا همچین کاری کرد ؟

چرا اون روز ، بوم رو انداخت .. و به خاطر اون نقاشی ، سرم داد کشید ؟

چرا امروز بهم گفت دیانا ؟

اصلا چرا اون مرد ، همیشه به خوابم میاد ؟

من مطمئنم ، که اشتباه لفظی نبوده .. اصلا کسی به اسم ديانا ، وجود نداره !

پس چرا امروز گفت ؟

اگه اشتباه لفظی بود ، چرا همایون رنگش پرید ؟

وای خدای من .. دارم دیوونه میشم !

کیارش : چیزی نمیگی ؟

با گيجی ، از فکر و خیال بیرون اومدم ، و گفتم : هان ؟

کیارش : میگم ، نمی خوای جواب سوالم رو بدی ؟

_ گفتم که بهت ، قلبی ندارم .. تا بخوام به قلب کسی ، پیوندم بدم .

اما این حرفم ، درست برعکس حرف دلم بود !

کیارش : اما من ، عاشق یه نفرم !

خندم گرفته بود .. آخه کیارش و عاشقی ؟

با کنجکاوی گفتم : کی ؟

با دیدن محافظی که سمتون میومد ، سکوت کرد !

با شتاب ، خودش رو بهمون رسوند .. و نفس زنان ، رو به کیارش گفت : آقا ! یکی از نماینده های طرف ، زنگ زد و گفت ، راه افتادن .. بگم آماده ی حرکت شیم ؟

کیارش با یه ضرب ، از روی زمین بلند شد .

هم زمان که با دستش ، خاک لباسش رو می تکوند ، گفت : برو بگو سریع ، آماده شن .. نباید دیرتر از اونا برسیم !

محافظ : بله اقا .. الان میگم جمع و جور کنن ، بریم !

با فکری که به ذهنم رسید ، زود گفتم : صبر کن !

چند قدمی رو که طی کرده بود ، سمتم برگشت و گفت : بله خانم ؟

سریع گفت : حاضر حاضره !

کیارش : تو که همه چیز رو ، می دونی یاس ! پس واسه ی چی می پرسی ؟

دستم رو به نشونه ی سکوت ، بالا آوردم و گفتم : یه ماشین خالی بیارین سر قرار .. بعد که ازشون مطمئن شدیم ،
محموله ی اصلی رو انتقال بدین !

با تعجب ، به کیارش نگاه کرد و گفت : آقا چی کار کنم ؟

کیارش ، دستی توی موهایش برد و گفت : کاری که میگه رو ، انجام بده !

محافظ : چشم!

به دنبال این حرف ، عقب گرد کرد .. و سریع ازمون دور شد !

در حالی که سمت ماشین می رفتیم ، کیارش گفت : چرا دقیقه ی نود ، همچین چیزی گفتی ؟

با تردید عقب کرد .. و از اتاق بیرون رفت !

با عجله ، از روی تخت بلند شدم .. شال سفید رنگ دیانا رو ، از روی مبل برداشتم .. و روی سرش مرتبش کردم !

اهسته ، در رو باز کردم .. که دیدمش !

در حالی ، که دستاش داخل جیبش بود ، به دیوار تکیه داده بود !

با دیدنم ، سمتم اومد و گفت : چی شد ارسلان ؟

_ موهای دیانا ، پوشیده نبود .. الان شالش رو گذاشتم .. می تونی بیای داخل !

نگاهش ، دوباره رنگ غم گرفت .. غمی ، که خیلی وقت بود به وضوح ، از چشماش می خوندم !

خواست روی تخت بشینه ، که سریع گفتم : واسه ی چی اونجا داری می شینی ؟

با تعجب گفت : نباید بشینم ؟

با حرص گفتم : اگه چشمات رو باز کنی ، میبینی که دیانا اونجا خوابیده !

نگاهی به تخت انداخت .. و باز هم ، همون جنس نگاه ، مهمون چشمش شد !

دکتر راد : کجا بشینم ؟

به صندلی فلزی ، اشاره کردم .. که بی حرف ، سمتش رفت !

دکتر : می خوام ، یکم حرف بزنینم .. نظرت چیه ؟

رو به روش ، نشستم و گفتم : بفرماید !

با لبخند گفت : تو می دونی اینجا کجاست ؟

به دور و برم ، نگاهی انداختم و گفتم : نه ، نمی دونم .. فقط این رو می دونم که چند وقت پیش ، من و دیانا رو ، آوردین اینجا !

دکتر : مطمئنی دیانا موقع اومدن ، همراهت بود ؟

اخمام توهم رفت .. اصلا متوجه ی منظورش نمی شدم !

_اولا ، دیانا نه .. دیانا خانم !

دوما ، منظورت از این سوالا چیه ؟

دکتر : منظور خواستی ندارم .. گفتم که از اول .. فقط می خوام ، باهم حرف بزنیم !

سری در مقابل حرفش ، تکون دادم .. که گفت : امروز می خوام ، ببرمت بیرون .. میای ؟

_دیانا هم میاد ؟

با اخم مصنوعی ، گفت : می خواهم مرد و مردونه ، بریم یه دور بزنیم !

خانمت اونجا بیاد چی کار ؟

باز هم با همون اخم ، گفتم : من بدون دیانا ، جایی نمیرم .. اگه اون بیاد ، منم میام !

نفس بلند بالایی ، کشید و گفت : فکر کنم خیلی وقته ، براش کادو نگرفتی .. بریم واسش ، یه چیز بگیریم ؟

با شنیدن این حرف ، لبخندی روی لبم نشست !

دکتر راد ، راست می گفت .. خیلی وقت بود براش ، چیزی نگرفته بودم !

_ باشه !

با رضایت ، لبخندی زد .. و از جاش بلند شد !

دکتر : عصر ، آماده باش .. تا بریم !

سری به نشونه ی تایید ، تکون دادم .. که به نشونه آرامش ، چشماش رو باز و بسته کرد .. و از اتاق خارج شد !

دلم نمیومد بدون دیانا ، جایی برم .. اما این دفعه برای خوشحال کردنش ، مجبور بودم !

دستم رو ، لا به لای موهای بلندش ، بردم .. و نفس عمیقی کشیدم .. اما دیگه اون عطر همیشگی ، به مشامم نرسید .. خیلی وقت بود ، دیگه عطر موهایش رو ، حس نمی کردم .. و این ، از جهنمم برام بدتر بود !

چند ساعتی می شد ، که تو راه بودیم .. نمی دونستم کجا میریم .. فقط خدا خدا می کردم ، هر چه زودتر برگردیم .. تحمل فضای بیرون ، برام سخت بود !

جلوی یه امام زاده ، ماشین رو نگه داشت !

چقدر اینجا آشناست !

کم کم کل خاطرات ، مثل یه فیلم سینمایی ، از ذهنم عبور کردن !

با احساس رطوبتی که روی گونم حس کردم ، دستم رو بالا اوردم .. که متوجه ی اشکام شدم .

همون اشکایی ، که بخاطر داغ خاطرات گذشته ، روی دلم سنگینی می کردن .. سنگینی که از شدت زیاد بودن ، اضافش از چشمام بیرون می ریخت !

دکتر : ارسلان جان ، حالت خوبه ؟ می خوای برگردیم ؟

بدون کوچیک ترین حرفی ، چند قدم سمت در ورودی امام زاده ، رفتم .

نمی دونم چی شد ، که یهو پام پیچ خورد .. و افتادم روی زمین !

درد پام شدید بود .. اما نه به اندازه ی درد قلبم .. نه به اندازه ی دردی ، که نبودن دیانا باعثش بود !

داشت کم کم باورم می شد .. اره ، داشت باورم می شد ، که دیگه دیانا نیست !

۱ ساله با رویای داشتنش ، زندگی می کنم .. ۱ ساله بچم رو ، بچه ای که هیچ وقت ندیدمش ، بچه ای که دیانا فقط ۱ روز از وجودش با خبر بود رو ، مدام توی ذهنم تصور می کنم !

اما با وجود همه ی اینا ، من از دیانا دست نمی کشم .. انقدر منتظرش می مونم ، تا برگرده !

حتی اگه مجبور بشم با رویاش زندگی کنم ، این کار رو می کنم .. اما ازش دست نمی کشم .. نه ، من دست نمی کشم !

با کمک دکتر راد ، سمت آبشاری که نزدیک امامزاده بود ، رفتیم .. همون آبشاری ، که به خودم جرات دادم ، تا اونجا از دیانا خاستگاری کنم !

پاچه ی شلوارش رو ، بالا زد .. اما من بدون وسواس ، به داخل رودخونه ای ، که قبل از آبشار بود ، رفتم !

روی یکی از سنگ های بزرگ ، نشستم .

نگاهم به عکسی که ازم ، روی آبی که به شفافی الماس بود ، افتاد !

صدای شرشر آبشار ، و عبور آب های رودخونه ، سکوت محوطه رو ، می شکستن !

ضربان قلبم ، رو دوره تند بود .. انقدر تند ، که با هر بار زدنش ، حس گرمای شدید بهم دست می داد !

خاطرات دیانا ، پشت سر هم ، تو ذهنم تکرار می شد !

با حرص ، مشتم رو پر از آب کردم .. و با شتاب ، به صورتم پاشیدم !

یه بار ، دو بار ، سه بار ...

مشتای پی در پییم ، خنکی اب رو به صورتم ، انتقال می دادن .. و همین موضوع باعث می شد ، برای یه مقدار هم که شده ، از التهاجم کم بشه !

گرفتن دستم توسط دکتر راد ، مانع از ادامه ی کارم شد !

چیزی طول نکشید ، که دستم رو رها کرد .. و روی یکی از سنگای رو به روییم ، نشست و گفت : اگه می دونستم با اینجا اومدن حالت بد میشه ، هیچ وقت نمیاوردمت .. من فقط می خواستم بهت کمک کنم !

بغض ، راه گلوم رو بست !

دلم برای ، مظلومیت خودم سوخت .. دلم برای ، جوونیم سوخت .. دلم برای ، جوون مرگی دیانا سوخت .. دلم برای ، بچه ی ندیدم سوخت .. دلم برای عشق خاکستر شده ی ، من و دیانا سوخت .. دلم ...!

_ چرا خدا ، دیانا رو ازم گرفت ؟

با حیرت ، به چشمام نگاه کرد !

دکتر راد : یعنی تو ، مرگ دیانا رو باور کردی ؟

سرم رو به طرفین ، تکون دادم .. و همراه با پوزخند ، گفتم : هیچ وقت مرگش رو ، باور نمی کنم .. فقط از ندیدنش ، از لمس نکردنش ، از محروم بودن از داشتنش ، دارم آتیش میگیرم !

با لبخند تلخی گفت : معلومه خیلی دوستش داری .. حیف این عشق بود ، که از بین بره !

با خشم گفتم : از بین نرفته .. هیچ وقت از بین نمیره !

لبخند درد ناکی ، در مقابل حرفم زد .. لبخندی که حس کردم ، دردش با درد من ، هم خونی داره !

دکتر راد : میشه باهات درد و دل کنم ؟

با شک گفتم : چرا من ؟

پوزخند ارومی زد و گفت : چون حال یه عاشق رو ، فقط یه عاشق درک می کنه !

با کنجکاوی گفتم : اگه بخوای ، می تونی روم حساب کنی !

با خنده گفت : اگه این حرف رو به بقیه بزنی ، تا چند روز مسخرت می کنن ، و می خندن .. که چطور کسی ، که توی آسایشگاه روانی بستریه ، حرف از سنگ صبور بودن می زنه .

اما من برخلاف همه ، می خوام روت حساب کنم .. چون تنها کسی که حرف دلم رو متوجه میشه ، تویی !

دکتر راد : اسمم مهیار .. مهیار راد !

روان شناسی خوندم .. و ۳۴ سالمه !

تو سن ۲۲ سالگی ، تونستم با کسی که دوستش داشتم ، بعد از کلی سختی هایی که پشت سر گذاشتیم ، ازدواج کنم !

اما ...

دست از حرف زدن کشید .. و دستش رو ، روی چشماش گذاشت .. و فشارشون داد !

_ ادامهش رو نمیگی ؟

سری تمون داد و گفت : میگم .. همه چیز رو میگم !

۳۲ سالم بود ، که خبر پدر شدنم رو ، از زنم شنیدم .. درست شب سالگرد ازدواجمون !

و اون خبر ، یکی از بهترین کادو های عمرم بود !

اما روز بعد ، وقتی که زنم برای خرید بیرون رفته بود ، با یه ماشین تصادف می کنه .. و درجا میمیره !

_ یعنی مثل من ...

منم زنم رو توی تصادف ، از دست دادم .. مثل تو ، زنم فقط یه روز از داشتن حس مادری ، توی رویاهای خودش عاشقانه می رقصید .. درست مثل تو ، تا همین الان ، عزا دار زنم هستم .. و با وجود خیالیش ، زندگی می کنم !

باورم نمی شد !

اصلا به چهره ی دکتر راد ، یعنی همون مهیار ، نمی خورد همچین سرنوشتی داشته باشه !

مهیار : خیلی جالب بود .. منی که روان شناس بودم ، خودم عین دیوونه ها رفتار می کردم .. تازه چند وقته ، که یکم حال و اوضاع ، بهتر شده .

واسه ی همینم هست ، که همیشه میام پیشت .. و باهات حرف می زنم .. چون خودم این درد رو کشیدم !

_ یعنی توهم مثل من ، هنوز دوشش داری ؟

لبخند کم رنگی زد و گفت : اگه دوشش نداشتم ، صفت یه دیوونه رو ، بهم نمی دادن .

هر روز صبح ، وقتی از خونه خارج میشم ، اول میرم بهشت زهرا .. و باهات حرف می زنم .

اگه یه روز باهات حرف نزنم ، روزم شب نمیشه !

_ به نظرت ، کجای راه رو اشتباه رفتیم ، که این جوری تقاصش رو دادیم ؟

مهیار : نمی دونم .. تنها کسی که از همه چیز خبر داره ، اون بالا سریه .. ن هیچ کس دیگه !!!**

" یاس (ديانا)"

چند دقیقه ای می شد ، که کیارش رفته بود سر معامله .. اما نداشت ، که منم همراهش برم .. واسه ی همین ، توی ماشین نشسته بودم !

از کلافگی زیاد ، چشمم رو بستم .. که با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ، به ناچار بازشون کردم !

با دیدن شماره ی فرامز (یکی از زیر دستای همایون) سریع تماس رو وصل کردم !

_ الو ؟

با استرس گفت : خانم بدبخت شدیم .. پلیسا دارن میان !

با گیجی ، تو جام جا به جا شدم !

_ چی داری میگی فرامرز ؟

فرامرز : خانم بخدا دارن میان .. اگه زود دست به کار نشیم ، علاوه بر محموله ، خودمونم تو دردسر میوفتیم !

با حرص ، دستی به صورت تم کشیدم !

_ خیلی خب ، آروم باش !

خوب گوش کن ، ببین چی میگم !

بدون این که کسی متوجه بشه ، همون بار قلبی رو ، بفرست بیاد .

وقتی برای بازدید رفتن ، تا سرشون به بررسی گرمه ، کیارش رو ازشون جدا می کنیم .

فکر کنم با اومدن پلیسا ، هم زمان بشه .. اما مجبوریم ریسک کنیم !

فرامرز : چشم خانم .. اطاعت میشه !

نفس پر هیجانی ، کشیدم و گفتم : چقدر مونده برسین ؟

فرامرز : نزدیکیم خانم .. فکر کنم تا ده دقیقه دیگه !

_ باشه .. یه ماشین هم ، دم در خروجی کارخونه بزار !

فرامرز : چشم خانم !

تمام مدارک و وسایل مورد نیاز رو ، از ماشین برداشتم .. و داخل یه کیف قهوه ای رنگ ، گذاشتم !

می دونستم اگه الان به کیارش خبر بدم ، همه چیز لو میره .. پس تنها راهی که باقی می مونه ، اینه که خودم وارد بازی بشم !

یه چاقوی ضامن دار ، واسه ی عملی کردن نقشم ، داخل جیب مانتوم گذاشتم .. و به سمت کارخونه ، راه افتادم !

نمی دونم چرا ، این جا رو انتخاب کردن .. اما بالاخره ، پلیس جماعتن .. حتما واسه ی به دام انداختنمون ، اینجا رو آماده کردن .. اما کور خوندن .. عمرا بزارم تلاشمون به باد بره !

داخل کارخونه هم ، مثل بیرونش متروکه بود .. اونقدری که بادیدنش ، یاد خونه ی ارواح میوفتادی !

گوش تیز کردم .. تا متوجه بشم ، کجان !

صداشون از ته سالن ، به گوشم رسید !

با قدمای کنترل شده ، صداشون رو دنبال کردم !

چون اتاق در نداشت ، راحت می تونستم ببینمشون .. اما اونا انقدر مشغول حرف زدن بودن ، که هنوز متوجه ام نبودن .

دور یه میز بیضی شکل به رنگ مشکی ، نشسته بودن !

کیارش و یکی از بچه های باند ، به عنوان نماینده از همایون ،

و یه چند نفری ، که چند تا نگهبان بالای سرشون وایستاده بود ، درحال مذاکره بودن !

با شنیدن صدای قدمام ، نگاه همشون از کیارش ، گرفته شد .. و روی من ثابت موند !

خشم رو ، به راحتی می تونستم ، از چشمای کیارش بخونم .. مطمئنم از اینجلا اومدم ، به شدت عصبانیه .. اما راه دیگه نداشتم !

یکی از اونا گفت : خانم کی باشن ؟

یه تای ابروم رو ، بالا انداختم .. و در حالی که سمت کیارش می رفتم ، گفتم : بلای جونت .. شناختی ؟

خنده ی بلندی سر داد .. و رو به کیارش گفت : نگفته بودی از این خوش زبونا ، تو دست و بالت داری !

اخمای کیارش ، بیشتر از قبل ، توی هم فرو رفتن !

کیارش : بهتره برگردیم ، سر موضوع خودمون !

همون مرد گفت : موافقم !

تو تمام مدتی که در حال حرف زدن بودن ، سنگینی نگاه یه نفر رو ، روی خودم حس می کردم !

بالاخره ، دلم رو به دریا زدم .. و چشم تو چشمش ، شدم !

یه مرد جوون .. با نگاهی سرشار از حیرت !

اصلا معنی نگاهش رو ، متوجه نمی شدم .. درک کردن اون چشما ، واقعا سخت بود !

همین طور در حال ، ترجمه کردن اون نگاه بودم ، که یکی با هیجان گفت : محموله رسید .. بهتره هرچه سریع تر ،
ازش دیدن کنیم !

همه با لبخند ، از جاشون بلند شدن .. و سمت حیاط پشتی ، رفتن !

لاک طلایی

کیارش نزدیکم شد .. و از بین دندونای کلید شده ، با خشم گفت : مگه بهت نگفتم نیا ؟ هااان ؟ واسه ی چی اومدی یاس ؟

_ چرت و پرت نگو .. اگه به من بود ، صد سال سیاه نمیومدم .. اما ناچارم !

با پوزخند گفت : چرا ناچار ؟

_ چون صاف افتادی ، تو دهن شیر !

مات گفت : یعنی چی ؟

_ احمق ! یعنی این که ، اینا پلیسن .. اگه نجنبیم ، نمی تونیم جون سالم به در ببریم !

کیارش : چرا زودتر نگفتی لعنتی ؟ آخه الان من چی کار کنم ؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : لازم نکرده تو کاری کنی .. خودم همه چیز رو ، رو به راه کردم .. فقط هروقت که بهت اشاره کردم ، باید فرار کنیم .. باشه ؟

کیارش : باشه !

با نزدیک شدن به ۱۸ چرخه ، که برای رد گم کنی فرستاده بودیم ، از هم جدا شدیم !

بازهم همون نگاه سنگین رو ، روی خودم حس کردم !

اه لعنتی ! آخه این چرا دست بردار نیست ؟

یکی از اون مردا ، سمت جعبه های بسته بندی شده ، رفت .. که بلافاصله ، به کیارش علامت دادم !

در کسری از ثانیه ، دست یه دختر بچه ی کوچیکی ، که نمی دونم همراه اونا اینجا چی کار می کرد رو ، کشیدم .

از جیبم ، چاقو رو درآوردم .. و زیر گلویش گذاشتم .. که از ترس ، جیغ کشید !

چیزی طول نکشید ، که کیارش به همراه همون آدمی که باهاش اومده بود ، کنارم وایستاد .

همه با نگاهی مملو از ترس ، نگرانی و نفرت ، بهم نگاه کردن .

همون مردی ، که مدام نگاهش برام سنگین بود ، گفت : به اون بچه چی کار داری عوضی ؟

_ خفه شو .. عوضی شماهایی ، نه من .. البته ببخشیدا آقا پلیسه ، این جوری باهات حرف می زنم !

همون جور ، که بچه زیر دستام داشت از ترس جون می داد ، عقب گرد کردم .. که همون مرد گفت : احمق ! دور تا دور اینجا رو ، پلیس گرفته .. فکر کردی می تونی فرار کنی ؟

_اونش دیگه ، به تو ربطی نداره !

وقتی از فاصلمون مطمئن شدم ، بچه رو ول کردم .. و با تندی ، شروع کردیم به دویدن !

همین که به در خروجی رسیدیم ، ماشینای پلیس رو ، دیدم !

کیارش : اینا اینجا چی کار می کنن ؟

با حرص گفتم : نمی دونم !

با فکری که به سرم زد ، با هیجان گفتم : دنبالم بیاین !

در حالی که دنبالم می دویدن ، کیارش گفت : کجا داری میریم .. دیگه راه فرار نداریم !

به دیوار سنگی ، اشاره کردم و گفتم : موقع ای که رفته بودی برای معامله ، حوصلم سر رفته بود .. بخاطر همین ، یه چرخه این دور و اطراف زدم .. که اینجا رو دیدم .

یه راه مخفی ، اون ور دیوار هست .. که می خوره به جاده ی اصلی !

چند لحظه بدون حرف ، نگاهم کرد .. که با جیغ گفتم : منتظر چی هستی ؟ یالله دیگه !

با هزار زور و زحمت ، از دیوار بالا رفتیم .. بعد از این که ، از روی دیوار پریدیم ، شروع کردیم به دویدن .

نمی دونم چی شد ، که یهو تعادلم رو از دست دادم .. و افتادم زمین !

_آخ !

کیارش با نگرانی ، کنارم نشست و گفت : چی شد یهو ؟ حالت خوبه ؟

از درد ، ناله کردم .. که سریع دستش رو ، زیر زانو هام انداخت .. و با یه ضرب ، بلندم کرد !

براش سخت بود با وجود من ، راحت بدوئه .. این رو به راحتی ، می فهمیدم !

با صدایی که انگار ، از ته چاه بیرون میومد ، گفتم : کیارش ؟

کیارش : جان کیارش ؟

_ بزارم زمین .. می تونم راه بیام !

کیارش : از حرف زدنت معلومه !

_ این جووری سختته .. نمی خوام اذیت شی !

کیارش : اذیت شدنم برات مهمه ؟

_ اگه نبود نمی گفتم !

کیارش : دیگه چیزی نمونده .. بیخیال !

ترجیح دادم ، سکوت کنم .. می دونستم کل کل باهاش ، فایده ای نداره !

همین که به جاده رسیدیم ، به فرامرز زنگ زد .. تا بیاد دنبالمون !

حدود ۳ دقیقه بعد ، یه ون مشکی ، جلوی پامون نگه داشت .

با عجله ، سوار شدیم .. که فرامرز ، سریع حرکت کرد !

نفس عمیقی ، از سر آسوگی کشیدم .. که کیارش گفت : پات هنوز درد می کنه ؟

_ نه زیاد !

فرامرز : خانم مگه نگفتین ، یه ماشین بزارم دم خروجی کارخونه ؟ پس چرا نیومدین ؟

سرم رو به پنجره ی ماشین ، تکیه دادم و گفتم : پلیسا اونجا رو ، محاصره کرده بودن .. بخاطر همین مجبور شدیم ، از یه راه مخفی بیایم !

چند ساعتی تو راه بودیم .. تا رسیدیم به عمارت همایون !

با کمک کیارش ، سمت اتاقم رفتم .

بعد از این که رفت ، مشغول عوض کردن لباسم شدم .. که تقه ای به در خورد !

خدمه ی مخصوص همایون ، وارد شد و گفت : ببخشید خانم ، اما اقا گفتن ، که برید طبقه ی بالا !

سری تکون دادم و گفتم : می تونی بری !

مقداری آب به صورتم زدم ، تا از دلهره ای که داشتم ، خلاص شم !

همش به این فکر می کردم ، که اگه دست پلیسا میوفتادیم ، قرار بود چی به سرمون بیاد !

به گفته ی همایون ، طبقه ی بالا رفتم .. اما چون پام درد می کرد ، مجبور شدم لنگ لنگان راه برم .

همین که وارد سالن شدم ، چشمم به مهره های اصلی گروه ، افتاد !

همایون : کیارش چی میگه یاس ؟ واقعا طرف پلیس بود ؟

روی یکی از مبلا ، نشستم .. و پاهام رو ، روی هم انداختم !

_ مرض نداره که دروغ بگه !

با فریاد گفت : الان وقت شوخی نیست !

کیارش با اعتراض گفت : بابا ؟

مثل خودش ، با صدای بالا رفته ای گفتم : اره ، وقت شوخی نیست .. چون اگه یذره دیرتر عمل می کردیم ،
کل باند منحل می شد !

دستی به صورتش کشید و گفت : محموله رو گرفتن ؟

فرامرز : نه اقا .. خانم دستور دادن ، که یه بار قلبی بفرستیم جاش !

همایون : خوبه ! می تونید برید سر کارتون .

همه از جاهشون بلند شدن .. همین که خواستم از در بیرون برم ، همایون گفت : تو بشین !

با اخم گفتم : چرا ؟

همایون : کیارش میگه ، پات توی فرار ، مشکل پیدا کرده .. به دکتر سلیمی گفتم ، که بیاد اینجا .. پس بمون !

حدود یک ربع بعد ، دکتر سلیمی ، که پزشک شخصی همایون بود ، اومد .

بعد از چند دقیقه ای ، که پام رو معاینه کرد ، گفت : چیزی نیست .. یه کوفتگی سادس !

با کمی استراحت ، خوب میشه !

از شدت خستگی ، دیگه طاقت نشستن نداشتم .. به همین خاطر ، سریع از دکتر تشکر کردم .. و سمت اتاقم رفتم !

یه قرص سر درد ، به همراه یه لیوان آب خوردم .. و بعد ، روی تخت دراز کشیدم !

انقدر استرس امروز ، روم تاثیر گذاشته بود ، که همون طور که پیش بینی می کردم ، سرم به بالش نرسیده ، خوابم

برد !***

" عرشیا "

چهرش ناراحت بود .. یه دل خوری خاصی رو ، توی چشماش می دیدم !

بهش حق می دادم .. کارم درست نبود .. نباید باهاش اون جور ، جلوی جمع حرف می زدم .. مخصوصا وقتی ، که

داغ دار بود !

اما من چی ؟ من حق نداشتم ؟ من حق داشتن دینا رو نداشتم ؟ من حق داشتن خواهر رو نداشتم ؟

دستی به ریش بلندم ، کشیدم .. تا یکم از کلافگی در پیام .. که خودش به حرف اومد !

بابا : میگن کار واجبی باهام داشتی !

حرفش رو قطع کرد .. و بعد ، نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت : حتما خیلی واجبه ، که باعث شده برگردی !

توی چشمام ، نگاه کرد و گفت : درسته ؟

روی نگاه کردن به چشماش رو ، نداشتم .. به همین خاطر ، سرم رو پایین انداختم .. و در حالی که به کفشام خیره بودم ، گفتم : درسته !

باز هم همون نوع نفس کشیدنش ، مثل تیری بُرنده ، قلبم رو تیکه تیکه می کرد !

_ نمی دونم چطور بگم .. اما صلاح دیدم اول از همه ، با شما درمیون بزارم !

لبخند تلخی ، بر روی لب های خشک شدش ، نشست .. حالا که دقیق بهش نگاه می کردم ، متوجه ی چین و چروکای صورتش می شدم.

خدایا ! داغ دیانا ، با این مرد چی کار کرده ؟

من با این مرد محکم ، مردی که از ستون هم محکم تر بود ، چی کار کردم ؟

چرا این همه مدت ازش دور بودم ؟

ای کاش ، یه راه نجاتی بود .. تا به گذشته برگردم .. و همه چیز رو ، از اول بسازم !

بابا : چقدر بینمون فاصله افتاده .. که برعکس گذشته ، به جای تو ، میگی شما !

چرا دلم داشت بازی درمیاورد ؟

چرا هجوم اشک رو ، به چشمم حس می کرد ؟

چرا حس خفگی داشتم ؟

آره ، یه حس خفگی داشتم .. حسی که انگار ، همش بهم گوش زد می کرد ، تا یه راه تنفسی برای خودم پیدا کنم !

_ معذرت می خوام !

با دستای لرزون ، از فلاکس چای ریخت .. و در حالی که سمتم میاورد گفت : برای چی ؟

چشمم ، روی دستاش ثابت موند !

همون دستایی ، که از لرزش زیاد ، نصف چای رو ، روی زمین ریختن !

با کمی درنگ ، چای رو روی میز گذاشت .. و روی صندلی رو به روییم ، نشست !

_ این چایی ، دم کرده ی مامان دیاناته .. پس بخور !

بدون کوچک ترین عکس العملی ، میخ دستاش بودم !

چرا انقدر می لرزن ؟

خدای من ! چرا این لرزش ، تمومی نداره ؟

چرا دستاش عین زندگیمون ، اروم و قرار نداره ؟

با شک گفت : دیگه چایی دوس نداری ؟

باز هم ، حس جوشش اشک رو ، تجربه کردم .. انگاری این اشکای لعنتی ، ول کنم نبودن !

_ همیشه دستات می لرزه ؟

مثل بچه های کوچولو ، که کار اشتباهی انجام میدن ، دستاش رو پشتش قایم کرد و گفت : نمی لرزه !

از جام بلند شدم .. رو به روش ، جلوی پاهاش زانو زدم .. و دستاش رو ، توی دستام گرفتم !

بابا : هنوز نگفتی برای چی ، معذرت خواستی !

بالاخره دیوار محکم غروم ، شکسته شد .. و به اشکام ، اجازه ی باریدن داد !

اجازه ی باریدن اشکایی ، که کل دلتنگی های این مرد رو ، به رخ پدرش فریاد می زد .. اما با نگاه !

این اجازه ، با یه شرط همراه بود !

شرطی ، که بیان کلمات مجاز نبود .. فقط باید با چشم ها ، احساسات رو بروز می دادی .. فقط با چشم ها !

_ معذرت می خوام بابت ، بد رفتاریام .. بابت حرفایی ، که اون روز بهت زدم .. بابت آشوبی ، که علاوه بر داغ دیانا ،

توی دلت بپا کردم .. و در نتیجه ، اثرش شد این دستای لرزون !

معذرت می خوام بابت این که ، برات پسر بدی بودم !

بابا : تو هیچ وقت بد نبودی و نیستی و نخواهی بود !

همیشه بهت ، افتخار می کنم .. به عرشیا داشتنم افتخار می کنم .. به عصای دست پیریم ، افتخار می کنم !

برای چند ثانیه ، سکوت کرد .. و بعد گفت : این من بودم ، که بد کردم .. نباید از روی احساسات ، تصمیم می گرفتم !

اگه هیچ وقت ، پای دیانا رو به خونه ی ارسال باز نمی کردم ، الان هر دوتاشون رو ، داشتم !

نه این که یکی زیر یه مشت خاک باشه ، و یکی دیگه توی آسایشگاه روانی !

بد کردم به همتون .. خیلی بد کردم !

قطره اشک لجوجانه ای ، از گوشه ی چشمم ، روی گونه هام افتاد !

_ بابا ؟

بابا : جان بابا ؟

_ واسه گفتن دوست دارم ، دیر شده ؟

چشماش رو بست .. و در همون حال گفت : هیچ وقت واسه گفتنش ، دیر نمیشه !

_ میشه چشمت رو باز کنی ؟

با دیدن چشمایی ، که آروم باز شدن ، و بهم نگاه کردن ، گفتم : خیلی دوست دارم !

بابا ، مردونه دوست دارم !

بابا: اگه اردلان ۱ ساله پیش بودم، در مقابل این حرفت، باز هم با کارام علاقم رو نشون می دادم .. اما الان، دیگه نمی تونم کاری انجام بدم .. که از گفتارم، رفتارم، نگاهم، دوس داشتنم رو درک کنی!

پس با تموم وجود، برای اولین بار میگم، دوست دارم پسر!

با تموم شدن حرفش، سرش رو پایین انداخت .. اما، اشکایی که پی در پی از چشماش سرازیر می شدن رو، دیدم!

دلم طاقت نیاورد!

دلم طاقت دیدن، اشکای تکیه گاهم رو نداشت!

پس رو برگردوندم .. تا خورد شدنش رو نبینم!

رو برگردوندم، تا قهرمان محکم مثل کوهم رو، این طور متلاشی نبینم!

حس می کردم وقتش شده!

ترسم از عکس العملش بود .. که با این رفتارش، برطرف شد!

دیگه نباید دس دس می کردم .. نباید می زاشتم دیر بشه!

جلوی پنجره ی بزرگ اتاق، ایستادم و گفتم: باید یه چیزی بگم!

اما نمیدونم حقیقت داره یا نه .. نمی دونم با شنیدنش، چه بازتابی داری.

شاید قلبت، نوری سرشار از امید رو، تو خودش پرورش بده .. شاید هم با فهمیدن این که، همه چیز یه حدس اشتباهه، نابود بشی!

لاک طلایی
اما می خوام بگم !

سمتش برگشتم و گفتم : می خوام همه چیز رو بگم .. تا اگه ۱ درصد احتمال حقیقتش وجود داره ، ازش دریغ نکنیم !

با نگرانی گفت : چی شده عرشیا ؟

نفسم رو با حرص ، بیرون دادم !

_ دیروز رفته بودم ، ماموریت !

کل نقشه داشت ، خوب پیش می رفت ، تا این که یه نفر ، همه چیز رو بهم ریخت !

منتظر گفت : خب ؟

_ اون آدم ، یه دختر بود !

دختری که بی نهایت ، به دیانا شبیه بود !

طرز راه رفتنش .. حرف زدنش .. حاضر جوابیش .. لحن صدایش .. همه چیزش شبیه دیانا بود !

در حالی ، که با شوک نگاهم می کرد گفت : اگه نباشه چی ؟

بابا : چرا میگی ؟

_ چون با کیارش بود !

گیج گفت : یعنی چی آخه ؟

دستی ، به پشت گردنم کشیدم و گفتم : کیارش دینا رو دوست داشت .. خیلی هم دوشش داشت .. وقتی که دینا و ارسالان ازدواج کردن ، عضو اصلی باند پدرش شد !

با این اوضاع ، وجود یه نفر دیگه در کنار کیارش ، با شواهدی که فتوکپی دینا بود ، یکم شک برانگیزه !

با حیرت ، از جاش بلند شد .. و سمتم قدم برداشت !

بابا : یعنی ممکنه اون تصادف ، همش صحنه سازی باشه ؟

_اره ، ممکنه !

جسدی ، که با اسم دینا پیداش کردیم ، صورتش سوخته بود ..و هیچ وقت چهرش رو ، شناسایی نکردیم !

لاک طلایی

بابا : ولی تمام لوازم دیانا ، همراهش بود !

با لبخند گفتم : آخه پدر من !

خودت میگی صحنه سازی .. توی صحنه سازی هم ، که بی کار نمیشینن .. حتما یه سری کارا انجام دادن ، که باورمون شه اون جسد ، جسد دیاناست !

هول شده گفتم : الان چی کار کنیم ؟

یعنی من چی کار کنم ؟

با ارامش گفتم : باید یه نفر رو ، به عنوان جاسوس بفرستیم اونجا .. تا از ته توئه ماجرا ، سر در بیاره !

بابا : باشه .. همین الان میگم ، یه نفر رو اعزام کنن !

_ فقط یه نفر می تونه این کار رو ، انجام بده !

بابا : کی ؟

_ ارسلان !

بابا : دیوونه شدی ؟ اون که شرایط روحی درستی نداره !

_ از دکترش ، نظر می پرسیم .. خلاصه اون بهتر از هر کسی ، از حال ارسلان خبر داره !

بابا : فردا بریم پیش دکترش ؟

_ اره .. باید قبل از این که دیر بشه ، دس به کار بشییم!***

_ از نظر شما می تونه تو عملیات ، حضور داشته باشه ؟

دکتر راد : بله ، حتما .. با این تعریف شما ، گویا ارسلان کمک زیادی می تونه بهتون بکنه !

_ درسته !

اما دل نگرانی من ، یه چیز دیگس !

با قیافه ی بامزه ای گفت : دل نگران چی هستی ؟

_ آخه یکی از پرستاراتون می گفت ، قرار بوده به ارسلان ، کارت قرمز بدن !

لاک طلایی

بخاطر همین ، یکم تردید دارم تو کارم !

اخم کم رنگی ، روی صورتش نقش بست !

دکتر : ارسلان دیوونه نیست .. فقط عاشقه .. یه عاشقه واقعی .. همین و بس !

سری تکون دادم و گفتم : پس اگه میشه ، آماده کردنش با شما !

با لبخند زیبایی گفت : حتما !

خیلی خوش حال بودم ، که همه چیز داشت ، به نحو احسن انجام می شد .. و این دقیقا همون چیزی بود ، که می خواستم!***

یاس (ديانا)

کنجکاو گفتم : مطمئنی غزل ؟

نرم ، موهاش رو به سمت عقب هدایت کرد و گفت : آره یاس من !

خودِ کیارش گفت !

از شنیدن لفظ یاسِ من ، یه حس قشنگی بهم دست داد .. عادتش بود .. همیشه بهم می گفت ، یاس من !

_ ولی آخه چطور ممکنه ؟

همایون اونقدر احمق نیست ، که ندونسته و نشناخته ، کسی رو بیاره اینجا !

غزل : منم به کیارش ، همین رو گفتم .. اما عجله داشت .. نشد جوابم رو بده !

با حرص ، از جام بلند شدم و گفتم : آخرش از دست کارای همایون ، من دق می کنم .. دق !

با دیدن حالت صورت و حرف زددم ، شروع کرد به خندیدن !

_ شانس ما رو باش .. با یکی هم که درد و دل می کنیم ، این جوری می زنه تو پِرمون !

غزل : اخه عزیز دل من ، عصبانیتت الکیه .. فدای سرت همه چی .. بزار هر کاری می خوان بکنن !

_ خانم معلم ادبیات ! شما دلت از جایی پر باشه ، با یه کتاب شعر خوندن آروم میشی .. اما درباره ی من هیچ چیزی

نیست ، که بتونم از آرامش کسب کنم .. پس مجبورم ، این جوری خودم رو خالی کنم !

خیلی وقت بود ، دیگه نمی خندید .. و فقط با یه نگاه خواهرانه ، نظاره گرم بود !

غزل : چرا حس می کنی کسی رو نداری ؟

نفسم رو با شتاب ، بیرون دادم .. و به قاب عکسایی ، که محتویاتش شعر یا جمله های زیبا بود ، خیره شدم !

_ چون واقعا کسی رو ندارم !

کنارم وایستاد .. و مسیر نگاهم رو ، دنبال کرد !

غزل : "میگشده آخر مرا این غصه ی تکراریم

منتظر بودم ، نیامد دست تو بر یاریم

این چه احساسیت یارب می دهد آزار دل ؟

با همه آشفته حالی ها بسویش جاریم

آخرش یکدفعه می بینی که در خود مرده ام

یک شب آگه میشوی از ماتم و بیماریم

روزها پرماتم و شبها گرفتار جنون

هی خبر از عمر و سرگردانی من می دهند

لحظه های پر غم را ، ساعت دیواریم"

_ چقدر قشنگ بود .. مخصوصا وقتی ، که خائنده تو باشی !

با لبخند ، سمتم برگشت و گفت : قبل از این که وجودت رو از بین ببری ، همه چیز رو تغییر بده .. نزار محیط اطرافت ، یا آدمایی که دورت هستن ، به بی راهه بکشوننت !

این نصیحتا ، فقط یه رویای قشنگ بود .. رویایی ، که فقط توی خواب می تونستم ببینم !

اونقدری تو لجن فرو رفتم ، که حتی ۱ ساعت خوش هم ندارم !

تحمل حرفایی که امکان پذیر نبود ، اما به شدت دلم می خواست تو واقعیت می دیدمش ، عین سوهانی تیز ، قلبم رو از بین می برد !

بدون حرف ، سمت در رفتم .. که گفت : تو خیلی فرصت ها داری .. پس ازشون درست استفاده کن !

پوزخندی زدم و گفتم : وقتی فرصت جوونای مردم رو ازشون گرفتم ، دیگه هیچ فرصتی ندارم !

غزل : هنوز دیر نشده یاس من !

حس می کردم چشمام ، می سوزه .. و من این رو نمی خواستم .. نمی خواستم ضعیف باشم .. می خواستم مثل مردایی که نباید گریه کنن ، چشمم هیچ وقت رنگ اشک رو نبینه !

_ واسه ی من ، خیلی وقته که دیر شده !

نموندم تا جواب دیگه ای بشنوم .. و به سرعت از اتاق ، خارج شدم .

با تمام سخت بودنش ، حرفای غزل رو از فکر و ذکرم بیرون انداختم !

مثل همیشه ، از نگهبانی که جلوی در بود ، خواستم تا ورودم رو اعلام کنه !

ثانیه ای بعد ، نگهبان از اتاق ، بیرون اومد و گفت : بفرمایید خانم .. آقا منتظرتون !

سری تگون دادم .. و با قدم های بلند ، وارد شدم !

باز هم دود سیگار ، کل اتاقش رو پر کرده بود !

_ سیگار ، ریه رو داغون می کنه .. پس انقدر نکش !

پک عمیقی ، به سیگارش زد .. جوری که موقع سوختن ، به رنگ نارنجی در اومد !

همایون : بشین !

اخمام رو ، توهم کشیدم و گفتم : واسه ی نشستن نیومدم .. کار واجبی باهات دارم !

سیگار نیمه سوختش رو ، داخل جا سیگاری خاموش کرد .. و یکی دیگه رو ، آتیش زد !

همایون : خب ؟ می شنوم !

_ واسه ی چی یکی رو ندیده و نشناخته ، می خوای بیاری اینجا ؟

همایون : هم دیدمش ، هم می شناسمش .. دیگه چی میگی ؟

کف دستم رو ، محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم : وای ! وای ! وای !

لاک طلایی
حالیته داری چی کار می کنی ؟

همایون : اره حالیمه .. اما دیگه ، زیاد از حد داری دخالت می کنی !

با حرص ، پوزخندی زدم و گفتم : ا ؟ باشه .. پس از این به بعد ، دیگه هیچ کدوم از کارات به من ربطی نداره .. خودت باش و آدمای جدیدت !

با قدمای تند ، سمت در رفتم .. هر چی صدام زد ، جوابش رو ندادم .. و به سرعت ، از اتاق خارج شدم .

تا حدود ۹ و نیم شب ، بدون هدف تو خیابونا پرسه زدم !

خیلی دلم می خواست بدونم ، کسی که نیومده این جوری اعتماد همایون رو به خودش جلب کرده ، کیه !
بخاطر همین ، درست ساعتی که می دونستم برای معرفی تایین کردن ، به خونه برگشتم !

کیارش با دیدنم ، سمتم اومد .. و با لبخند گفت : کجا رفته بودی ؟

_ سلام با ادب !

کیارش : اوه اوه ! سلام خانم با ادب .. حالا کجا بودی ؟

بیخیال ، سمت پله ها رفتم .. که دنبالم اومد !

_ حوصلم سر رفته بود .. یکم بیرون دور زدم .. تا حال و هوام عوض شه !

کیارش : چرا بهم نگفتی ، با هم بریم ؟

با نگاهی تو خالی ، چشم تو چشمش شدم ، و گفتم : چرا باید می گفتم ؟

دستی به صورتش کشید و گفت : همین طوری گفتم !

بدون حرف دیگه ای ، قدمام رو تند تر کردم .. و در همون حال گفتم : میرم لباسم رو عوض کنم !

بدون این که منتظر شنیدن جوابش بشم ، وارد اتاق شدم !

نمی دونم چرا ، اما دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم .. خیلی دلم ، یه خواب اساسی می خواست .. اما ، حیف که نمی شد !

لباس بیرونم رو ، با یه لباس مناسب عوض کردم .. و سمت سالن پایین ، رفتم !

روی تک مبلی ، که کنار غزل بود ، نشستم .. و طبق عادتم ، پاهام رو روی هم دیگه انداختم !

چیزی طول نکشید همایون و یه مرد جوون ، که حدس می زدم همون شخص باشه ، وارد سالن شدن !

همایون سر جای مخصوصش ، و اون مرد روی صندلی ، که درست رو به روم بود د نشست !

همایون : همون طور که می دونید ، اهل حاشیه رفتن نیستم .. پس میرم سراغ موضوع اصلی !

کمی تو جاش ، جا به جا شد و گفت : دلیل جمع شدنمون ، معرفی فرید جان !

پس بهتره هر چه سریع تر ، معارفه رو شروع کنیم !

بعد از چند نفر ، وقتی نوبت من رسید ، یه حس عجیبی از نگاهش بهم منتقل شد .

حسی که باعث شد ، دست و پام رو گم کنم .. و نتونم به طور عادی ، عضویتش رو تبریک بگم !

وقتی برای اظهار خوشبختی تو چشمام نگاه کرد ، احساس کردم رنگ نگاهش آشناست .. خیلی آشنا !

ای کاش می تونستم از همه چیز ، سر دربیارم .. تا از این خود در گیری ها ، راحت بشم ***

" ارسلان "

به طرز وحشتناکی ، استرس داشتم .. و حتی کمی هم ، اضطراب !

از تصور دیدن دوباره ی دیانا ، ضربان قلبم نامیزون بود !

حرفای دکتر راد ، هنوز توی گوشم اکو می شد .. که می گفت ، اگه می خوای دیانا رو به دست بیاری ، باید جلوی احساساتت رو بگیری !

با حرص ، نفسم رو بیرون دادم .. که در اتاق باز شد !

سمتم قدم برداشت .. اما برای یک ثانیه هم ، بهم نگاه نکرد !

روی صندلی فلزی زندان ، نشست .. و به پارچ آبی که روی میز بود ، خیره شد !

عرشیا : نه وقتش رو دارم ، نه اعصابش رو .. پس میرم سر اصل مطلب !

هنوزم نگاهش ، به اون پارچ بود !

عرشیا : دکتر راد میگه ، همه چی رو برات گفته .. اما محض اطمینان ، یه توضیح دوباره میدم !

بدون حرف ، به چشمایی که قصد نگاه کردنم رو نداشتن ، خیره شدم !

وقتی دید چیزی نمیگم ، خودش به حرف اومد !

عرشیا : نقشه از اینجا شروع میشه .. تو به عنوان یه زندانی ، باید بری تو سلولی ، که ادمای همایون اونجان .. و سعی کنی توجهشون رو ، به خودت جلب کنی !

روی برگه ای که دستش بود ، یه چیزی رو خط زد و گفت : این که انجام شد !

مرحله بعد که امروزه ، همایون با شنیدن خبرای داغی که دهن به دهن چرخیده ، ازت دعوت به همکاری می کنه .. و تو برای مشارکت تو باند ، پیشنهادش رو قبول می کنی !

خط دیگه ای ، رو برگه زد و گفت : این مرحله هم ، امروز انجام میشه .. پس خط می خوره !

اما مرحله آخر ، مهم تر از همه ی ایناس .. چون تو دهن شیر هستین .. هم تو ، و هم دیانا .. پس سعی کن کار اشتباهی نکنی .. در ضمن ، مراقب گیریم صورتت هم باش !

_ می توئم یه سوال بپرسم ؟

سرش رو با تردید ، تکون داد .. و چیزی نگفت !

_ از کجا می دونی اون دیناست ؟ هزار نفر ممکنه شبیه هم باشن .. اگه اون ادمی که میگی ، فقط یه تشابه چهره باشه چی ؟ اگه اون دینا نبود چی ؟

کیارش : خودشه !

_ از کجا می دونی ؟

عرشیا : به یکی از مامورای مخفیمون ، که به عنوان محافظ همایونه ، سپردم ته توه ماجرا رو دربیاره !

_ خب ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : ظاهرا ۱ ساله پیش ، کیارش با خودش یه دختری رو ، به اون عمارت برده .. و بعد از یه جلسه ی سری ، بین همایون و کیارش ، اون دختر به عنوان دست راست همایون انتخاب شده !

_ یعنی الان یکی از اوناس ؟

سرش رو تکون داد و گفت : متاسفانه ، همین طوره .. همکارم می گفت چند وقت بعد ، به طور اتفاقی مکالمه ی کیارش و همایون رو شنیده .. و اونجا بود ، که می فهمه دینا حافظش رو از دست داده .. و کیارش اسم یاس رو ، روش گذاشته !

با حیرت گفتم : یعنی من رو یادش نیست ؟

سری به طرفین تکون داد و گفت : دیگه هیچکس یادش نیست !

مات نگاهش کردم .. که از جاش بلند شد .. و در حالی ، که سمت در می رفت ، گفت : مواظب خودت و دیانا باش !

نمودند تا چیزی بگم .. و خیلی سریع ، از در بیرون رفت !

از حرص ، پارچ آب رو از روی میز برداشتم .. و محکم روی زمین انداختم .. که به تیکه های کوچک و بزرگ ، تبدیل شد !

در حالی که از زور عصبانیت ، قفسه سینم با تندی بالا پایین می شد ، زیر لب گفتم : کیارش به خدا قسم ، عین این پارچ ، تیکه تیکت می کنم !

با دیدن ساعتی ، که نشون از رفتنم می داد ، با عجله از اتاق خارج شدم !

باید تو نقش جدیدم فرو می رفتم .. به همین علت ، عصبانیت رو هر جور که بود ، کنار گذاشتم .. و حالت فوق العاده جدی ، به خودم گرفتم !

همین که وارد سلول شدم ، حبیب که یکی از آدمای همایون بود ، سمتم اومد .. و آرام گفت : اخوی ساعت ۵ ، آماده باش .. اق همایون موقع ازاد شدن ، چند نفری رو می فرسته جلوی در زندون ، دنبالت !

سری به نشونه ی تایید ، تکون دادم .. و تا آخرین لحظه ، مثل برج زهرمار روی تخت نشستم !

اصلا نفهمیدم کی ، ساعت ۵ شد .. از بس ، که درگیر افکارم بودم .

وقت رفتن بود .. از جام بلند شدم .. و بدون حرف یا نگاه اضافه ای ، سمت خروجی زندان راه افتادم !

چند دقیقه ای معطل شدم .. تا بالاخره ، یه پرادوی مشکی ، جلوی پاهام توقف کرد !

_ از طرف همایونین ؟

راننده ، یه تای ابروش رو بالا داد ، و گفت : اولاً که همایون نه ، همایون خان .. دوماً از طرف خودشم .. بپر بالا !

در صندلی عقب رو ، باز کردم .. و نشستم !

مرد : افتخار جلو نشستن رو نمیدی ؟

در حالی که از پنجره ، به بیرون خیره بودم ، گفتم : همین که افتخار دادم تو ماشینت بشینم ، باید کلاحت رو بندازی بالا !

به نشونه ی مسخرگی ، پوزخندی زد .. و مشغول رانندگی شد !

هیچ خوشم نمیومد ، باهاش هم کلام بشم .. این جور ادما ، حتی لیاقت توهین هم ندارن !

باورم نمیشد که بعد از ۱ سال ، به جای دیانای فرضی ، کسی که شب و روز باهاش زندگی کردم ، قراره دیانای واقعی رو ببینم !

نمی دونم چقدر گذشت ، که راننده جلوی یه در بزرگ طلایی ، تک بوقی زد .. و چیزی طول نکشید ، که یه نفر در رو باز کرد !

به محظ ورودمون به حیاط ، چند نفری به سمتم اومدن .. و راهنماییم کردن !

وارد اتاقش که شدم ، تعجبم چند برابر شد !

یه اتاق پر از دود .. که به زور می شد ، توش نفس کشید !

صندلی چرخدارش ، چرخید .. و چشم تو چشم شدیم !

یه مرد میان سال ، اما بسیار خوش پوش !

با لبخند ، دستش رو به سمت یکی از مبلا ، نشونه گرفت و گفت : بشین جَوون !

طبق خواستش ، رو همون مبلی که بهش اشاره کرد ، نشستم !

همایون : میگن ثابقه ی درخشانی داری !

تو همون حالت جدی و خشک ، گفتم : آدم هیچ وقت نباید به حرفای این و اون ، اهمیت بده !

لبخند مرموزی زد و گفت : اما من درست مثل همون حرفا رو ، دارم می بینم !

_ خب دارید اشتباه می کنید !

با کنجکاوی گفت : چرا ؟

_ چون ادم نباید به چشماش هم ، اعتماد کنه .. مخصوصا شما !

خنده ی بلندی سر داد و گفت : نه ، مثل این که داره ازت خوشم میاد .. خب ؟ بعدش ؟

_ فعلا در همین حد ، می تونستم کمک کنم ..

می خوام استراحت کنم .. میشه ؟

با همون خنده ی قبلی ، سری تکون داد و گفت : چرا نشه ؟ می تونی بری .. به یکی از خدمه ها بگو ، تا اتاق رو نشون بده !

_ باشه !

فضای اتاق برام خفه بود .. تحمل دیدنش رو ، نداشتم .. نمی خواستم کسی ، که پسرش زندگیم رو بهم ریخت ، ببینم .

همین که از اتاق خارج شدم ، یکی از خدمه گفت ، که اتاقم حاضره !

بی حوصله ، سمتش رفتم !

ترکیب جالبی داشت .. یه اتاق سفید مشکی .. کاملاً مردونه !

لاک طلایی

در رو بستم .. و پیراهنم رو با حرص ، از تنم در آوردم !

پس چرا ندیدمش ؟

عرشیا که گفت همین جاست !

پس کو آخه ؟

سمت در رفتم .. خواستم از یکی از خدمه ها بپرسم ، که منصرف شدم !

اگه دیانا رو می خواستم ، پس باید جلوی احساساتم رو برای یه مدت ، می گرفتم !

یه عمر داشتنش ، بهتر از چند روز داشتنشه !

حدودای ۸ و نیم بود ، که نفر اومد .. و گفت ، که برم پایین !

از بین لباسایی که توی کمک بود ، یه کت شلوار مشکی ، چشمم رو گرفت !

از کاور درش آوردم .. و پوشیدمش !

بدجور به تنم نشسته بود .. هم رنگش ، هم مدلش !

کمی از عطری که روی میز بود ، به گردن و مچ دستم زدم !

نگاه دوباره ای به آئینه ، انداختم .. تا از گیریمم ، مطمئن بشم !

وقتی خیالم از همه چی راحت شد ، از اتاق خارج شدم !

بدترین حالت ممکن موقعیه ، که قرار بود با همایون هم قدم بشم .

وقتی مجبور بودم کنارش قدم بردارم ، حس مرگ بهم دست می داد .

برخلاف تصورم ، چند نفری بیشتر نبودن .. یه چیزی حدود ۱۰ تا ۱۵ نفر !

با چشم ، دنبالش گشتم .

بالاخره دیدمش .. بعد از ۱ سال ، دیدمش .. چقدر عوض شده .. برعکس خنده و شیطنت اون موقعش ، الان یه دیانای ساکت و اخموئه !

دلم از دیدنش سیر نمی شد .. دوس داشتم همش نگاهش کنم . یه دفعه ، سرش رو بالا گرفت .

چشم تو چشم شدیم .. دیدن دوباره ی اون چشمای آبی ، قلبم رو بی تاب تر از هر وقت دیگه ای می کرد !

ای کاش این گیریم لعنتی نبود .. تا می تونست ارسالان واقعی رو ببینه .. مطمئن بودم ، که من رو می شناخت .. عشق دیانا اونقدری محکم بود ، که با فراموشی هم ، از یادش نمی رفت .. این رو مطمئنم !

همایون به ترتیب ، همه رو معرفی کرد .. که در مقابل ، سری به نشونه ی خوشبختی تکنون دادم !

اصلا حرفای همایون ، به گوشم نمی رسید .. فقط دیانا بود ، که توجهم رو به خودش جلب کرده بود .. مثل همیشه !

خیلی دوس داشتم ، بغلش کنم .. و مثل قدیم ، دستم رو لا به لای خرمن موهاش ببرم .. اما حیف ، که نمی شد !

به خودم که اومدم ، دیدم همه رفتن .. فقط من موندم و همایون !

همایون : آدمای خوبین .. یکم که بگذره ، زود باهاشون جوش می خوری !

تو دلم ، پوز خندی زدم و گفتم : حتما خوبیشون ، عین توئه پست فطرته !

اما بر خلاف حرف دلم ، با ظاهر سازی گفتم : بالاخره هرکی زیر سایه همایون خان کار کنه ، خوبیشم به ارث میبره !

بلند خندید و گفت : آخه تو کی هستی پسر ؟

باز هم تو دلم ، گفتم : کسی که قراره ، جونِ خودت و پسرت رو بگیره !

اما ، با چهره ی فریبانه ای گفتم : یه گرگم .. گرگ زخمی .. گرگی که خیلی راحت ، می تونه از زخمش استفاده کنه ..
و هرجایی رو که می خواد ، به خاک و خون بکشه !

لبخند رضایت مندانه ای ، زد و گفت : به همین خاطره که انتخابت کردم !

یه حس انتقامی رو چشمت می بینم .. یه کینه .. یه زخم قدیمی .. مطمئنم همونا باعث ابرقدرتید میشه .. پس بهش
، پر و بال بده پسر !

مغرورانه ، سری تکون دادم و گفتم : همونا باعث شده ، که جلوی شما بشینم !

همایون : خوبه .. حالا برو به ادامه ی استراحتت برس .. فردا صبح ، بیا اتاقم .. تا بگم چی کار کنی .. شامت هم ، میگم
برات بیارن تو اتاق !

از جام بلند شدم و گفتم : باشه .. با اجازه !

جوابی نشنیدم .. یعنی خوب شد که نشنیدم .. چون اصلا ، تحمل نداشتم .. تحمل دیدن ، و شنیدن صداش رو !***

حدودای ۸ و نیم بود ، که نفر اومد .. و گفت ، که برم پایین !

از بین لباسایی که توی کمک بود ، یه کت شلوار مشکی ، چشمم رو گرفت !

از کاور درش آوردم .. و پوشیدمش !

به تنم نشسته بود .. هم رنگش ، هم مدلش !

کمی از عطری که روی میز بود ، به گردن و میچ دستم زدم !

نگاه دوباره ای به آئینه ، انداختم .. تا از گیریمم ، مطمئن بشم !

وقتی خیالم از همه چی راحت شد ، از اتاق خارج شدم !

بدترین حالت ممکن موقعیه ، که قرار بود با همایون هم قدم بشم .

وقتی مجبور بودم کنارش قدم بردارم ، حس مرگ بهم دست می داد .

برخلاف تصورم ، چند نفری بیشتر نبودن .. یه چیزی حدود ۱۰ تا ۱۵ نفر !

با چشم ، دنبالش گشتم .

بالاخره دیدمش .. بعد از ۱ سال ، دیدمش .. چقدر عوض شده .. برعکس خنده و شیطنت اون موقعش ، الان یه دیانای ساکت و اخموئه !

دلم از دیدنش سیر نمی شد .. دوس داشتم همش نگاهش کنم . یه دفعه سرش رو بالا گرفت .. و غافل گیرم کرد !

چشم تو چشم شدیم .. دیدن دوباره ی اون چشمای آبی ، قلبم رو بی تاب تر از هر وقت دیگه ای می کرد !

ای کاش این گیریم لعنتی نبود .. تا می تونست ارسال واقعی رو ببینه .. مطمئن بودم ، که من رو می شناخت .. عشق دایانا اونقدری محکم بود ، که با فراموشی هم ، از یادش نمی رفت .. این رو مطمئنم !

همایون به ترتیب ، همه رو معرفی کرد .. که در مقابل ، سری به نشونه ی خوشبختی نشون دادم !

اصلا حرفای همایون ، به گوشم نمی رسید .. فقط دایانا بود ، که توجهم رو به خودش جلب کرده بود .. مثل همیشه ! خیلی دوس داشتم ، بغلش کنم .. و مثل قدیم ، دستم رو لا به لای خرمن موهاش ببرم .. اما حیف ، که نمی شد !

به خودم که اومدم ، دیدم همه رفتن .. فقط من موندم و همایون !

همایون : آدمای خوبین .. یکم که بگذره ، زود باهاشون جوش می خوری !

تو دلم ، پوزخندی زدم و گفتم : حتما خوبیشون ، عین توئه پست فطرته !

اما بر خلاف حرف دلم ، با ظاهر سازی گفتم : بالاخره هرکی زیر سایه همایون خان کار کنه ، خوبیشم به ارث میبره !

بلند خندید و گفت : آخه تو کی هستی پسر ؟

باز هم تو دلم ، گفتم : کسی که قراره ، جونِ خودت و پسرت رو بگیره !

اما ، با چهره ی فریبانه ای گفتم : یه گرگم .. گرگ زخمی .. گرگی که خیلی راحت ، می تونه از زخمش استفاده کنه ..
و هرجایی رو که می خواد ، به خاک و خون بکشه !

لبخند رضایت مندانه ، زد و گفت : به همین خاطره که انتخابت کردم !

یه حس انتقامی رو چشمت می بینم .. یه کینه .. یه زخم قدیمی .. مطمئنم همونا باعث ابرقدرتید میشه .. پس بهش
پر و بال بده پسر !

مغرورانه ، سری تکون دادم و گفتم : همونا باعث شده ، که الان رو به روی شما بشینم !

همایون : خوبه !

دیگه می تونی بری .. به استراحتت برسی .

فردا صبح ، بیا پیشم .. تا بگم چی کار کنی !

شامت هم ، میگم برات بیارن تو اتاق !

از جام بلند شدم و گفتم : باشه .. فعلا با اجازه !

جوابی نشنیدم .. یعنی نمی خواستم ، که بشنوم .. تحملش رو نداشتم .. تحمل دیدن ، و شنیدن صدایش !***

با این که خسته بودم اما برای اطمینان ، یک بار دیگه هم ، همه چیز رو چک کردم !

_ فرامرز ؟ فرام ————— رز ؟

تند تند سمتم اومد و گفت : بله آقا ؟

با اخم گفتم : حتما باید چند بار صدات کنم ، تا بیای ؟

فرامرز : من غلط بکنم اقا .. بچه ها یکم گوششون می جنبید .. داشتم ادبشون می کردم !

سمت خروجی ، قدم برداشتم .. که دنبالم راه افتاد !

_ یه گزارش از بار بگیر .. احتمال زیاد برای دوشنبه ی هفته ی دیگه ، فرستاده میشه !

فرامرز : چرا انقدر زود ؟

جوری نگاهش کردم ، که از ترس ساکت موند !

_ بهت نگفتن تو کاری که بهت ربطی نداره ، نباید دخالت کنی ؟

با تته پته گفت : م ... من ... مع ... معذرت می خوام .. قص ... قصد بدی ... نداشتم !

در حالی که سوار ماشین می شدم ، گفتم : با قصد یا بدون قصد ، حق حرف زدن نداری .. سرت تو کار خودت باشه !

فرامرز : چشم آقا .. همین امروز ، یه گزارش آماده می کنم !

سری تکون دادم .. و بدون حرف اضافه ای ، محکم پام رو روی پدال فشار دادم .. و با تمام سرعت ، از اونجا دور شدم !

دستم سمت پخش رفت .. و آهنگ اگه به من بود ، از علی یاسینی پخش شد !

"اگه به من بود که

دیدنتو ممنوع میکردم

فقط خودم نگات کنم

اگه به من بود که

لاک طلایی
هر کاری میشد

واسه تو میکردم

به جا خودم

اگه به من بود باز

میومدم به دیدنت

بگو از کجا پیام

اتفاقی ببینمت

بگو چی میشه

یهو اینجوری

تو بد میشی

میام از راهی که

فکر کنم تو هم رد میشی

بگو بگذره چقدر

بپره از سرم هوات

نمیدونی به خدا

لک زده این دلم برات

نمیدونی همیشه هیچوقت

ازت دست کشید

اگه به من باشه که

انقدر میام خسته شی

بگو بگذره چقدر پیره

از سرم هوات

نمیدونی به خدا

لک زده این دلم برات

نمیدونی همیشه

هیچوقت ازت

دست کشید

اگه به من باشه که

انقدر میام خسته شی

این کارا که چیزی نیست

بدتر از اینم دیدم

لاک طلایی
تو که هر سازی زدی
منم باهاش رقصیدم

هر کاری که کردی ام
با دلخوری خندیدم
هی بزن خراب کن و
تاوانشو من میدم

نگو هیچوقت
نمیشه باز دیدت
بگو بینم مته من
کی تو دلش رات میده

دل من تنگته هر وقت که
بیای باز دیره
انقدره خاطره داریم
بری ام پات گیره

بگو بگذره چقدر بیره

لاک طلایی

از سرم هوات

نمیدونی به خدا

لک زده این دلم برات

نمیدونی همیشه

هیچوقت ازت دست کشید

اگه به من باشه که

انقدر میام خسته شی

بگو بگذره چقدر پیره

از سرم هوات

نمیدونی به خدا

لک زده این دلم برات

نمیدونی همیشه

هیچوقت ازت دست کشید

اگه به من باشه که

انقدر میام خسته شی"

هفته ی اولی که به ظاهر عضو باند شدم ، همایون زیر پوستی امتحانم کرد !

وقتی دید کوچیک ترین خطایی ندارم ، و همون آدمیم که می تونه به پیشترفتش کمک کنه ، با اغوش باز ازم خواست ، که همراهیش کنم !

۳ ماهی میشه ، که شدم یکی از اونا !

با همون اخلاق ، همون رفتار ، و همون گفتار !

هر چند وقت یکبار ، اطلاعات مفصلی رو برای بابا فرهاد و بابا اردلان و عرشیا ، ایمیل می کنم .. یا به پلیس مخفیایی که اینجا هستن ، مدارک رو می سپارم .. تا بهشون برسونن !

دوشنبه ی هفته ی دیگه ، قرار بود همایون با یه شرکت آمریکایی ، بزرگترین معامله ی عمرش رو انجام بده .. پولی که قراره از اون معامله به دست بیاد ، چند صد برابر پولیه که از معامله های معمولی ، گیرش میاد !

به همین خاطر هر جوری که شده ، می خواد این معامله جوش بخوره !

اما خبر نداره که اون شرکت آمریکایی ، همش صحنه سازیه .

به دستور بابا اردلان ، یه سری مشخصات الکی ، درست کردن .. تا کسی متوجه نشه اون طرف معامله ، پلیسا قرار دارن !

برخلاف همه ی چیزایی که داره به خوبی پیش میره ، ترسم از دیاناس !

نمی دونم چه جوری باید از اینجا خارجش کنم .. تا آسیبی نبینه .. و این بازی کثیف ، برای همیشه تموم بشه .

دیانا روز به روز باهام بدتر میشه .. و این موضوع ، بیشتر از قبل به ترسم دامن می زنه !

دلیلش رو نمی دونم .. اما هر باری که می بینتم ، با یه نگاه سراسر کینه ، نگاهم می کنه !

بعضی وقتا حتی حس می کنم ، دیگه اون دیانای عاشق ، کسی که مطعلق به من بود ، دیگه وجود نداره !

اما خیلی زود ، سعی می کنم افکار منفی رو ، از خودم دور کنم .

هر چقدر تلاش می کنم خودم رو بهش نزدیک کنم ، با تندی اخماش رو توهم می کشه .. و ازم فاصله می گیره !

نمی دونم این عذاب هایی که دارم می کشم ، تاوان کدوم گناهمه !

با این که نیومده شدم دست راست همایون ، اما هنوزم باهاش سرد و خشک برخورد می کنم !

کیارش هم که همیشه ، با گرمی و صمیمیت خاصی ، رفتار می کنه !

اما هر سری ، با تمام وجود خودم رو کنترل می کنم ، که مشتم توی صورتش ، فرود نیاد !

واقعا صبر و تحمل زیادی می خواد که ببینمش ، و اُستُخونش رو خورد نکنم !

با تک بوقی که زدم ، نگهبان باغ ، دروازه رو باز کرد !

با سرعت ماشین رو ، همون جای همیشگی پارک کردم !

طبق عادتم ، دستام رو داخل جیب شلوارم ، فرو بردم .. و با ژست خاصی ، قدم برداشتم !

با دیدن نگهبانایی که جلوی در خواب بودن ، نعره کشیدم .. جوری که از صدایش ، گوش خودم سوت کشید !

با یه حرکت ، سرجهاشون صاف وایستادن .

انگاری پادگان بود !

نزدیکشون رفتم .. و با خشم فریاد زدم : پول مفت می گیرین ، که این بی احتیاطی ها رو انجام بدین ؟

پس شما نره غولا رو ، واسه ی چی اینجا گذاشتن ؟

یکیشون ، جرات به خرج داد .. و با لحن التماس گونه ای گفت : شرمندم قربان .. هر چی منتظر موندیم تا دو نفر بعدی بیان ، نیومدن .. بخاطر همین از خستگی ، یه لحظه خوابمون برد !

دستی به ته ریشم ، کشیدم و گفتم : چند ساعته شیفتین ؟

اون یکی گفت : ۱۸ ساعته .. هر ۱۲ ساعت یکبار ، شیفتمون عوض میشه .. اما این سری ، کسی نیومد !

در اتاق باز شد .. و همایون سیگار به دست ، به دیوار تکیه داد !

همایون : چی شده فربد ؟

_ چرا شیفتشون عوض نشده ؟

با تعجب گفت : عوض نشده ؟

_ نه !

رو به اون دو نفر گفت : پس بقیه کجان ؟

سری از روی تاسف ، تکون داد و گفت : برید استراحت کنید .. دو تا از نگهبانای پایین هم ، بفرستید بالا !

چشمی گفتن .. و به سرعت از پله ها پایین رفتن !

همایون : بیا تو !

خودش از جلوی در کنار رفت .. تا بتونم رد شدم .

روی نزدیکترین مبل نشستم .. که چیزی طول نکشید ، پشت میز همیشگی نشست !

به جای اکسیژن ، دود سیگار رو استشمام می کردم !

_ میشه پنجره رو باز کنی ؟

دودش اذیتم می کنه !

سری تکون داد .. و پنجره رو باز کرد !

_ چرا انقدر سیگار می کشی ؟

تا جایی که یادمه ، هر وقت وارد اتاق شدم ، یکی دستت بود !

پوزخندی زد و گفت : سیگار آخرین انتخابم بود .. وقتی همه چیزم رو ، به یه نفر باختم !

کنجکاو گفتم : اتفاقی افتاده ؟

نفسش رو با شتاب ، بیرون داد و گفت : آره .. اما مربوط به گذشتس .. یه اتفاق کهنه !

منتظر نگاهش کردم .. که گفت : وقت داری ؟

_ برای تو ، آره !

لبخندی زد .. لبخندی که با همیشه فرق داشت .. لبخندی که حس کردم ، برای اولین بار جنسش فرق داره ..

لبخندی از جنس مهربونی ، دلتنگی و یا حتی شاید ، عشق !

سیگارش رو ، خاموش کرد و گفت : دوران جوونیم ، عاشق یه دختر مو بلند چشم آبی بودم .. اسمش دیانا بود !

چند کلمه ای از حرفش نگذشته بود ، که دلم به شک افتاد !

همایون : از یه طرف دیگه ، یه رفیق داشتم .. رفیقی که از برادر بهم نزدیکتر بودیم .. اما از بخت بد روزگار ، فهمیدم اونم دیانا رو دوست داره .

چون می دونستم خجالتی و کم روئه ، واسه ی این که جلوی پیش رویش رو بگیرم ، هر چه سریع تر دیانا رو به عقد خودم دراوردم !

۱ سال و نیم گذشت .. وقتی روز زایمان دیانا رسید ، برخلاف سونوگرافی که نشون داده بود بچه پسره ، یه دختر به دنیا اومد .. یه دختر چشم و ابرو مشکی !

دستی تو موهاش ، کشید و گفت : غزل چند ماهش بیشتر نبود ، که از طرف دشمنای بابام ، من رو گروگان گرفتن . تو مدتی که نبودم ، دیانا فکر کرد که من مُردم .. بخاطر همین بدون اینکه چیزی از اموالم و یا حتی خونم برداره ، رفت !

ضربان قلبم تندتر شد .. هم دلم می خواست ادامش رو بشنوم ، هم نمی خواستم .. بین دوراهی ، گیر کرده بودم !

همایون : سال ها بعد ، فهمیدم که دیانا و اردلان باهم ازدواج کردن .. اردلان همون رفیقم بود .. اونم یه بار ازدواج کرده بود .. اما ظاهرا بعد از برگشتن دیانا ، از زنش جدا میشه .. و باهم ازدواج می کنن !

راه تنفسم ، کم کم داشت بسته می شد .

این چی داشت می گفت ؟

یعنی این همه مدت ، بابا اردلان و مامان دیانا بهمون دروغ گفتن ؟

از جاش بلند شد .. و رو به روی پنجره وایستاد !

همایون : چند سالی هست که فهمیدم ، اون روز تو بیمارستان ، بچه ی من و اردلان ، باهم عوض شده !

برای چند ثانیه ، ساکت شد .. و بعد ، بدون توجه به قلب بی قرارم گفت : غزل ، بچه ی اردلان و زن اولشه .. و پسر
بزرگه ی اردلان ، بچه ی من و دیاناست .. اسمش فرهاده !

شوک سراسر عصبی ، بهم وارد شد .. تنم از خشم لرزید !

چطور باور کنم کسی ، که همیشه برام الگو بود ، و مرد ترین مرد جهان می دونستمش ، پدر بزرگم نیست ؟

چطور باور کنم ، من از خون جهان فرا نیستم .. و از خون همایونم ؟

جوشش اشک رو ، داخل چشمم حس کردم !

مطمئن بودم بابا فرهاد با شنیدن این خبر ، سخته می کنه !

همایون با بی رحمی تمام ، ادامه داد !

همایون : و حالا بعد از سال ها ، تونستم انتقامم رو بگیرم .. یعنی پسرم گرفت .. کیارش !

اونم سرنوشتش ، دچار سرنرشت من شد !

از بچگی تو گوشش خوندم که وقتی بزرگ شد ، باید انتقام من رو با استفاده از نوه ی اردلان ، بگیره .

دوباره دستی تو موهاش کشید و گفت : ولی کیارش به جای انتقام ، عاشق اون دختر شد .. اما دیانا و نوه ی اصلی من

ارسلان ، که به ظاهر نوه ی ارشد اردلانه ، باهم ازدواج کردن !

کیارش هم درست مثل من ، وقتی بزرگترین شکست زندگیش رو خورد ، راه پدرش رو در پیش گرفت !

سمتم برگشت .. و با اون چشمای غمدیدش ، بهم نگاه کرد !

همایون : یاس رو که می شناسی ؟

همون دیانا ، نوه ی اردلانه !

توی یه تصادف ، فراموشی گرفت .. کیارش هم آوردش اینجا !

سر جای اولش نشست .. و سرش رو بین دستاش ، گرفت : اولاش وقتی که نابود شدن خانواده ی جهان فر رو دیدم ،

از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم !

اما تازگیا ، فهمیدم که نوم ارسلان ، توی اسایشگاه روانی بستریه !

سرش رو بلند کرد .. که چشمم به چشمای پر از اشکش افتاد !

باورم نمی شد که همایون ، داشت گریه می کرد !

همایون : خیلی عوضیم .. نه ؟

نمی توانستم حرف بزنم .. چون هر لحظه امکان داشت ، بغضم بشکند !

وقتی دید چیزی نمیگم ، خودش به حرف اومد .

همایون : آخه این چه سوالیه ازت می پرسم ؟

خب معلومه عوضیم !

خواستم چیزی بگم ، که با وارد شدن دیانا ، حرفم رو خوردم .

دیانا : همایون چجوری نگهبان ، جلوی در نیست ؟

هیچ می دونی ...

حرفش با دیدن حال من و چهره ی سرخ از اشک همایون ، قطع شد .. و با تعجب ، نگاهمون کرد !

حس کردم برای اولین بار ، رنگ نگاهش بهم فرق داره !

بدون گفتن چیزی ، از اتاق خارج شدم .

شدیدا نیاز به هوای آزاد داشتم .. به همین خاطر ، سمت حیاط پشتی عمارت ، راه افتادم !

بدون در نظر گرفتن خاکی شدن لباسم ، زانو هام خم شد .. و روی سنگ فرش افتادم !

حالا می فهمم ، چرا زندگیمون این جوری شد .

همه ی این عذابا ، تاوان اشک و اه همایونه !

شاید الان یه بی همه چیز باشه .. اما قبلا این جوری نبود .. قبلا ، قلبش صاف و ساده بود .. از همه مهم تر ، قلبش عاشق بود .. و به عشق یه نفر می تپید !

اگه مامان دیانا تنهاش نمی زاشت ، اگه بابا اردلان رفیق نیمه راه نمی شد ، شاید همایون همون آدم مهربون گذشته بود .. درست مثل کیارش !

کیارش هم تا قبل از این که بفهمه من به دیانا علاقه دارم ، یه رفیق واقعی بود .. یه برادر !

برام با شایان ، هیچ فرقی نمی کرد !

اما بعد ، کم کم عوض شد .. به جای دوست ، یه رقیب شد .. یعنی حق هم داشت .. منم کم کم رقیب شدم .. منم دوست و رفاقت چندین و چند سالم رو ، از یاد بردم .

چطور باید از این به بعد ، با حقیقت کنار بیام ؟

چجوری باید بگم ، همایون پدر بزرگمه ؟ کسی که حتی به خانواده ی خودش هم ، رحم نمی کنه !

چطور باور کنم بابا اردلان ، بهم دروغ گفته ؟

سرم رو ، روی زانو هام گذاشتم .. و از ته دلم ، زار زدم !

دیگه برام مهم نبود .. هیچی مهم نبود .. دیگه مهم نبود کسی اشکم رو ببینه .. دیگه مهم نبود ، که کسی به تمسخر بگیرتم .. دیگه مهم نبود !

با حس این که کسی کنارم نشسته ، سرم رو بلند کردم .

دیانا با قیافه ی متفکرانه ای ، بالای سرم وایستاده بود .

وقتی دید نگاهش می کنم ، کنارم نشست .. و به افق خیره شد !

دیانا : چی بهش گفتی ، که اون جوری گریه می کرد ؟

همایون مرد گریه نیست .. چی کار باهاش کردی ؟

بغضِ گلوم ، بالا پایین شد .

سخت بود کسی که دیوونه وار می پرستیش ، با بی رحمی تمام بهت حرف بزنه !

لاک طلایی
_ من چیزی نگفتم!

به چشمام نگاه کرد و گفت: پس چرا بهم ریخته بود؟

مثل خودش، نگاهش کردم و گفتم: برام از گذشتش گفت.. طاقت نیاورد، گریه کرد.. راضی شدی؟

مشکوک گفت: پس تو چرا گریه می کنی؟

_ مهمه برات؟

سرش رو به طرفین، تکون داد و گفت: به هیچ وجه.. فقط می خوام بدونم!

چرا انقدر بی تفاوت شد؟

چرا دلش از سنگ شد؟

حقم بود این جوری باهام برخورد کنه؟

حقم بود، بی تفاوت از کنارم رد بشه؟

نه، حقم نبود.. بخدا نبود!

_ میشه سرت رو، روی پاهام بزاری؟

اخماش رو ، توهم کشید و گفت : خجالت نمی کشی ؟

با لحنی که دل خودم برای خودم سوخت ، گفتم : خواهش می کنم .. قصد بدی ندارم !

با غیض گفت : همچین کاری نمی کنم !

_ پس از اینجا برو .. می خوام تنها باشم !

دوباره سرم رو ، روی زانو هام گذاشتم .. که صدای آرومش ، به گوشم خورد !

دیانا : پاهات رو دراز کن !

شوکه شده ، سرم رو بلند کردم .

معلوم بود خندش گرفته .

با خنده ای که سعی داشت ، کنترلش کنه گفت : چیه ؟ مگه همین رو نمی خواستی ؟

با حیرت ، پاهام رو دراز کردم !

شالش رو برداشت .. و گیره ی موهاش رو باز کرد !

اون موهای ویرانگرش ، که مثل ابشار از کمرش سرازیر شد ، ضربان قلبم رو تندتر کرد !

به آرومی سرش رو ، روی پام گذاشت .. و چشماش رو بست !

با تردید دستم رو ، لا به لای موهاش بردم .

وقتی دیدم چیزی نمیگه ، شروع کردم به نوازش کردن !

ناخودآگاه گفتم : چرا ازم بدت میاد ؟

چشماش رو باز کرد .. به چشمام خیره شد و گفت : چون خیلی زود ، توجه همایون رو جلب کردی .. حتی وقتی که ، ازت شناختی نداشت !

اما به من تا همین ۳ ماه پیش ، عین قاتل خونوادش نگاه می کرد .. بخاطر همین ، یکم باهات راحت نیستم !

تو دلم گفتم : خبر نداری که واقعا ، خونوادش رو کشتی .. اردلان با از هم پاشیدگی اون خونواده ، از پشت بهش خنجر زد .. همایون هم بخاطر همین ، تو رو با اون یکی می دونه !

دیانا : نمی خوای چیزی بگی ؟

_ مگه نمیگی ازم بدت میاد ؟

دیانا : من فقط گفتم راحت نیستم .. کی گفتم بدم میاد ؟

_ پس حرف نمی زنم .. تا راحت باشی !

پشت چشمی ، نازک کرد و گفت : حالا قهر نکن کوچولو !

با غیض گفتم : من کوچولوام ؟

لباش خندید .. حتی به وضوح ، خنده ی چشماشم دیدم !

دیانا : اره ، تو !

برخلاف گریه ی چند دقیقه ی پیش ، با خنده گفتم : عجباً .. اخه یه ادم چقدر می تونه پرو باشه ؟

خواست چیزی بگه ، که با فریاد کیارش ساکت شد !

در حالی که بدنش ، از خشم می لرزید گفت : اینجا چه خبره یاس ؟

دیانا به آرومی ، روی زمین نشست .. و همون جور که با گیره ، موهای رو جمع می کرد گفت : چه خبر هست ؟ بگو ماهم بدونیم ؟

پوزخند عصبی ، زد و گفت : ا ؟ که نمی دونین چه خبره ، نه ؟

_ نه !

با حرص سرم داد کشید و گفت : خفه شو عوضی .. چطور به خودت اجازه دادی ، کنارش باشی .. ههههههههه ؟

جالب بود .. واسه ی اینکه کنار زنم باشم ، باید سوال جواب پس می دادم !

از دفاع دیانا ، شیر بودم .. به همین خاطر با غرور گفتم : دلیلی نداره واسه ی ادمی مثل تو ، توضیح بدم !

خواست سمتم حمله کنه ، که دیانا مانع شد !

دیانا : کیارش تموم کن !

کیارش : چی چی رو تموم کن ؟ مگه نمی ...

با حرص ، وسط حرفش پرید و گفت : گفتم بـــــــــــــــــــــه .. دیگه نمی خوام چیزی بشنوم !

به دنبال این حرفش ، به سرعت سمت عمارت دوید !

چند قدمی ، برداشتم .. که یهو بازوم به سمت عقب ، کشیده شد !

کیارش : هفت خان رستم رو رد کردم .. تا تونستم به دستش بیارم .. فکر کردی می تونی ازم بگیریش ؟

نمی دونم چی شد ، که یهو خشمم فوران کرد .

با یه ضرب ، دستش رو گرفتم .. و محکم پیچوندم .. که صدای ترق استخونش ، با ناله ای که بی هوا سر داد ، قاطی شد !

با حرص گفتم : اولین بارت باشه ، هارت و پورت اضافی می کنی !

با قدم های بلند ، خودم رو به عمارت رسوندم .. و به سرعت سمت اتاقم رفتم !

سمت سرویس بهداشتی رفتم .. و سرم رو ، زیر آب سرد گرفتم !

بازم گرم بود .

پبراهنم رو از تنم در آوردم .. و دوباره سرم رو ، زیر شیر آب گرفتم !

تمام تنم ، خیس از آب سرد شده بود .. اما برام مهم نبود .. الان تنها چیزی که مهمه ، کینه ی من از کیارشه !

دیانا : فرید ؟

از یهویی اومدنش ، جا خوردم !

سمتش برگشتم .. که از تعجب دستش رو ، محکم جلوی دهنش گرفت !

به خودم که اومدم ، دیدم تمام گیریمم خراب شده .. و به جای فرید ، ارسلان دیده میشه !

با ترس ، چند قدمی به سمت عقب رفتم .. و چیزی طول نکشید ، که یهو سمت در دوید !

انقدر هول شده بودم ، که ناخودآگاه گفتم : دیانا ؟

دستش روی دستگیره ی در ، ثابت موند !

با حیرت ، ستمم برگشت و گفت : تو چی گفتی ؟

با غیض ، ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم !

دیانا : با توام .. چی گفتی ؟

با لحن زاری گفتم : ۲ دقیقه بشین .. قول میدم همه چی رو ، برات توضیح بدم !

وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده ، سریع سمت در رفتم .. و قفلش کردم !

دیانا : چی کار می کنی ؟ در رو باز کن ببینم !

روی تخت نشستم و گفتم : تا اینجا نشینی ، در رو باز نمی کنم !

عین دختر کوچولوهای ۶ ساله ، پا به زمین کوبید .. و با لجبازی ، چهار زانو روی تخت نشست !

با خستگی ، دراز کشیدم .. که چیزی طول نکشید ، اونم کنارم دراز کشید !

با تعجب گفتم : تا حالا که اینجا رو ، روی سرت گذاشته بودی .. چی شد یهو ؟

با قهر گفتم : اصلا میرم !

خواست بلند شه ، که دستش رو کشیدم .. و محکم افتاد تو بغلم !

بدون این که وقت رو از دست بدم ، دستم رو دورش احاطه کردم .. درست مثل یه شیء باارزش !

بینیم رو ، به موهایش نزدیک کردم .. و مدام نفس عمیق کشیدم .

بعد از ۱ سال ، برای اولین بار بوی لطیف این موها ، به مشامم می خورد !

زمزمه وار ، جوری که سرش توی سینم پنهون بود ، گفتم : تو کی هستی ؟ چرا همیشه می بینمت ؟

با کنجکاوی ، سرش رو قاب گرفتم .. و بالا آوردم .

__ همیشه من رو می بینی ؟

سرش رو تکیه داد .. که باعث شد ، موهایش بریزه تو صورتش !

__ یعنی چی ؟

دیانا : ۱ ساله ، که یه مردی با قیافه ی تو ، میاد به خوابم .. و همیشه ازم می خواد ، که برگردم .. اما منظورش رو نمیفهمم !

__ واقعا ؟

دیانا : اوهوم !

راستی ؟

بوسه ای به پیشونیش زدم و گفتم : جانم ؟

لبخند قشنگی ، روی لباش نشست !

دیانا : چرا توهم گفتم دیانا ؟

چند وقت پیش ، از دهن کیارش هم در رفت .. و یه بار بهم گفت !

لاک طلایی

با ملایمت ، موهایش رو نوازش کردم و گفتم : اینجا همیشه .. فردا که باید برای آماده سازی محموله بریم ، بعدش میریم یه جایی ، تا همه چی رو برات بگم !

دیانا : همیشه الان بگی ؟

_ نه .. حالا من یه سوال بپرسم ؟

دیانا : اره !

_ چی شد یهو آرام شدی ؟ تو که باهام راحت نبودی .. چی شد که تو بغلم ، بی حرکت موندی ؟

با شیطنت ، ابرویی بالا انداخت و گفت : اعتراف به این سوالت ، بمونه واسه ی فردا .. همون موقعی ، که قراره همه چی رو بگی !

ضربه ی ارومی ، به بینیش زدم و گفتم : دیوونه !

دیانا : من دیگه برم !

_ بمون !

منتظر نگاهم کرد .. که گفتم : کسی نباید اینجا ، من رو با این قیافه ببینه .. لطفا به کسی چیزی نگو .. تا فردا ، که همه چی رو می فهمی .. باشه ؟

چشماش رو با اطمینان ، باز و بسته کرد .. و در عرض چند ثانیه ، از اتاق خارج شد !

این دختر ، همیشه سرشار از رمز و راز های مخفیه .. هیچ وقت نمیشه سر از کاراش ، درآورد !
نه به اون عصبانیت اولش ، نه به آروم بودن آخرش !

چند دقیقه ، بیشتر نگذشت .. که بعد از یه مدت طولانی ، بالاخره بدون فکر و خیال ، خوابم برد !***
رو به روی امامزاده ، ماشین رو پارک کردم .. که گفتم : اینجا واسه ی چی اومدیم ؟

_ پیاده شو !

دیانا : فرید من ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم : اسمم ارسلا نه .. نه فرید !

از ماشین پیاده شدم .. و چند قدمی جلوتر رفتم .

مدت زیادی نگذشت ، که خودش رو بهم رسوند .. و دوش به دوشم راه رفت !

_ اول بریم زیارت کنیم .. بعدش مفصل حرف می زنیم !

با اعتراض گفت : نه !

_ چرا ؟

سرش رو پایین انداخت .. و قیافه ی مظلومی ، به خودش گرفت !

دیانا : من اونقدری پاک نیستم ، که بتونم زیارت کنم !

صورتش رو با دستام ، قاب گرفتم و گفتم : تو همیشه پاکی .. یه فرشته ی پاک و مهربون .. اگه الان حس بدی نسبت به کارایی که انجام دادی داری ، بخاطر آدمای دور و اطرافته !

دیانا : ولی ...

_ ولی و اما و اگر نداره .. نیم ساعت دیگه ، همین جا باش !

لاک طلایی

چشم‌ام رو به معنای اطمینان ، باز و بسته کردم .. تا تاثیر حرفام ، دو برابر بشه !

آرامش رو از چشم‌ام ، خوندم .. انگاری منتظر یه دل گرمی ، از جانب من بود !

عین برق و باد ، اون نیم ساعت گذشت .

خیلی حرفا داشتم .. خیلی درد و دلا .. اما حیف ، که وقتم کم بود !

طبق قرارمون سر ساعت ، همون جایی که بهش گفته بودم ، وایستاده بود !

_ زیارت کردی ؟

دیانا : آره !

_ چطور بود ؟

در حالی که سمت آبشار حرکت می کردیم ، گفت : خوب بود .. یعنی خوب که نه .. عالی بود !

وجودم سراسر از ، آرامش شده !

لبخند رضایت مندانه ای ، رو لبام نشست !

لاک تلای

دیانا : حکایت این پکتِ تو دستت چیه ؟

_ یکم صبر داشته باش .. خودت می فهمی !

پاچه ی شلوارمون رو ، بالا زدیم .

سمت همون سنگ بزرگ ، حرکت کردم .. که دنبالم اومد !

_ روی این سنگ بشین !

با تعجب گفت : خودت چی ؟

به سنگ رو به رویی ، اشاره کردم و گفتم : من اینجا می شینم !

سری تکون داد و چیزی نگفت !

دیانا : قرب ...

ببخشید .. ارسال ؟

_ چی گفتی ؟

دیانا : گفتم ارسلان !

_ صدای رودخونه ، نمی زاره صدات رو بشنوم .. بلندتر بگو !

صدای اب رودخونه ، بهونه بود .. فقط می خواستم اسمم رو ، از زبونش بشنوم !

با جیغ گفت : ارسلان _____ ؟

با خنده گفتم : جانم ؟

دیانا : بگو دیگه .. مردم از کنجکاوی !

زیر لب ، خدا نکنه ای گفتم .. که گفت : چی میگی با خودت ؟

_ هیچی !

دیانا : پس بگو !

_ باید بهم یه قولی بدی !

کنجکاو گفت : چه قولی ؟

_ این که حرفام رو ، باور کنی .

دیانا : قول میدم !

نفسم رو محکم ، بیرون دادم .. و بدون مقدمه گفتم : تو این مدت ، کیارش بازیت داده .. تو یاس نیستی .. تو دیانا جهان فری !

با چشمای گرد از تعجب ، نگاهم کرد و گفت : چی داری میگی ؟

با حرص ، دستی تو موهام کشیدم و گفتم : ببین دیانا ، تو زن منی !

۷ ماه بعد از ازدواجمون ، با ماشین تصادف کردی .. ظاهرا تو اون تصادف ، حافظت رو از دست دادی .

از شانس ما هم ، کیارش توی جاده ، بدن بی جونت رو می بینه .. و می برت عمارت همایون .

بعد از یه مدت هم ، یه شخصیت جعلی برات درست می کنه !

در حالی که با حیرت نگاهم می کرد ، کم کم صورتش از اشک ، خیس شد !

سریع داخل آب ، جلوی پاهاش زانو زدم .. و دستاش رو ، تو دستم گرفتم .. که با ناباوری ، نگاهم کرد !

_ خوبی قربونت برم ؟

آروم گفت : ادامش رو بگو !

_ بیخیال .. اصلا من اشتباه کردم بهت گفتم !

دیانا : بهت میگم بقیش رو بگو !

با حرص گفتم : بقیه نداره .. همش همین بود !

با چشمای اشکی ، بهم نگاه کرد و گفت : نمی دونم واسه ی چی ، قلبم حرفات رو باور کرده .. اما واسه ی مغزم ،
مدرک داری ؟ مدرک داری تا اونم باور کنه ؟

پاکت رو از روی سنگ ، برداشتم .. و سمتش گرفتم !

_ این همون مدارکیه که مغزت نیاز داره ، تا باور کنه !

سریع پاکت رو گرفت .. و بازش کرد!

_ تمام عکسای عروسیمون ، تولد ، مهمونیا ، عکسای شخصیمون ، همش تو این پاکته !

با دیدن هر کدوم از عکسا ، جوشش اشکش بیشتر می شد !

با قیافه ی سرخ شده از اشک گفت : تا حالا کجا بودی ؟

سرم رو پایین انداختم .. و به آب زلال و شفاف ، خیره شدم !

_ تیمارستان !

دیانا : چـــــی ؟

_ از روزی که بهم گفتن مُردی ، دیگه اون آدم سابق نشدم .. بعد از یه مدت ، انقدری حالم از نبودنت بد بود ، که مجبور شدن بستریم کنن .. تا همین ۳ ماه پیش ، که عرشیا گفت زنده ای !

دیانا : کی بهت گفت من مُردم ؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم : کیارش یه جسد سوخته رو ، به جای تو ، سر صحنه ی تصادف گذاشت .. و با توجه به اون ، همه فکر کردن که تو مردی !

حرفی نزد .. فقط بدنش لرزید !

با نگرانی گفتم : دیانا حالت خوبه ؟

دیانا : سردمه .. خواهش می کنم بریم !

با یه ضرب ، بلندش کردم .. که سرش رو توی سینم ، پنهون کرد !

درست مثل یه آدم بی دفاع ، که تازه یه نفر سپره بلاش شده !

سخت بود برام با این شرایط ، بتونم راه برم .. اما شدنی بود !

تا جایی که می تونستم ، قدمای بلند برداشتم .. تا زودتر برسیم !

همین که سوار ماشین شدیم ، بخاریش رو روشن کردم .. تا گرم بشه !

لاک طلایی
دیانا : کجا میریم ؟

_ خونه ی همایون !

با گریه گفت : نریم اونجا .. تو رو خدا !

_ من کنارتم .. از چی می ترسی ؟

با حق حق گفت : ارسلان همیشه تو خوابم بودی .. من حرفات رو باور دارم .. م .. من ...

_ تو چی ؟

لب ورچیده گفت : من دوست دارم .. نمی خوام از دستت بدم .. اگه همایون بفهمه من از همه چی خبر دارم ، هر
دومون رو می کشه !

_ نگران هیچ چی نباش .. فقط تا دوشنبه صبر کن .. اون وقت برای همیشه راحت میشیم !

دیانا : دوشنبه مگه چه اتفاقی قراره بیوفته ؟

_ فعلا تا همین جایی که بهت گفتم ، بسه .. بقیه بمونه ، برای یه روز دیگه !

دیانا : نه .. الان بگو !

_ هر دومون نیاز به استراحت داریم .. چه روحی ، چه جسمی .. پس بهتره بمونه برای یه وقت دیگه !

دیانا : خب اون وقتی که ازش حرف می زنی ، کی هست ؟

_ فردا خوبه ؟

عین بچه های ۵ ساله ، ذوق زده گفت : قول ؟

با خنده گفتم : قول !

" منم در موج دریا های عشقت ،

مرا گویی کجایی ؟!

من چه دانم! من چه دانم!

مولانا " ***

_ از همه چی مطمئن هستین ؟

بابا اردلان : نه پسر جان .. خیالت راحت .. همه چیز تحته کنترله .. فقط هواست به حرفایی که زدم ، باشه !

با احساس سایه ای که از زیر در مشخص بود ، آروم گفتم : من دیگه باید برم .. شب می بینمتون !

بابا : باشه .. خدانگهدار جفتتون !

_ فعلا !

گوشی رو قطع کردم .. و سمت در ، آروم آروم قدم برداشتم !

هنوزم اون سایه ، دیده می شد !

با یه حرکت ، در رو باز کردم .. که دیانا پرت شد داخل !

چون محکم به در چسبیده بود ، یهوایی پرت شد !

دست به کمر نگاهش کردم .. که با خنده گفت : سلام عزیزم !

یه تای ابروم رو ، بالا دادم .. و با قیافه ی کاملاً جدی ، نگاهش کردم !

دستپاچه ، تره ای از موهایش رو پشت گوش فرستاد .. و با یه لبخند خنده دار نگاهم کرد !

آخرش نتونستم خودم رو ، کنترل کنم .. و بلند خندیدم .. که اونم شروع کرد به خندیدن !

دستش رو گرفتم ، تا از روی زمین بلند شه !

_ آخه تو کی می خوای بزرگ بشی ؟

با قیافه ای حق به جانب گفت : هروقت ، که تو دست از این اخم کردن برداشتی !

با تک خنده ای گفتم : این طور یاس ؟

چند بار ابروش رو بالا انداخت و گفت : آره این جور یاس !

یهو محکم زد تو پی شونیش و گفت : وای یادم رفت !

دیانا : همایون گفت بهت بگم ، بیای پایین .. که حرکت کنیم !

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : واسه ی همین خودت رو زدی ؟

دیانا : اره دیگه !

_ آخرین بارت باشه ، به خودت آسیب می زنی .

حالا بریم .. فقط قبلش ، باید یه سری چیزا رو یاد آوری کنم !

دستاش رو ، به کمرش زد .. و با کلافگی گفت : نباید ازت دور بشم .. با کیارش جایی نرم .. سمت اسلحه و چیزای خطرناک نرم و غیره .. بابا بسه دیگه فهمیدم .. مگه بچه ی ۲ سالم ؟

بینیش رو ، محکم کشیدم و گفتم : از ۲ ساله هم ، ۲ ساله تری !

با اخم نگاهم کرد .. که گفتم : حالا واسه ی من اخم نکن .. بیا زودتر بریم .. تا همین جا با یه گلوله ، خلاصمون نکردن !

عین فشنگ ، پرید و گفت : اره ، اره بریم .. تا نیومدن !

سریع از اتاق خارج شد .. و من رو با تعجبی که از چشمام به راحتی قابل خوانش بود ، تنها گذاشت !

آخرش من از دست کارای این دختر ، دق می کنم !

در با شتاب باز شد .. و یه نیمه از بدنش ، از در بیرون زد !

با حرص گفت : بیا دیگه .. زدن کشتنمون ، کی می خواد نجاتمون بده ؟

در حالی که از اتاق خارج می شدم ، گفتم : اخه عقل کل ! وقتی بکشنمون ، دیگه چجوری یه نفر نجاتمون بده ؟

دیانا : اینم حرفیه !

با نزدیک شدن به آخرین پله ، از هم فاصله گرفتیم .. تا کسی شک نکنه !

همایون با دیدنم ، سمتم اومد و گفت : حاضری ؟

_اره !

سری تکنون داد و گفت : خوبه !

بهتره راه بیوفتیم .. تا دیر نشده !

باشه ای گفتم .. و از کنارش رد شدم .

همین که داخل ماشین نشستم ، تقه ای به شیشه ی ماشین خورد !

چشم از سویچ گرفتم .. که چشمم به قیاقه ی خندون ، دیانا افتاد !

تا شیشه رو پایین دادم ، ماشین رو دور زد .. و روی صندلی کناریم نشست !

_ چی شده؟

دیانا : هیچی .. یهو یادم اومد ، یه چیزی رو جا گذاشتم .. تا خواستم پیاده شم ، یکی به همایون زنگ زد و گفت ،
زودتر خودشون رو برسونن ، نمایندها نزدیکن .. اونم عجله داشت ، گفت من با تو پیام !

سری تکنون دادم و راه افتادم .

لاک طلایی
دیانا : ارسال ؟

_ جانم ؟

_ با همایون چی کار می کنی ؟

باز هم همه چی یادم اومد .. هر چقدر می خواستم فراموش کنم ، نمی شد !

_ می خوام همه چیز ، طبق روال قبلی باشه .. می خوام همه ی ماجرا رو ندید بگیرم .. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده !

دیانا : بهترین کار رو می کنی !

_ تو چی ؟ چیز دیگه ای یادت نیومد ؟

دیانا : از وقتی اون عکسا رو دیدم ، همش یه سری تصویرای گنگ ، توی ذهنم میاد .. یه سری خاطرات نصفه نیمه ..
یه سری حرفا و این جور چیزا !

_ همینا هم عالین .. از دکتري که پرسیدم ، گفت حافظت رو برای یه مدت کوتاه ، از دست داده بودی .. و خیلی زود ، دوباره مثل اول میشه !

ناراحت گفت : خداکنه !

_ حالا ناراحت نباش دیگه .. مهم منم ، که حتی اگه کلاغم باشی ، می خوامت !

مشت محکمی به بازوم زد و گفت : حالا من کلاغم آره ؟

با خنده گفتم : من کی همچین حرفی زدم ؟ گفتم اگه باشی .. بعدشم ، مگه نیستی ؟

دیانا : تلافی می کنم !

_ آخ که من میمیرم برای این تلافیا !

لبخند شیرینی زد .. و دیگه چیزی نگفت !

دل تو دلم نبود .. همش نگران بودم .. نگران این که ، یه اتفاق بدی بیوفته و همه چیز ، خراب بشه !

اصلا حالیم نشد تا اونجا ، چجوری رانندگی کردم .. فقط دوست داشتم هر چه زودتر برسم .. و پرونده ی این ماجرا رو ، برای همیشه ببندم !***

"دیانا"

چند ساعتی از شروع معامله می گذشت !

از بس با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم ، احساس کوفتگی می کردم !

به گفته ی ارسلان ، واسه ی این که مامورا زودتر برسن ، قرارداد و کش دادن .

خیلی دوست داشتم آدمایی که ارسلان ازشون تعریف می کرد رو ، ببینم .. کسایی مثل مامان دیانا ، بابا اردلان ، الننا و غیره !

ارسلان می گفت ، رابطه ی گرم و صمیمی با همه داشتم .. یه جورایی قلبم از شنیدن این توضیحا ، بی جنبه می شد !

به دور از اینا ، به چند وقت پیش که فکر می کنم ، خندم می گیره .

کی فکرش رو می کرد ، بعد از یه مدت ، بفهمم کسی که ازش بدم میومد ، شوهرمه !

هنوزم نمی دونم چرا وقتی همه چی رو بهم گفت ، بدون کوچیک ترین شکی ، حرفاش رو باور کردم !

بعدشم که با نشون دادن عکس و فیلم و شناسنامه و هزار چیز دیگه ، مطمئن تر از کلمه ی مطمئن شدم !

با شنیدن صدای آژیر پلیس ، یهو بدنم از ترس لرزید .. و بدون مقدمه ، از فکر و خیال بیرون اومدم !

ارسلان با باز و بسته کردن چشماش ، بهم فهموند که وقتشه !

همه با ترس بهم دیگه نگاه می کردن .

در عرض چند ثانیه ، با عجله از جاهاشون بلند شدن .. و سمت در خروجی دویدن .. که در به طور خودکار ، بسته شد !

با حیرت چشم از در بسته شده گرفتن .. و به خریدارای قلبی ، چشم دوختن !

ارسلان با دست ، گیریمش رو برداشت .. و چیزی طول نکشید ، که بقیه ی نیروهای مخفی هم ، کار ارسلان رو انجام دادن !

سکوت ، سرتاسر اون اتاقک متروکه رو ، پر کرده بود !

هیشکی حرف نمی زد .. فقط با بهت و ناباوری ، بهم خیره بودن !

یهو کیارش به خودش اومد .. خواست سمت ارسلان حمله کنه ، که چند نفر با لباس نظامی ، از یه راه مخفی که تا حالا ندیده بودمش ، وارد شدن !

همایون با دیدن پلیسا ، آروم آروم از روی دیوار سُر خورد .. و محکم روی زمین افتاد !

با دیدن لحظه ای که ارسلان با شونه های خمیده ، دستبند حلقه ای رو از پلیسا گرفت ، و سمت همایون رفت ، قلبم درد گرفت !

خوب می دونستم چقدر الان حالش بده .. خوب می دونستم پاهاش ، کشش راه رفتن نداره .. اما ، به زور سره پاس !

بین اون شلوغی ، چند قدمی سمتش رفتم !

دستم رو روی شونش گذاشتم .. که سرش رو ، روی دستم گذاشت .. و در همون حال که چیزی رو نمی دید ، دستبند رو سمت همایون گرفت !

حس کردم دستم خیس شده .. دقیق که نگاه کردم ، دیدم حاصل اشکای ارسلانه !

همایون با لبخند دردناکی ، دستش رو روی دست ارسلان ، گذاشت .. و همون طور که با کمک دستای بی جون ارسلان ، به خودش دستبند می زد گفت : قبل از این که بیای ، همه چیز رو می دونستم پسر جان .. می دونستم پشتت پلیسان .. می دونستم تربیت شده ی اردلانی .. همونی که برات مثل یه پدر واقعی بود .

ارسلان سرش رو بلند کرد .. که باهم چشم تو چشم شدن .

همایون : همونی که عشقم رو ازم دزدید !

اشکاش رو با دستای بسته شده ، پاک کرد و با خنده ی بغض داری گفت : خوشحالم که تربیت شده ی ، همون مردی ..
خداوشکر می کنم که از جهان فرایی ، نه از ایل و تبار من !

سرش رو پایین انداخت و گفت : ببخش نوه ی اردلان ، که به خاطر شعله های انتقام من ، توهم تو این آتیش سوختی ..
سوختی و تبدیل به خاکستر شدی !

سرش رو بلند کرد و گفت : ببخش که زندگیت رو نابود کردم !

این دفعه نگاهش رو ، از ارسلان به سمت چشمای من ، سوق داد !

همایون : توهم من رو ببخش .. می دونم سخته .. اما تلاشت رو بکن .. خواهش می کنم !

نگاهی پر از دلتنگی ، بهمون انداخت .. و بعد با قدم های آهسته ، از کنارمون رد شد .. و سمت یکی از پلیسا رفت ..
و خودش رو معرفی کرد !

ارسلان با حق حق ، روی زمین افتاد .. و با گریه ی مردونه ای ، سکوت بینمون رو شکست !

همین که روی زمین زانو زدم تا بتونم آرومش کنم ، یکی با داد و فریاد ، سمتمون اومد و گفت : کیارش کو پس ؟

ارسلان سرش رو بلند کرد .. و با چشمای سرخ شده ، بهش نگاه کرد !

ارسلان : یعنی چی که کو ؟

مرده با حرص ، جوری که رگ گردنش بیرون زده بود گفت : کیارش نیست .. همه رو جمع کردیم .. اما اونو نه !

ارسلان با تعجب ، دست به زانوهایش گرفت و بلند شد .. که منم هم زمان باهاش بلند شدم !

تند تند قطره های شفاف اشکش رو ، پاک کرد .. و رو به مرد عصبانی گفت : تا همین چند لحظه پیش ، اینجا بود عرشیا !

مردی که تازه فهمیده بودم اسمش عرشیاست ، گفت : ولی نیست .. چند نفر رو فرستادم ، تا بگیرنش .. اما میگن فرار کرده !

ارسلان اخماش رو ، توهم کشید و گفت : غیر ممکنه !

چند قدم بیشتر برنداشته بود ، که صدای کیارش از پشت سرمون به گوش رسید !

کیارش : اره ارسلان خان .. غیرممکنه !

غیر ممکنه بدون انتقام ، از اینجا برم !

ارسلان و اون مرد که اسمش عرشیا بود ، در کسری از ثانیه ، به سمت صدا برگشتن !

با دیدن اسلحه ی مشکی رنگی که دست کیارش بود ، قلبم تند تند شروع کرد به زدن !

نشونه گیری دقیقش ، مثل چاقوی برنده ای ، توی قلبم فرو می فرد !

برای چند ثانیه ، سکوت همه جا رو فرا گرفت .. فقط صدای ضعیف آژیر پلیس از بیرون میومد .. اما نه !

یه صدای دیگه هم بود .. صدای فریاد دلم که عاجزانه از خدا می خواست ، اون هدف گیری منحل بشه !

نمی تونستم ببینم دستی دستی ، ارسلان داره از بین میره .

بدو بدو سمتش رفتم .. که با صدای شلیک گلوله ، یهو پاهام فلج شد .. و چشمام رو از ترس ، محکم روی هم فشار دادم !

دیگه زانو هام ، توان ایستادن نداشتن .. حتی طاقت دیدن بدن بی جون ارسلان رو هم ، نداشتن .. پس خم شدن .. شکستن .. و در آخر ، خورد شدن .

نفسم به شماره افتاد .. حس می کردم یکی دستش رو ، روی گلوم گذاشته .. و محکم فشار میده !

بغض سنگینی مثل یه سیب ، توی گلوم بالا پایین شد .. اما نمی شکست .. هر چقدر تلاش کردم که بشکنه ، و یه صدا از هنجرم خارج بشه ، نشد !

با ترس و دستای لرزونی ، چشمم رو باز کردم !

با دیدن خون قرمز رنگی ، که مثل یه رود باریک روی زمین می غلطید ، به وحشت افتادم !

مقاوت می کردم که نگاه نکنم .. دلم نمی خواست رویای چند روزم ، به باد بره .. نمی خواستم خوشبختی که تازه طعم شیرینش رو چشیدم ، در عرض چند روز تلخ بشه .. نمی خواستم !

نگاهم رو ، آرام از جاری شدن خون گرفتم .. که چشمم به یه بدن بی جون خورد !

برای یه لحظه ، ماتم برد .. برخلاف تصورم که فکر می کردم ارسلا نه ، یه زن بود .. زنی با موها و چشم مشکی رنگ .. و یه قیافه ی آرام و سرشار از آرامش .. چقدر این زن ، شبیه غزل بود !

با نا باوری ، خودم رو سمتش کشیدم .. و دستای یخ زدش رو ، توی دستم گرفتم !

با بغضی که هر لحظه ، احتمال شکسته شدنش بود گفت : غزل ؟

با این که درد داشت ، اما لبخندی پر از مهربونی و دل گرمی ، تحویل چهره ی ملتهبم داد !

غزل : جان غزل؟

سرش رو ، محکم توی بغلم فشردم و گفتم : تو رو خدا تنهام نزار غزل .. طاقت بیار !

لبخند نا امیدی زد .. که دل از دیدنش ، شکست .. اون لبخند ، خبری از امید دوباره به این زندگی ، نمی داد !

چند تا نفس عمیق ، پشت سر هم کشید .. تا راهه گلوش باز بشه .

با همون لحنی ، که همیشه برام شعر می خوند گفت :وصیت کرده ام بعد از مرگم ، همراه من دو تا فنجان چای هم ، دفن کنند !

شاید صحبت های من با خدا ، به درازا کشید ...

به هر حال دلخوری ها ، کم نیست از بندگان .. همان هایی ، که بی اجازه وارد شدند .. خودخواهانه قضاوت کردند ...
بی مقدمه شکستند ...

و بی خدا حافظی ، رفتند ...

و سرانجام ، زندگی ام را ویران کردند !

با خنده ی دردناکی ، صورت مثل ماهش رو ، که به خون آغشته بود ، نوازش کردم و گفتم : این دلنوشته ی زیبا رو ، غزل خانم ما گفته ؟

براش سخت بود حرف زدن .. این رو ، از تلاش زیادش می فهمیدم .. اما به ناچار به حرفش می گرفتم ، تا چشماش بسته نشه !

چند تا سرفه کرد .. و بریده بریده گفت : ااا.. اثر خانم سیم...سیمین بهبهان...بهبهانی هس...هستش !

خواستم چیزی بگم ، که با زحمت دستش رو ، به نشونه ی سکوت به سمتم گرفت و گفت : دی...دیانا...من خ...خودم...می...می دونم ک...که...دیگه فرصت...فرصتی ندارم...فقط م...من رو.. ببخش !

با اتمام کلمه هایی که به سختی بیان می کرد ، چشماش بسته شد .

دستم رو ، روی نبض دستش گذاشتم .. دیگه نمی زد .. بدنش ، یخ تر از قبل شده بود .. مخصوصا دستاش !

با بهت ، سرش رو از بغلم جدا کردم .. و محکم تکونش دادم !

__ غزل ؟ _____ زل ؟

جیغی که از ته دلم کشیدم ، تا اعماق وجودم رو سوزوند .. جوری که حس می کردم گلوم ، به خس خس افتاده !

ارسلان که تا الان ، به دیواری تکیه داده بود .. و مات و مبهوت بهمون نگاه می کرد ، سریع سمتم دوید .

زیر بازوم رو گرفت .. و به سختی بلندم کرد .. که چشمم به کیارش افتاد !

نمیدونم چجوری ، اون همه نیرو و قدرت رو ، یه جا پیدا کردم .. که با تمام توان ، دستای ارسلان رو پس زدم .. و سمت کیارش دویدم .

فاصلمون دور بود .. خیلی دور .. نفسم از دویدن ، به شماره افتاده بود .. اما هیچ کدوم از اینا ، برام اهمیت نداشت .. الان فقط می خواستم ، تمام دق و دلیم رو ، سر کیارش خالی کنم .. همین و بس !

نگاه پر از تعجب کیارش ، از بدن غرق خون غزل ، گرفته شد .. و به من دوخته شد !

صدای کشیدن ماشه ، ترس تو دل همه انداخت .. مخصوصا ارسلان .. اما من ، نمی ترسیدم .. از این کیارش ضعیف و ناتوان ، نمی ترسیدم !

صدای فریاد پر از عصبانیت و نگرانی ارسلان ، توی گوشم پیچید .. که ازم می خواست ، سریع برگردم .. و از کیارش فاصله بگیرم !

اما من ، گوشم به این حرفا بدهکار نبود .. الان ، تو این موقعیت ، فقط چشمم شعله های آتیش حرص و کینه رو می دیدم .. فقط همین !

چند قدم بیشتر نمونده بود ، تا به آرامش برسم .. اما یهو ، کیارش اسلحه رو روی شقیقش گذاشت .. و با اقتدار شلیک کرد .

در کسری از ثانیه ، مثل غزل روی زمین افتاد .. و دور جسدش رو ، خون فرا گرفت !

از تعجب ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم .. و محکم فشار دادم !

با احساس این که ، تو یه جای گرم و مطمئن فرو رفتم ، به آرامی گرفتم .

ارسلان روی موهام رو ، بوسه بارون کرد و گفت : چیزی نیست عزیزم .. دیگه تموم شد .. همه چی تموم شده .. نگران نباش عزیز دلم !

با التماس گفتم : سردهمه .. میشه بریم ؟

بدون حرف ، دستش رو زیر زانو هام انداخت .. و با یه ضرب ، بلندم کرد !

چیزی طول نکشید ، که داخل یه ون مشکی ، پایینم گذاشت .

یه پتو از صندلی بغلی ، برداشت .. و عین یه نوزاد کوچولو ، دورم پیچید !

از کنارم بلند شد .. که با چشم ، دنبالش گشتم .. یه آب میوه و کیک ، از راننده ی ون گرفت .. و دوباره به سمتم اومد !

ارسلان : بیا خانمم .. این رو بخور ، برات خوبه .. احتمالا فشارت افتاده !

_ نمی تونم ارسلان .. چیزی از گلویم پایین نمیره !

با اخم ، نی رو داخل آبمیوه ، فرو کرد .. و طرفم گرفت .

ارسلان : یاد بگیر وقتی شوهرت یه حرفی بهت می زنه ، بی چون و چرا بگی چشم !

با تردید ، آبمیوه رو از دستش گرفتم .. چند قلوپ بیشتر نخوردم ، که تصویر خون آلود غزل ، جلوی چشمم ظاهر شد .

از بغض ، چونم لرزید .. که ارسلان با کلافگی ، بغلم کرد و گفت : بسه دیانا .. امروز برای همیشه ، پرونده ی همایون و آدماش بسته شده .. دیگه گریه نکن قربونت برم .. حیفه این اشکاست ، این جوری بریزن !

با حق حق گفتم : غزل پاک بود .. اون یه فرشته بود .. یه فرشته ی زمینی ، بدون پر و بال .. حقش نبود این جوری بمیره !

پیشونیم رو ، برای چند ثانیه بوسید و گفت : سرنوشتش ، این جوری بوده .. من و تو که نمی تونیم با تقدیر و سرنوشت بجنگیم .. می تونیم ؟

سرم رو به طرفین ، تکون دادم .. که گفت : چشمت رو ببند .. و سعی کن بخوابی !

_ ارسلان ؟

با مهربونی گفت : جان ارسلان ؟

_ میشه کنارم بمونی .. خواهش می کنم نرو .

دستش رو ، لا به لای موهام فرو برد و گفت : هستم عزیزم .. دیگه حتی یه لحظه هم ، تنهات نمی زارم !

انگشت کوچیکم رو ، بالا گرفتم و گفتم : قول میدی ؟

خنده ی پر دردی کرد و گفت : قول میدم کوچولو !

"خوبم !.."

لاک طلایی
خیلی خوب ..

مگر می شود

به فکر تو بود و خوب نبود
تو را خیال داشت و بد بود ..

من خوبم قشنگِ عزیز

راستی تا یادم نرفته بگویم

دوستت دارم

نه مثل دیروز

نه مثل امروز

نه حتی مثلِ اولِ سطر ..

تو را یک جورِ دیگر دوست دارم

بیشتر از هر جور ... "***

"ارسلان"

دستم رو ، دور شونش انداختم .. و محکم به خودم فشارش دادم .. که با استرس ، لبخند زد !

_ خوبی ؟

در حالی ، که به سمت ورودی خونه حرکت می کردیم ، گفت : وقتی تو پیشمی ، آره خوبم !

روی گوش رو ، بوسیدم .. که با اعتراض ، خودش رو کنار کشید !

دیانا : بریم داخل !

خنده ی بلندی ، سر دادم و گفتم : باشه خانم خجالتی من .. بفرمایید !

در ادامه ی حرفم ، دستم رو به سمت در نشونه گرفتم .. که آروم ، وارد شد !

زیر لب گفتم : نگران هیچی نباش .. باشه ؟

مثل خودم ، زمزمه وار گفت : باشه !

وارد سالن پذیرایی شدیم .. سر و صدای زیادی بود .. جوری که حس می کردم ، اگه برای چند ثانیه تو این جمع قرار بگیرم ، دچار سر درد میشم !

چشم بابا اردلان که بهمون افتاد ، بی حرکت موند .. بقیه رد نگاهش رو دنبال کردن .. و سرانجام به دیانا رسیدن !

برخلاف چند لحظه ی پیش ، فقط سکوت بود .. سکوت و سکوت !

بابا اردلان ، قدمای آرومی به سمت دیانا برداشت .. حس کردم اون چند ثانیه ای که گذشت تا بهمون برسه ، به اندازه ی چندین سال براش گذشت .

یکم نگاهش کرد .. و یهو ، محکم توی بغلش فشارش داد .. جوری که انگار ، یکی می خواست ازش بگیرتش !

همه با اشک شوق و هیجان ، به دیانا خیره بودن .

مهلا خانم اسپند پر دودی ، دور سرمون چرخوند .. تا به گفته ی خودش ، چشم حسود دور بشه !

بعد از این که دیانا تو بغل همه چلونده شد ، روی مبلی که نشسته بودم ، نشست .

از نگاهش می فهمیدم ، که مودبه .. چون حافظش به طور کامل ، برگشته بود .. فقط یه چیزای خیلی گنگ ، هر از گاهی یادش میومد !

انقدر همه ، درگیر سوال پیچ کردن دیانا بودن ، که متوجه ی گذر زمان ، نشدن .

دقیقا ۱ ساعت و ۴۷ دقیقه ، از زمان همیشگی صرف شام ، گذشته بود .. اما انگار نه انگار .. هیشکی واسه ی خودش نمی زاشت !

صدای در ورودی ، به گوشم رسید .. سرم رو بلند کردم .. که چشمم به النا افتاد .

با دهن باز ، داشت دیانا رو نگاه می کرد .

اشکاش جوری روی صورتش غلت می زدن که انگار از قبل ، آماده ی باریدن بودن .

کیفش رو از دستش ، رها کرد .. و با دو به سمت دیانا دوید .. محکم بغلش کرد !

النا با ذوق گفت : باورم نمیشه دیانا ، که دوباره دارم می بینمت .

در جواب حرفش ، تنها یه لبخند کوچیک زد و گفت : ممنونم .. شما لطف دارین !

چشمای النا ، درشت شد .. انگار که ، از جاش می خواست بزنه بیرون .

دهن باز کرد چیزی بگه ، که مهلا جون همه رو برای شام صدا کرد .

در گوش دیانا آروم گفتم : تو برو شامت رو بخور .. من الان بر می گردم.

با ترس گفت : کجا ؟ من می ترسم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : از چی ؟

دیانا : از این همه استرس زیادی که دارم ، می ترسم .

دستش رو ، توی دستم گرفتم .. و فشار خفیفی بهش وارد کردم .. تا بتونه آرامش بگیره !

_ زود بر می گردم .. باشه ؟

مظلوم ، سرش رو تکون داد و گفت : باشه !

لبخند دیگه ای ، به روش زدم .. و دنبال النا ، که رفته بود تو اتاق بابا ، تا لباسش رو عوض کنه ، رفتم !

تقه ای به در زدم که گفت : بفرمایید !

آروم در و باز کردم .. روی تخت نشسته بود .. و مثل دختر بچه ها ، با شالش ور می رفت .

_ نبینم ناراحتیت رو زن داداش ؟

دستی تو موهای شرابیش کشید و گفت : چیزی نیست .. یکم سرم درد می کنه !

_ ببین النا ، من که می دونم سر درد بهونس .. تو فقط بخاطر رفتار دیانا ناراحتی .. درسته ؟

سرش رو آرام ، بالا پایین کرد .. که گفتم : از دستش ، ناراحت نباش زن داداش .. بهش حق بده .. اون همه چیز رو ، فراموش کرده .. طبیعیه که رفتارش ، رسمی و یا حتی خشک باشه !

النا : مطمئنی بخاطر حافظشه ؟

_اره !

صدای مهلا خانم ، از پایین میومد .. که از مون می خواست ، بریم برای شام .

صدام رو ، تو گلو انداختم .. و با تن صدای بلندی گفتم : داریم میایم .

رو به النا گفتم : خیالم راحت باشه از جانبت ؟

با خنده گفت : برو بابا دیوونه .. همچین میگه خیالم راحت ، انگار چی شده .. برادر من ، اگه من النام ، که این رو به حالت قبل بر می گردونم .. حالا ببین !

در حالی که از اتاق خارج می شدیم گفتم : خداوشکر .

به سالن غذا خوری که رسیدیم ، چشمم به غذاهای رنگی روی میز خورد .

دیگه هر چی بحث و گفته گو بود رو ، کنار گذاشتم .. و بشمار سه ، روی صندلی که کنار دیانا بود ، نشستم ***

*** ۳۰ سال بعد ***

" دیانا "

آخه من به این پسر چی بگم ؟

موندم عقل نصفه نیمه ی این ، به کی رفته ؟

جوونای امروزین دیگه .. کاریشون نمیشه کرد .

با حرص ، جای سبزه ی روی سفره هفت سین رو ، عوض کردم !

ارسلان : دیانای من ؟

از یهویی اومدنش ، جا خوردم .

در حالی که از ترس ، دستم رو روی قلبم می زاشتم ، به طرفش برگشتم !

_ وای ترسیدم !

با خنده گفت : به چی داشتی فکر می کردی ؟

دوباره همه چی ، یادم اومد .. با ناله گفتم : به این پسره عقل کُل ، جناب عالی .. آخه ارسلان ، کدوم آدم عاقلی روز عید ، عروسی میگیره ؟

خندش ، شدت بیشتری گرفت !

ارسلان : تو دانیال رو نمی شناسی ؟

نمی دونی با کله ی خودش راه میره ؟

_ چه می دونم والا .. کاراش که معلوم نیست .. بهشم گفتم روز سال تحویل نه ، میگه الا و بلا ، همین امروز .. همش میگه ، می خوایم متفاوت باشیم !

با قیافه ی متعجبی گفت : خودش این حرف رو زده ؟

سرم رو به نشونه ی تایید ، بالا پایین کردم که گفت : عجب بچه ی کله خریه این پسر !

با اعتراض گفتم : ا ، ارسلان ؟

با خنده ، گفت : جانم ؟ خب راست میگم دیگه !

چپ چپ نگاهش کردم .. که دلسا با خنده گفت : مامان اون جوری ، بابا رو نگاه نکن .. خب راست میگه دیگه .

_ باز تو فسقل بچه حرف زدی ؟

با حرص پاهاش رو ، روی زمین کوبید .

موهای مشکی لختش ، در اثر حرکت فیزیکی که انجام داد ، توی هوا رقصید .

دلسا : مامان باز من رو مسخره کردی ؟

اصلا تو همیشه ، طرفداری اون دانیال رو می کنی !

با خنده گفتم : طرفداریش رو می کنم ، چند دقیقه ی پیش مورد عنایت قرارش دادم ؟

با این حرفم ، زدیم زیر خنده .. که ارسلان رو به دلسا گفت : دیدی مامانت بینتون فرق نمی زاره ؟ حالا تو هی غر بزن !

دلسا خواست چیزی بگه ، که شمارش معکوس برای شمارش سال جدید ، شروع شد .

با جیغ ، جلوی TV نشستیم .

۸ ثانیه ، بیشتر فرصت نداشتیم !

توی دلم ، تند تند شروع کردم به دعا کردن .. ۱ ثانیه بیشتر نمونده بود ، که در آخر دعا کردم ، خانواده ی ۴ نفرمون ، همیشه پا برجا و سالم باشه !

با صدای شلیکی ، که نوید از فرا رسیدن فصل بهار و عید نوروز می داد ، از جاهامون بلند شدیم .

تک به تک هم دیگه رو ، بغل کردیم .. و برای هم ، آرزوی موفقیت و تندرستی کردیم !

دلسا از روی سفره هفت سین ، ظرف شیرینی رو برداشت .. و جلوی ارسلان گرفت !

_اون واسه ی سفره هفت سین بود .. می رفتی از آشپزخونه بر می داشتی خب !

با خنده گفت : خب مادر من ، بالاخره که باید خورده بشه .. چرا الکی بمونه خراب بشه ؟

صدای زنگ تلفن ، مانع از جواب دادنم به حرف دلسا شد !

با دیدن شماره ی دانیال ، سریع دکمه ی برقراری تماس رو ، وصل کردم !

دانیال : الو ؟

_جانم پسرم ؟

با خوش رویی گفت : سلام مادر قشنگم .. سال نوت مبارک .. ایشالا سال های سال ، در کنار جناب مجنون ، به خوبی و خوشی زندگی کنی !

با شنیدن کلمه ی مجنون ، بلند زدم زیر خنده .. عادتش بود .. همیشه به ارسال می گفت مجنون ، به منم لیلی !

_ سال نوئه توهم مبارک باشه ، نفسِ مادر .. انشالله سالی پر از برکت و شادی برای تو و ماریا (زنش) باشه !

دانیال : مرسی مامانم .. گوشی میدم به ماریا ، بعدش لطفا گوشی رو به باباهم بدید تا تبریک بگیم !

_باشه دورت بگردم !

چند دقیقه ای ، با ماریا حرف زدم و بعد گوشی رو به ارسلان ، و بعد از اون ، به دلسا دادم .

ارسلان به عنوان عیدی ، نفری دو تا تراول پنجاهی ، به من و دلسا داد .

منم یه ادکلن سرد به ارسلان ، و یه کیف و کفش ست ، به دلسا هدیه دادم !

دلسا هم که به قول خودش ، سلامتیش برای ما ، بهترین کادو بود !

لباسم رو ، با لباس بیرون عوض کردم .. و درحالی که توی کیفم رو ، چک می کردم چیزی کم و کسر نباشه ، گفتم :

ارسلان ؟ ما دیگه میریم .. کاری نداری ؟

ارسلان : نه گلم .. برید به سلامت !

_باشه عزیزم .. کاری داشتی ، زنگ بزن .. لباساتم حاضر و اتو کشیده ، روی تخته !

چشماش رو به معنای تشکر ، باز و بسته کرد .. که دستم رو به نشونه خداحافظی ، تکون دادم .. و از خونه خارج شدم !

ساعت ۶ با دلسا ، از آرایشگاه بیرون اومدیم .. و حدود ۱ ساعت بعد ، به تالار رسیدیم .

برخلاف تصورم ، که فکر می کردم به خاطر اولین روز عید کسی نمیاد ، کل سالن پذیرایی پر بود .. جوری که به گفته ی قدیمی ها ، نمی شد سوزن انداخت !

واقعا شبه سختی بود .. هی از این ور ، به اون ور رفتن .. مدام گوش به زنگ بودن .. چک کردن همه چیز .. یه جورایی از پا آدم رو می ندازه !

ساعت نزدیکای ۳ بود ، که رسیدیم به خونه ی جدیدشون !

بعد از خانواده ی عروس ، به همراه ارسلان و دلسا ، نزدیکشون رفتیم .. و محکم دانیال رو بغل کردم .

دانیال : سفر قندهار که نمیرم ماما .. یه چندتا کوچه ، پایین تر از خودتم !

اشکام رو پاک کردم و گفتم : مواظب خودت و ماریا باش .. برای همیشه !

روی گونم رو بوسید و گفت : چشم ماما دینای من !

صدای زنگ گوشیم ، بلند شد .. ماریا هم توی بغلم فشردم .. و براش آرزوی خوشبختی کردم !

با دیدن اسم النا روی صفحه ی گوشیم ، کمی ازشون فاصله گرفتم .. و تماس رو وصل کردم !

_ الو ؟

النا : هناق .. دختر اخه این چه وضع عروسی بود ؟

با استرس گفتم : چی شده مگه ؟ پذیراییش بد بود ، یا تالارش ؟

با خنده گفت : نه بابا ، اونا که توپ بود .. ولی روز عید ، نرمال نبود .. الان فردا مهمونی دعوتیم .. بخاطر عروسی شازده پسر ، فردا باید خسته و کوفته برم !

با غیض گفتم : نه که شازده پسر خودت خیلی خوبه ، که چهارشنبه سوری عروسی گرفت !

النا : آخ ! داغه دلم رو تازه نکن .

_ حالا کار داشتی ، یا همین جوری زنگ زدی ؟

النا : زنگ زدم بگم ، ما داریم میریم خونه !

_ باشه عزیزم .. مراظب خودت باش !

با مسخرگی گفت : باشه مادرشوهر جون .. فعلا !

با خنده گفتم : فعلا !

ارسلان : دیانا ؟

سمتش ، برگشتم و گفتم : جانم ؟

ارسلان : بریم ؟

_ رفتن داخل ؟

ارسلان : اره .. دیگه چون قبلا خدا حافظی کردی ، زود رفتن !

تو کلِ مسیر ، دلسا آهنگ گذاشت و رقصید .. من موندم این دختر ، این همه انرژی رو از کجا میاره !

همین که وارد خونه شدیم ،

دلسا گفت : مامان بابا ، شبتون بخیر !

من و ارسلان ، هم زمان گفتیم : شب توهم بخیر عروسکم !

ارسلان : من میرم یه دوش بگیرم .. بی زحمت برام لباس بزار !

_ باشه عزیزم !

بعد از این که وسایل مورد نیازش رو برداشت ، سمت حموم رفت .

به گفته ی خودش ، براش لباس برداشتم .. و روی تخت گذاشتم !

سرم رو که بلند کردم ، چشمم به عکس بابا اردلان و مامان دیانا افتاد .

۱۱ ساله پیش ، مامان در اثر سکتہ ی قلبی مرد .. بابا هم تا هفتمش طاقت نیاورد و دق کرد .. و این جوری شد ، که در عرض ۱ هفته ، هر دو نفرشون رو از دست دادیم !

درباره عوض شدن عمو فرهاد و غزل هم که از ارسلان پرسیدم ، گفت چیزی به بابا اردلان نگفته بود .. و این جوری از نظر من ، بهترین کار رو کرد !

تو این ۳۰ سال ، اتفاقی شیرین زیادی افتاده .. النا که یه پسر بیشتر نداره .. که اونم ساله پیش ، روز چهارشنبه سوری ازدواج کرد .

عرشیا و نوشین ، ۳ تا بچه دارن .. دوتا پسر ، و یه دختر !

اردوان و آناهیتا هم ، دوتا دختره دوقلو دارن !

و در آخر ، من و ارسلان هم ، دوتا بچه داریم !

دانیال که ۲۶ سالشه .. دلسا هم ۱۷ سال !

کلی بخوام بگم ، برخلاف اتفاقی تلخ گذشته ، خیلی وقته زندگی بهمون روی باز نشون داده !

چند روز بعد از نابود شدن باند همایون ، حکم اعدام همایون و کیارش صادر شد .

دروغ چرا؟ ناراحت بودم براشون .. همش تو دلم می گفتم ای کاش سرنوشت ، همچین بازی رو ، باهامون شروع نمی کرد!

اما حیف که همیشه ، دنیا به سازه ما نمی رقصه !

با دیدن ارسالن ، که حوله به دست داشت موهاش رو خشک می کرد ، با تعجب گفتم : تو کی اومدی ؟

لپم رو کشید و گفت : همون موقعی ، که تو فکر و خیالات خودت غرق بودی !

چنگی تو موهام ، زدم و گفتم : بخوابیم ؟

روی موهام رو بوسید و گفت : بخوابیم !

روی تخت ، دراز کشیدم که ارسالن گفت : این چیه دینا ؟

به دفتر توی دستش ، نگاهی انداختم و گفتم : دفتر خاطراتمه .. مال قبلاناس !

ارسالن : یه نگاهی بهش بندازیم ؟

آروم سرم رو بالا پایین کردم .. که دفتر رو ورق زد .

با خوندن بعضی از اون خاطره ها ، می خندیدم .. و با بعضیاشون ، اشک تو چشمای جفتمون ، جمع می شد .

وقتی به اون روزا فکر می کنم ، واقعا مو به تنم سیخ میشه !

خیلی برام وحشتناکه .. خیلی !

آخرین صفحه ی دفتر رو ، ورق زد .. همین که نگاهش به اون صفحه افتاد گفت : دیالوگه همون روزیه ، که مثل دوتا کفتر عاشق جیک جیک می کردیم ؟

با خنده گفتم : اره کفتره عاشق !

مظلوم گفت : بخونیمش ؟

با ذوق گفتم : بخونیم !

هر کی دیالوگای خودش رو ، به عهده گرفت .. و شروع کردیم به خوندن !

_ اصلا ارسال و مردونگیاش !

دستش رو ، به عنوان ستون قرار داد .. و بهش تکیه کرد .. و در همون حال گفت : اصلا دیانا و لوس بودنش !

_ اصلا ارسلان و عطر سردش !

ارسلان : اصلا دیانا و مهربون شدنش !

_ اصلا ارسلان و غیرتی شدنش !

ارسلان : اصلا دیانا و حسودیش !

_ اصلا ارسلان و غرورش !

ارسلان : اصلا دیانا و قلب پاکش !

دفتر رو بست .. و طبق معمول ، دستش رو لا به لای موهام برد و نوازش کرد .

ارسلان : خوشحالم که به دستت آوردم .. خوشحالم که زندگیمون ، پا برجا مونده .. خوشحالم که یه زندگی آروم و بی دردسر ، داریم !

با دستم روی صورتش ، علامتای فرضی کشیدم .

_ منم بابت چیزایی که گفتم ، خوشحالم .. اما برای یه چیزی ، بیشتر شکر گزاره خدا هستم !

با کنجکاوی گفت : چی ؟

_ تو !

تو تمنای من یار من و جان منی ..

پس بمان تا که نمانم ، به تمنای کسی... (مولانا)***

"پایان"

نویسنده : یگانه علیزاده !

۷/۱/۹۷ تاریخ !

۳:۳۴ شب !